


شماره ۳۶۶۸
چهارشنبه ۲۵ شهریور ۱۳۹۴
بها ۱۵۰۰ تومان

# این بار به بخار نیکوتین معتاد می‌شوید
# ممسنی و رازهای تاریخی نهفته در آن
# فرصتی دوباره برای زندگی



افشای پشت پرده
قسمت پایانی
«تعبیر وارونه یک رویا»



قهرمان سابق کشتی المپیک:
نزدیک بود تختی مرا
به کشتن بدهد

بسم الله الرحمن الرحیم

## در این شماره می خوانید:




صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد -خیابان نفت جنوبی (تابان غربی)- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی نیلوفر گُردان تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه -۸الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابرآگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن:۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۶۸ - چهارشنبه ۲۵ شهریور ۱۳۹۴
۲ ذی‌الحجه ۱۴۳۶ ۱۶ سپتامبر ۲۰۱۵




## یادداشت هفته

محمد امین جوادی

# یک سوزن به خود و یک...



این روزها بحث بررسی «برجام» در مجلس شورای اسلامی حسابی داغ شده است. کمیسیون ویژه‌ای بدین منظور تعیین و این کمیسیون در روزهای مختلف جلساتی با اعضای تیم مذاکره کننده برگزار می کند تا همه جوانب این توافقنامه را که نه تنها در ایران بلکه در دنیا نیز از اهمیت فراوانی برخوردار شده است بررسی و نسبت تصویب یا رد آن تصمیم گیری کنند. به همین منظور شاهد جلسات نفسگیر و طولانی فراوانی هستیم که کلیه جوانب این توافقنامه مفصل ۵۲ صفحه‌ای مورد ارزیابی قرار می گیرد. اتفاقی که در ماه‌ها و هفته‌های اخیر در کشور صورت می گیرد البته اتفاق مبارکی است. شفاف سازی و پرهیز از پنهانکاری و در جریان قرار دادن افکار عمومی سنت حسنه‌ای است که بسیار می تواند به کشور کمک کند. متأسفانه در سالهای گذشته چنین سنتی در کار نبوده است. حتی تیم مذاکره کننده قبلی که ۶ سال هدایت مذاکرات را برعهده داشت خود را ملزم نمی دید که درباره اقداماتی که صورت می دهد یا جلساتی که برگزار می کند یا نتیجه‌ای که از این مذاکرات به بار آمده است به افکار عمومی توضیح چندانی بدهد، گرچه همین تیم مذاکره کننده در حال حاضر به صورت یکی از جدی ترین منتقدان تیم مذاکره کننده فعلی در جلسات پارلمان حضور می یابد و عملکرد دکتر ظریف و معاونانش را به باد انتقاد می گیرد بدون آنکه پاسخگوی ۶ سال رایزنی خویش با قدرت‌های بزرگ جهانی باشند که نتیجه‌اش تصویب قطعنامه‌های متعدد در شورای امنیت بر علیه کشور ما بود.

در اینجا صحبت از نقد گذشته نیست، اتفاقا این گمانه هم درست نیست که چون تیم مذاکره کننده قبلی بدون نیاز به پاسخگویی در برابر مجلس یا افکار عمومی در مذاکرات حضور می یافت، پس حال هم باید همین سنت برقرار باشد و تصمیمات کلان کشور در هاله‌ای از ابهام و پنهانکاری و بدون نیاز به شفاف سازی اخذ شود و مردم و افکار عمومی محرم شناخته نشوند. اتفاقاً برعکس باید که چنین باشد.

فارغ از این نکته مهم که این رویه شاید در مقایسه با عملکرد گذشته مجلس نوعی تبعیض به حساب آید، اما می تواند فصل نوینی را در لزوم شفاف سازی عملکرد کارگزاران و افزایش ظرفیت نقدپذیری آنان رقم بزند. نکته‌ای که عدم وجود آن تا به حال موجب لطمات فراوان مالی، مادی و معنوی و ارزشی به نظام اسلامی و اعتماد ملت به آن بوده است. امنیتی کردن همه چیز و پرهیز از ارائه آمار و اطلاعات شفاف به مردم تا کنون موجب سوءاستفاده‌های فراوانی شده است و لذا هر زمان که از این رویه غلط دست برداریم و روی به شفافیت بیاوریم و افکار عمومی را در جریان همه امور مملکت قرار می‌دهیم، حرکتی رو به جلو و به سمت پیشرفت و تعالی برداشته‌ایم.

در پرونده اخیر که خوشبختانه رسانه ملی تمام نقد و نظرهای موافق و مخالفی را که در کمیسیون ویژه پیرامون آن صورت می گیرد پخش می کند، نقاط قوت و ضعف توافق هسته‌ای مورد بحث قرار می گیرد اما بنده که خود تا پاسی از نیمه شب به نظاره این جلسات می نشینم لازم می‌دانم که به سهم و قدر خویش گلایه‌ای از دوستان منتقد داشته باشم؛ قدر مسلم توافق «وین» همه آن چیزی نیست که ما می خواستیم. نمی توانستیم هم انتظار داشته باشیم تیم مذاکره کننده در رویارویی با بزرگترین قدرت‌های جهانی و در شرایطی که پیکان همه حملات در اردوگاه حریف به سمت ما نشانه رفته بود و عملکرد ضعیف دولتمردان گذشته نیز به یاری و مدد آنان آمده بود تا تصویر مخدوش و منقلبی از ایران و جمهوری اسلامی ارائه دهند، به تمامی، همه حرف خویش را به کرسی بنشانند و به تمام خواسته‌های خویش برسند. در چنین بساطی باید دید آنچه را که می توانیم به دست بیاوریم چیست؟ و به گمان من کاری که وزیر خارجه و تیم همراهش در این مذاکرات صورت داد همه آن چیزی بود که می توانست به آن دست پیدا کند و نه همه آنچه که می خواست.

اندکی بی‌انصافی است که حال ما که فرصت‌های فراوانی را در مذاکراتی بدون سرانجام از دست داده‌ایم، آسوده و فارغ‌البال بنشینیم و به راحتی و آسانی و حتی اندکی بی‌انصافی به محکومیت آنان که به هر حال به توافقی دست پیدا کرده و توفیقات خوبی هم داشته‌اند بپردازیم و از دیکته آنها پشت سر هم غلط بگیریم و هیچ نقطه قوتی در کار آنان نبینیم، بدون آنکه توضیح دهیم خودمان چه کرده‌ایم! و کدام یک از منافع ملی را حفظ و کدام‌ها را از دست داده‌ایم؟! انصاف باید داشت و منصفانه باید قضاوت کرد. در این میان البته افکار عمومی و مردم نیز داوران خوبی هستند و عیار حرف و سخن و عمل ما را می سنجند و به قضاوت می نشینند.

کلام آخر اینکه خدا کند رویه محرم دانستن مردم و ورود مجلس به امر نظارت، به سنت حسنه‌ای در همه موارد بدل شود و از جمیع خطرات حزبی و گروهی و جریانی و تشکلی محفوظ بماند. ان شاءالله ■

راستی که بداخلاقی عمل را تباه می کند همچنانکه سرکه عسل را فاسد می سازد ● امام صادق(ع)

## محبت ماه و هفته نمی‌شناسد

از جملــه برنامه‌های خوبی که در مناسبت‌های مذهبی از صدا و سیما پخش می‌شود برنامه‌هایی است کــه موضوع آن کمک به نیازمنــدان و محبت کردن به دیگران اســت. برنامه‌هایی مانند جشــن رمضان یا ماه عســل که در ماه مبــارک روی آنتن می‌رود. اما با توجــه به دائمی بودن انفــاق و صدقه و نیاز هر روزه ما به محبت و شــفقت، چرا باید فکر کنیم که تنها در این ماه باید به فکر نیازمندان باشــیم و به ســراغ کســانی برویم که می‌توانند الگوهای رفتاری خوبی برای جامعه باشــند؟!... متأســفانه تعداد این گونــه برنامه‌ها که با مردم ارتباط دارد خیلی کم اســت و در بقیه ایام ســال رسانه ملی گویا صرفا وسیله پر کردن اوقات فراغت و ایجاد سرگرمی به هر شکل و صورتی است و رسالتی جز ایــن برای خود نمی‌بیند. جامعه مادر حال حاضر بیش از هر زمان دیگری به رفع تبعیض و فاصله‌های طبقاتی و نوعدوســتی و محبت کردن به یکدیگر نیازمند است و توصیه‌هــای خداوند و بزرگان دین در مورد صدقه، اکــرام ایتام، انفــاق و کمک به دیگــران تعطیل بردار نیســت. امیدواریم صدا و ســیما به ایــن وظیفه اصلی خویش بیش از پیش توجه کند.

**زهرا مترجمی از جهرم**

## باور ناتوانی

روزی دانشمندی آزمایش جالبی انجام داد. او یک آکواریوم ساخت و با قرار دادن یک دیوار شیشه‌ای در وسط آکواریوم آن را به دو بخش تقسیم کرد.

در یــک بخش، ماهی بزرگــی قرار داد و در بخش دیگــر ماهــی کوچکی کــه غذای مــورد علاقه ماهی بزرگتر بود. ماهی کوچک، تنها غذای ماهی بزرگ بود و دانشمند به او غذای دیگری نمی داد.

او برای شکار ماهی کوچک، بارها و بارها به سویش حمله برد ولی هر بار با دیوار نامریی که وجود داشــت برخورد می‌کرد، همان دیوار شیشه‌ای که او را از غذای مورد علاقه ش جدا می‌کرد...

پس از مدتی، ماهی بزرگ از حمله و یورش به ماهی کوچک دســت برداشت. او باور کرده بود که رفتن به آن سوی آکواریوم و شکار ماهی کوچک، امری محال و غیر ممکن اســت!... در پایان، دانشمند، شیشهٔ وسط آکواریوم را برداشت و راه ماهی بزرگ را باز گذاشت. ولــی دیگر هیچگاه ماهی بزرگ به ماهی کوچک حمله نکرد و به آن طرف آکواریوم نیز نرفت!!!

**می دانید چرا؟**

دیــوار شیشــه‌ای دیگر وجود نداشــت، اما ماهی بــزرگ در ذهنش دیواری ســاخته بود کــه از دیوار واقعی ســخت‌تر و بلندتر می‌نمــود و آن دیوار، دیوار بلند باور خود بود!... باوری از جنس محدودیت! باوری به وجود دیواری بلند و غیر قابل عبور! باوری از ناتوانی خویش.

**مریم پارسا از کوهبنان**

## انتقاد و اصلاح

فردی چندین ســال شــاگرد نقــاش بزرگی بود و تمامی فنون و هنر نقاشــی را آموخت. استاد به او گفت که دیگر شــما استاد شــده‌ای و من چیزی ندارم که به تو بیاموزم.

شاگرد فکری به سرش رسید، یک نقاشی فوق العاده کشید و آن را در میدان شهر قرار داد، مقداری رنگ و نیز یک قلم مو در کنار آن قرار داد و از رهگذران خواهش کــرد اگر هر جایی ایــرادی می‌بینند یک علامت «×» بزنند. غروب که برگشــت دیــد تمامی تابلو علامت خورده اســت. بســیار ناراحت و افسرده به استاد خود مراجعه کرد.

اســتاد به او گفت: آیا می‌توانی عین همان نقاشی را برایم بکشی؟

شاگرد نیز چنان کرد و استاد آن نقاشی را در همان میدان شــهر قرار داد. این بار رنگ و قلم مو را کنار آن قرار داد اما متنی هم همراه آن ضمیمه کرد و آن این بود که: اگر جایی از نقاشــی ایراد دارد با این رنگ و قلم آن را اصلاح بفرمایید. غروب برگشتند دیدند تابلو دست نخورده ماند. استاد به شاگرد گفت: همه انسانها قدرت انتقاد دارند ولی اکثر آنها جرات اصلاح ندارند

**مهدیه عزتی از بردسیر**

## تعریف سیاست از زبان چرچیل

روزی عــده‌ای به اصرار از چرچیل خواســتند که سیاســت را تعریــف کند. چرچیل بــه ناچار دایره‌ای کشــید و خروســی در آن انداخت. گفــت خروس را بدون آن که از دایره خارج شــود بگیرید. این عده هر چه تلاش کردند نتوانســتند و خروس از دایره بیرون می‌رفت. آخر از چرچیل خواســتند که این کار را خود انجام دهد.

چرچیل خروسی دیگر کنار خروس اول گذاشت و این دو شروع به جنگیدن کردند!

آنــگاه چرچیل دو خروس را از گردن گرفت و بلند کرد، و در پاسخ گفت: این سیاست است.

## از هفته آینده حتما بخوانید

**پاورقی جدید اطلاعات هفتگی**

تا به حال کتابها و فیلمهای زیادی درباره ســفرهای دور دنیا خوانده یا دیده‌اید. از رمان ژول ورن گرفته تا سفرنامه‌های واقعی دیگر... اما اثر ژول ورن دور دنیا در هشتاد روز است و تا به حال اثری نوشته نشده که شامل سفر یک نفر یا یک گروه به دور دنیا در بیشتر عمر آدمی و یا نیم قرن باشد.

ســفر **"آلبرت پودل"** از ســال ۱۹۶۲ آغاز می‌شود و تا ۲۰۱۲ ادامه می‌یابد. حاصل این همه سفر و این همه ســال کتابی اســت به نام "دور دنیا در پنجاه ســال" که برای نخستین بار در ایران توسط مجله اطلاعات هفتگی ترجمه شده و از هفته آینده به صورت پاورقی در مجله چاپ می‌شود. کتابی که همین امسال (۲۰۱۵) در لندن منتشــر شــده و اطلاعات هفتگی اقدام به ترجمه آن کرده است. از هفته آینده این پاورقی جذاب و خواندنی را در همین مجله می‌خوانید. توصیه می کنیم مطالعه آن را از دست ندهید.

## نامه به سردبیر

***با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با این درخواســت اکید از همه شــما عزیزان گرانقدر که حتما وقتی نامه یا نمابر یا ایمیل برای مجله می‌فرســتید ذکر نام و نشانی خود را فراموش نکنید. متأسفانه برخی نمابرها یا ایمیل‌هایی که به دست ما می‌رسد حتی فاقد اســم نویسنده اســت که قاعدتا جایی برای بررسی ندارد. لذا حتما به این نکته توجه بفرمایید.***

***

*** محدثه محمدی ماسوله از رشت**

امیدواریم که این بار اســم و مشــخصات شــما را درست ذکر کرده باشیم. مطلبی برای من روی دو طرف کاغذ فرســتاده بودید که برخی سطرهای آن تیره و در میان آن اشعاری به رنگ سبز به چشم می‌خورد، متوجه نشــدم که مقاله اســت یا طنز؟! بهتر است در مکاتبات بعدی با یک رویه و نگارش برایمان مطلب بفرســتید. ضمن آنکه برخی اشعار ارسالی خالی از اشکال نبود که جای بحث و بررسی آن در این مقال نیست. به هر حال از شما که معلوم است دست به قلم هستید انتظار دارم که در مکاتبات بعدی مطالب و مقالات بهتری برایمان تهیه کنید. آرزوی سلامتی و موفقیت برایتان دارم.

*** مصطفی بیان از نیشابور**

مقاله «نویســنده بدخط» شما به دستم رسید که با مناســبت ۱۸ شهریور سالروز تولد تولستوی تهیه کرده بودید، احتمالا آن را در یکی از شماره‌های آینده چاپ می‌کنیم، منتهی در یک ستون جداگانه... چرا که در بخــش نامه‌های «بی‌واســطه» ناگزیریم مطالب کوتاه را به دســت چاپ بسپاریم. برای شما خواننده فعال و نویسنده خوش ذوق آرزوی توفیق دارم.

*** مهدیه عزتی از بردسیر**

مطلب خوبی فرستاده بودید که در همین صفحه چاپ شــده اســت. منتظــر مطالب دیگری از شــما می‌مانم. موفق باشید

*** ایمیل ناشناس**

گرچــه بنای بنده بر این بود که به نامه‌های بدون مشخصات پاسخی ندهم اما ایمیلی با این مضمون به دســتم رسید: *ســردبیر محترم مجله/ با سلام/ ۵۰ ســال است مجله وزین شما را می‌خوانم اما اخیرا چرا مطالبش غمگین شده؟ ... باتشکر*

هیچ امضا یا نشانی هم پای ایمیل نبود که کم لطفی ایــن خواننده قدیمی را می‌رســاند. علــت اینکه به این ایمیل پاسخ می‌دهم این است که با یک خواننده صاحب حق قدیمی با سابقه ۵۰ ســال همراهی طرفم و برایش سخت احترام قائلم. ان‌شاءالله در مکاتبات بعدی نام و مشخصات کامل خود را نیز ذکر می‌کند، کاش توضیح بیشتری می‌دادند که به کدام بخش از مطالب مجله این انتقاد وارد است. در آن صورت ما هم می‌توانستیم از «به تعبیر ایشان» غمگنی مطالب مجله بکاهیم.

*** منصور علیزاده از امیدیه**

رباعی‌های شما به دستم رسید. ذوق خوبی در این زمینه دارید. به دوســتان سپرده‌ام که از مطالب شما به نحوه متقضی استفاده کنند. موفق باشید

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

## دستت را باز کن!



روزی در یک مراسم مهمانی، دست پسر بچه‌ای که در حال بازی بود در یک گلدان کوچک و بسیار گرانقیمت گیر کرد و هر کاری کرد، نتوانست دستش را از گلدان خارج کند. به ناچار پدرش را به کمک طلبید. اما پدرش هم هر چه تلاش کرد نتوانست دست پسرش را از گلدان خارج کند. همه بزرگان حاضر در مراسم دور پسر بچه جمع شده بودند و سعی داشتند به او کمک کنند.

در نهایت پدر راضی شد گلدان گرانقیمت را بشکند تا دست کودک را آزاد کند. اما ناگهان فکری به سرش زد و به پسرش گفت: دستت را باز کن، انگشت‌هایت را به هم بچسبان و آنها را مثل دست من جمع کن. آن وقت دستت بیرون می آید.

پسر گفت: می‌دانم اما نمی توانم این کار را بکنم.

پدر که از این جواب پسرش تعجب کرده بود، پرسید: «چرا نمی توانی؟»

پسر گفت: «اگر این کار را بکنم، سکه‌ای که در مشتم است بیرون می‌افتد.»

شاید شما هم مثل حاضران در مهمانی به ساده‌لوحی آن پسر بخندید، اما واقعیت این است که اگر دقت کنیم، می‌بینیم همه ما در زندگی به بعضی چیزهای کم ارزش چنان می چسبیم که ارزش دارایی‌های پر ارزشمان را فراموش می کنیم.

آن گلدان باارزش و گرانقیمت نماد عمر ماست و آن سکه بی‌ارزش، نماد زندگی مادی و بیهوده ما. و آن کودک نماد فکر کوتاه اکثر آدم‌ها. و آن مراسم مهمانی، نماد دنیاست.

بله همه ما برای مدت کوتاهی در این دنیا مهمان هستیم، اما چنان در زندگی مادی و بیهوده دنیا غرق شده‌ایم که از گذشت عمر گرانمایه غافل مانده‌ایم. پس تا زنده‌اید نسبت به خود سخاوتمندتر باشید.... زیرا زمانی که وصیت نامه‌تان را می‌نویسید، می‌فهمید تنها کسی که سهمی از دارایی‌تان ندارد، خودتان هستید.

## انرژی مثبت

سلام خدا...

امروز به خاطر انرژی خوبی که دارم، از تو ممنونم.

می‌خواهم یک جور دیگر به تو نگاه کنم. یک جور دیگر به خودم، به زندگی‌ام نگاه کنم... مثلا تا حالا نگفتم خدایا برای چشم‌هایم از تو ممنونم، گفتم؟

بعید می‌دانم!

ولی امروز می‌خواهم فقط ۲۰ ثانیه به دور و برم نگاه کنم و به خاطر چند چیز کوچک که می‌بینم، از تو تشکر کنم...

**چند لحظه صبر کن!**

برای خورشید... ممنونم... برای آب، ممنونم... برای چشم‌هایم، ممنونم... به خاطر وجود خانواده‌ام، متشکرم... به خاطر سلامتی‌ام، متشکرم... برای آسمان، ممنونم...

تمام اینها فقط بیست ثانیه نگاه کردن می‌خواست. آن هم در یک اتاق کوچک.

وای خدای من...

من چقدر خوشبختم! من چه چیزهایی دارم و آنها را نمی بینم.

و تو چقدر هوای مرا داری... مهم نیست اگر بعضی چیزها را ندارم. هر جور حساب کنم، داشته‌هایم از نداشته‌هایم خیلی بیشتر است.

برای بودن دوستان خوبم، از تو ممنونم.

خدایا، به خاطر وجود خودت، ممنونم!

خدایا واسه............. ممنونم.

خدایا، به خاطر عزیزی که این تشکر را می‌خواند، روزی پر از اتفاقات خوش، حال خوب و خبرهای دلچسب رقم بزن!... آمین.



همه خوبیها را در بریدن طمع از آنچه در دست مردم است دیدم
●امام سجاد(ع)

## همیشه انسان بمان



کنفوسیوس با شاگردانش در سفر بود که شنید در دهی، پسربچه بسیار باهوشی زندگی می کند. کنفوسیوس به آن ده رفت تا با او صحبت کند. پسرک مشغول بازی بود. کنفوسیوس پرسید: چطور می‌توانی کمکم کنی تا نابرابری‌ها را از بین ببرم؟

کودک پرسید: چرا نابرابری‌ها را از بین ببریم؟ اگر کوه‌ها را صاف کنیم، پرندگان دیگر پناهگاهی ندارند.

اگر اعماق رودخانه‌ها و دریاها را پر کنیم، تمام ماهی‌ها می‌میرند.

اگر کدخدا همان اختیارات را نداشته باشد، هیچ کس به حرفش توجه نمی کند.

دنیا بسیار بزرگ است، بهتر است آن را با تفاوت‌هایش به حال خودش بگذاریم.

در این دنیا... گاهی برو... گاهی بمان... گاهی بخند... گاهی گریه کن... گاهی حرف بزن... گاهی فریاد بزن... گاهی قدم بزن... گاهی سکوت کن... گاهی رها شو... گاهی ببخش... گاهی یاد بگیر... گاهی سفر کن... گاهی اعتماد کن... گاهی بازی کن... گاهی فراموش کن... گاهی زندگی کن... گاهی باور کن... گاهی بزرگ باش... گاهی کوچک... گاهی چتر باش... گاهی باران باش... گاهی دریا... گاهی برکه... گاهی همه چیز... گاهی هیچ چیز... ولی همیشه انسان بمان.

محمد علی اعلم

رضا کیان



# سیل مهاجرین جنگ و سود ب

**در ۲۸ اکتبر سال ۲۰۱۲ معمر قذافی خطاب به سران کشورهای اروپایی و برای منصرف کردن آنان از حمله به لیبی گفت: "در صورتی که حملات خود را به لیبی متوقف نکنند دروازه‌های لیبی را خواهد گشود تا پناهجویان آفریقایی مثل مور و ملخ به اروپا بریزند." جمله‌ای که رئیس جمهور ترکیه آن را در حافظه تاریخی خود به خوبی ثبت کرد تا آن را در زمانی مناسب عملیاتی کند و به نظر می‌رسد اکنون آن زمان برای او و آرزوهایش فرا رسیده است.**

سیل مهاجرت به اروپا به طور ناگهانی آغاز شده است. هزاران مهاجر سوری و عراقی رهسپار اروپا شده‌اند تا شاید بتوانند در آنجا پناهگاه امن‌تری برای خود بیابند. اغلب آنها از ترکیه راهی اروپا شده‌اند. شماری از لیبی آمده‌اند و شماری نیز به تازگی راه افتاده‌اند تا به کشورهای همسایه سوریه برسند تا از آنجا سفر تازه مهاجرت خود به اروپا را آغاز کنند. این بخشی از اتفاقی است که طی چند هفته گذشته جهان را به لرزه انداخته است. تصاویر دلخراشی نیز از کشته شدن پناهندگان در حین مهاجرت به اروپا منتشر شده که از جمله می‌توان به تصویر غرق شدن کودک اهل کوبانی به همراه مادرش اشاره کرد.

از سوی دیگر اتفاقات تازه دیگری نیز رخ داده یا در حال وقوع است. روزنامه اسرائیلی یدیعوت احرونوت مدعی شده که نیروهای تازه نفس روسی به سوریه رسیده‌اند تا کار دفاع از حکومت بشار اسد، رئیس جمهوری سوریه را بر عهده بگیرند.

چند روز قبل از آن رسانه‌های مختلف از جمله رسانه‌های سوری خبر داده بودند که به زودی جنگنده‌های جدید و مدرن روسیه در کنار جنگ افزارهای جدید روسی در اختیار حکومت سوریه قرار خواهند گرفت. این در حالی است که نزدیک به دو سه ماه پیش، برخی منابع خبری ادعا کرده بودند که ایران مشاوران نظامی خود را از سوریه فرا خوانده است. این خبر در حالی منتشر شد که تا کنون هیچ نشانه‌ای از تنش در روابط ایران و سوریه یا بروز فاصله‌ای در روابط دو طرف مشاهده نشده است. با این حال منابع ایرانی نیز هیچ واکنشی نسبت به این شایعات نشان ندادند.

روز پنج شنبه گذشته حسین امیر عبداللهیان، معاون وزیر امور خارجه کشورمان در حالی پیشنهاد ایران برای حل بحران سوریه را به اطلاع سید حسن نصرالله، دبیر کل حزب الله لبنان و بشار اسد، رئیس جمهوری سوریه رساند که روزنامه‌های الحیات و الشرق الاوسط گزارش دادند که سوریه طرح ایران را به دلیل آنکه در آن پیشنهاد برگزاری انتخابات زودهنگام گنجانده شده، رد کرده است.

روزنامه الشرق الاوسط در یادداشتی به قلم طارق الحمید، دبیر تحریریه خود نوشت که بشار اسد پیشنهاد روس‌ها را قابل قبول‌تر از پیشنهاد ایران دانست و برای همین پیشنهاد ایران را رد کرد. در پیشنهاد روس‌ها آمده است که انتخابات زودهنگام صرفاً پارلمانی باشد و تقسیم قدرت تنها در سطح نمایندگان مجلس و آن هم با آنچه "مخالفان سازنده" نامیده‌اند، صورت بگیرد.

از سوی دیگر برخی منابع خبری عربی از جمله پایگاه خبری میدل ایست آنلاین گزارش دادند که نشست‌ها و جلسات عربستانی‌ها با روس‌ها در مسکو بر سر سوریه به نتیجه نرسیده است. برخی منابع روسی نیز گفتند اصرار عربستان بر لزوم کنار رفتن بشار اسد از قدرت، مذاکرات را به تنگنا کشانده است.

**یک جمع بندی ساده:** آغاز سیل حرکت مهاجرین سوری و عراقی از خاورمیانه به سمت اروپا، اعلام حضور نظامیان روسی، حال چه در قالب نیروی نظامی چه در قالب مشاور در سوریه، ارسال جنگنده‌ها و جنگ افزارهای جدید روسی به سوریه، سفر برخی مقامات امنیتی ایرانی به روسیه با وجود اینکه هر دو طرف تکذیب کرده‌اند، رد پیشنهاد راه حل ایران و قبول پیشنهاد روسیه به جای آن، به نتیجه نرسیدن مذاکرات اعراب به ویژه عربستانی‌ها با روسیه بر سر سوریه و

## ایران و جهان

- رهبر معظم انقلاب در دیدار هزاران نفر از اقشار مختلف مردم: حضور پرشور مردم در انتخابات مظهر اعتماد مردم و ضامن حفظ کشور است
- رئیس جمهوری: اجازه نمی‌دهم افراطیون به امید ملت ضربه بزنند
- صالحی: پذیرش محدودیت‌های هسته‌ای در بخش‌هایی است که قرار نبود وارد شویم
- طرح افراطیون آمریکا برای رد "برجام" در مجلس سنا شکست خورد
- روسیه سامانه پیشرفته دفاع موشکی برای سوریه ارسال کرد
- ایران و عراق برای ایجاد جبهه مشترک ضد تروریسم اعلام آمادگی کردند
- یمنی‌ها هزینه حج امسال را نذر مبارزه با رژیم سعودی کردند
- شمار قربانیان حادثه سقوط جرثقیل در مکه مکرمه به ۱۱۰ نفر رسید
- هزاران تظاهر کننده انگلیسی با شعارهای ضد صهیونیستی به استقبال نتانیاهو رفتند
- ساخت ۲ مجتمع بزرگ پتروشیمی و فولاد در جنوب سیستان و بلوچستان آغاز شد
- لاریجانی: به دنبال صلح و امنیت پایدار در خاورمیانه هستیم
- میزان مشارکت اجتماعی افراد تحصیلکرده کمتر از بیسوادان است
- محمدعلی انصاری، رئیس موسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره): اجازه ندهیم عده‌ای با نام و آرمان‌های امام (ره) دکان باز کنند
- وزیر رفاه: ۱۰ میلیون خانوار ایرانی درگیر مساله اعتیادند
- شدیدترین حملات جنگنده‌های ترکیه به مواضع پ.ک.ک آغاز شد
- استاندار کرمان: نسل امروز قاسم سلیمانی را سردار ملی می‌داند
- عملیات زمینی ائتلاف عربی در یمن آغاز شد
- ایران و اسپانیا برای انتقال گاز پارس جنوبی به اروپا توافق کردند
- دیک چنی وزیر سابق دفاع آمریکا: تنها برنده توافق هسته‌ای ایرانی‌ها هستند
- رئیس جمهوری در دیدار وزیر خارجه چک: آثار بحران‌های منطقه‌ای جهان را در بر خواهد گرفت
- عراقچی: نقض قطعنامه ۲۲۳۱ باعث بازگشت تحریم‌ها نیست
- دولت مصر استعفا داد
- ۱۵ عضو طالبان در حمله پهپادهای آمریکا به مناطق قبایلی پاکستان کشته شدند
- پوتین، برلوسکنی را به کریمه برد
- داعش مرکز فروش اعضای انسان را راه‌اندازی کرد
- اوباما قانون تحریم کوبا را تمدید کرد

بـه این نکات، نگرانی اعراب به ویژه کشـورهای عربی شـورای همکاری خلیج فارس را نیز بیفزایید... بسیاری از تحلیلگران به ویژه کارشناسان عرب بر این اعتقادند کـه بحران زباله هـا در لبنان با حمایت و تحریک برخی کشـورهای عربی به خصوص قطر (به گفته وزیر کشور لبنان) به وجود آمد تا توجه ایران از سوریه و عراق و یمن به لبنان معطوف شود! به اعتقاد آنها، کشورهای عربی از روی استیصال و ناچاری دست به این کار زده‌اند، با اینکه می‌دانند نتیجه‌ای در بر نخواهد داشت. این را هم اضافه کنیـم که ترکیـه ناگهان چنان درگیر کشـمکش‌های سیاسـی داخلی و جنگ با شورشـیان پ.ک.ک شد که به روشـنی می‌توانیم بگوییم همـه انرژی‌اش معطوف بحران‌های سیاسـی داخلی اسـت و دیگر فرصتی برای پرداختن به مسائل بین المللی ندارد.

# ــرخی کشورها

**ترکیـه بـا بـاز کردن مرزهـای اروپایی خـود بـرای آورگان، در پی آن اسـت تا از طریق انتقال بحران از خاورمیانه و سـوریه به اروپا و تحت فشـار گذاشـتن هـم پیمانان خـود، آنها را بـه دخالت نظامی در سـوریه مجبور کند**



آیـا همـه اینها حاکی از آن نیسـت که خاورمیانه آمـاده یک جنگ تمام عیار اسـت و آغاز خیل عظیم مهاجران از سـوریه به دلیل خالی شـدن عرصه برای این رویارویی است؟

## جنگی تمام عیار؟

سوالی که این روزها به شدت ذهن هر ناظری را به چالش می کشـد این است: مادامی که تغییر عمده‌ای در عرصـه میدانی بـه خصوص در سـوریه، عراق و افغانسـتان رخ نداده، چرا به یکباره سـیل آوارگان به اروپا به شـدت افزایش یافته اسـت؟ به نظر می‌رسد برای رسـیدن به پاسـخ باید موضوع را به سـه بخش تقسـیم کرد تا بتوان علت اتفاقات کنونی را به درستی درک کرد. ابتدا منابع تولید آوارگان، دوم دروازه ورود آوارگان به اروپا و در نهایت کشـورهای پذیرنده آنان در اروپا و به خصوص اروپای غربی.

در شـرایط کنونی، بیشترین سهم از آوارگان عازم اروپا را شهروندان سوری تشکیل می‌دهند. هر چند در کنار آنان به آوارگان افغان و عراقی نیز اشاره می‌شود، اما در روزها و هفته‌های اخیر بیشـترین تعداد آوارگان وارد شـده بـه اروپا از سـوریه به آن دیـار مهاجرت کرده‌اند و این درحالی اسـت که بر اسـاس آمارهای آژانس آوارگان سـازمان ملل متحد - که روز یکشنبه ۱۵ شـهریور به روزرسانی شده است ـ ورود آوارگان سوری به ترکیه که از سال ۲۰۱۲ آغاز و در ابتدای سال ۲۰۱۴ از مرز یک میلیون نفر گذشت، در نوامبر ۲۰۱۴ بـا یک جهـش ۵۰۰ هزار نفری به رقـم یک میلیون و ۵۵۰ هزار نفر رسید، ولی در عرض ۸ ماه گذشته کمتر از ۴۰۰ هزار نفر به آنان اضافه شـده است. پس چگونه هجـوم آنان به اروپا اکنون به یکباره حالت انفجار آمیز به خود گرفته اسـت؟ در بخش خط سـیر مسـافرت آوارگان به اروپا، قریب به اتفاق آنان از ترکیه و از طریق آب‌های مدیترانه خود را به سـواحل یونان رسانده و از طریق صربستان به مجارستان و در نهایت به اتریش و آلمان می‌روند. در این بخش با اینکه یونان خود درگیر بحران مالی اسـت و موج مهاجران عرب و آسیایی نیز بار مشکلات آن کشور را دو چندان کرده، اما نکته مهم در این میان سـواحل ترکیه بـه عنوان دروازه ورود به اروپاسـت که نقطه آغازین به شمار می‌رود. در نهایت آلمان و سـایر کشـورهای بزرگ اروپایی مانند آلمان، فرانسـه و انگلستان به عنوان مقصد نهایی این آوارگان هسـتند که در یک چرخش ۱۸۰ درجه‌ای و علی‌رغم برنامه‌هـا و مخالفـت احزاب محافظـه کار، مجبور به پذیرش بخشی از این موج آوارگان شدند.

همانگونه که در ابتدا اشاره شده، از آغاز سال جاری میلادی در عرصه میدانی تغییر چندانی در سـوریه و عراق رخ نداده اسـت و با توجه به آمار سـازمان ملل، شیب ورود آوارگان به ترکیه نیز در همین مدت تقریبا ثابـت بوده و جهش ناگهانی نداشـته اسـت. بنابراین نیروهای نظامـی و انتظامی ترکیه که کنترل مرزهای آن کشور و همچنین مسئولیت نظم دهی و تامین امنیت آوارگان را بر عهده داشته‌اند نیز تغییر چندانی نداشته و کماکان قدرت سـابق خود را دارند؛ بنابراین ترکیه همچنـان می‌تواند آوارگان را در مرزهای خود کنترل کند مگر آنکه دیگر تمایلی به این کار نداشته باشد. این عدم تمایل از دو جنبه می‌تواند مورد توجه قرار گیرد. **اول** سیاسـت‌های داخلی دولـت ترکیه و به خصوص شـخص اردوغان در مغلوب کردن احزاب کردی در انتخابات آینده... و **دوم** اهداف سیاسـت خارجی این کشـور در به زیر کشیدن بشـار اسد و مغلوب کردن سیاست‌های ایران و روسیه در سوریه است. در بخش سیاسـت‌های داخلی، ترکیه با این کار رسانه‌های بین المللـی را درگیر بحران آوارگان به اروپا می کند و آنها را از درگیری‌هایی که اردوغان در مناطق کردنشـین ترکیه به راه انداخته اسـت، غافـل می کند، در نتیجه با تشـدید شرایط جنگی در این مناطق امکان تقلب به نفـع حـزب حاکم عدالت و توسـعه و به ضرر احزاب طرفدار کردها فراهم می‌شـود. چرا که اروپای درگیر در بحران آوارگان و رسـانه‌های آنان کمتر می‌توانند تمرکز خود را روی انتخابات این کشـور و سلامت آن حفظ کنند. در بعد سیاست خارجی، در قدم اول ترکیه با فشـاری که بر اروپا از طریـق ایجاد بحران آوارگان ایجاد کرده، می‌تواند ناتو را که اکثر اعضای آن اروپایی هستند، وادار به پذیرش برقراری منطقه پرواز ممنوع در داخـل خاک سـوریه کند که بـا این کار هم بخش بزرگـی از آوارگانی را که اکنون در داخل خاک ترکیه هسـتند و فشـار زیادی به آن کشـور وارد می کند، به سـوریه باز گرداند و هم اینکه با استفاده از فضای ایجاد شـده مواضع کردهای سوریه را که هر روز مستحکم‌تر می‌شـود، تهدید کند. اما در مقایسـه با هدف بزرگتر ترکیه موارد ذکر شـده تنها مقدمه محسوب می‌شود. همانگونه که به نقل از معمر قذافی، رهبر پیشـین لیبی بیان شـد، هدف اصلی و مهم اردوغان از فراهم کردن شـرایط برای عبور آوارگان از مرزهای آن کشـور و هجوم مور و ملخ‌وار در رور د به مرزهای اتحادیه اروپا و کشورهای بزرگ اروپایی که اتفاقا از اعضای تاثیر گذار پیمان ناتو نیز محسـوب می‌شوند، وادار کردن آنان به خروج از حالت انفعال نسبت به سرچشمه این آوارگان یعنی سـوریه و پیدا کردن راه‌حلی برای مشکل اصلی اسـت که به اعتقاد اردوغان وجود بشـار اسد بر اریکه قدرت دمشق اسـت. بنابراین همچنانکه اردوغان در اظهار نظر روزهای اخیرش آشـکارا ایران و روسـیه را مسـبب بحـران آوارگان در اروپـا معرفی می کند، در نتیجه گیـری به این نکته می‌رسـیم که ترکیه با باز کردن مرزهـای اروپایی خود برای آورگان در پی آن اسـت تا از طریق انتقال بحران از خاورمیانه و سـوریه به اروپا و تحت فشـار گذاشتن هم پیمانان خود در ناتو به خصوص آلمان، فرانسه و بریتانیا را مجبور به ورود سـریع و فعـال به بحران سـوریه و دخالت نظامی در این کشـور به منظور سـاقط کردن بشار اسد از قدرت کند، تا از این طریق بتواند بر رقبای منطقه‌ای و جهانی خود یعنی ایران و روسـیه فائق آید. متاسـفانه به نظر می‌رسـد تا حدودی نیز توانسـته اسـت از این طریق رهبران اروپایی را وادار به موضع گیری کند. به عنوان نمونه زمزمه‌های دخالت خارجی در سوریه این روزها در اروپا بلندتر شده است؛ چرا که افکار عمومی اروپا نیز در اثر بحران ورود آوارگان سوری مستعد پذیرش این امر شـده‌اند و بدون شک راستگرایان اروپا از حامیان جدی آن خواهند بود. ■

آدمیزاد پیر می‌شود و دو چیز در او جوان می‌شود: حرص مال و حرص عمر ● حضرت رسول اکرم (ص)

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

## وزرا خواب نمی‌بینند

**شرایط این روزهای بازار ارز در کشور می‌تواند حامل دو خبر برای اقتصاد ایران باشد؛ یک خبر خوب و یک خبر بد**

دولت در ۲ سال گذشته، یکی از مهمترین افتخارات خود را کنترل رشد تورم و کاهش قابل توجه آن می‌داند. شخص رئیس جمهور محترم نیز در بسیاری از سخنرانی‌ها، یکی از وعده‌های کاملا اجرا شده خود در زمان انتخابات را همین نکته اعلام نموده‌اند. تورمی که در اوایل سال ۹۲، به حدود ۴۰ درصد رسیده بود و این روزها به حوالی ۱۵ درصد کاهش یافته و مسیر دولت طبق اعلام وزرای اقتصادی، رساندن این رقم به حدود ۱۰ درصد طی یک سال و نیم آینده است. حتی رئیس سازمان مدیریت و برنامه ریزی کشور که از مهمترین تصمیم گیران گروه مدیران کشور است در آخرین اظهار نظر ش، تورم برای سال ۱۳۹۵ را نزدیک ۱۱ درصد پیش‌بینی کرد و حتی رقم افزایش حقوق احتمالی کارکنان دولت در سال آینده را هم، چیزی معادل همین اعداد دانست. به این ترتیب عزم دولت برای رسیدن به تورم ۱۰ الی ۱۲ درصدی در آینده‌ای نزدیک، کاملا محسوس است. ولی اتفاق عجیبی که در ۶ ماه گذشته در بازار ارز و به‌ویژه قیمت دلار و یورو به عنوان اصلی‌ترین اقلام این بازار روی داده، دورنمای رسیدن به نرخ تورم با اعدادی کمتر از وضع موجود را، چندان روشن و امیدوار کننده نمی‌کند. نرخ رسمی این ارزها در ۶ ماه گذشته به طور مداوم از سوی بانک مرکزی افزایش یافته به طوری که قیمت دلار رسمی از حوالی ۲۷۰۰ تومان به سه هزار تومان تغییر کرده و بهای دلار در بازار آزاد از سه هزار تومان به ۳۵۰۰ تومان افزایش یافته. وزیر اقتصاد در هفته گذشته درباره نوسانات قیمت ارز موضع گیری کرده و آن را موقتی و گذرا نامید. اما این افزایش غیر قابل انکار در شرایطی روی می‌دهد که کشور به روزهای پسا تحریم نزدیک می‌شود و با آزاد شدن بخشی از دارایی‌های بلوکه شده، انتظار گشایش بیشتری در منابع مالی دولت می‌رود. در چنین شرایطی باید از دو خبر خوب و بد در اقتصاد ایران گفت، خبر بد اینکه با توجه به تاثیر شدید بهای ارز در افزایش قیمت کالاهای مصرفی، همین تغییر قیمت نرخ دلار در بازار آزاد طی ۶ ماه گذشته، می‌تواند رویای رسیدن به نرخ تورم کمتر از ۱۲ درصد را برای مدتی به تعویق بیندازد و حتی باعث



## روزهای سخت داوری

**پخش کامل جلسات سیاسی با این درجه از حساسیت و شفافیت، شاید در تاریخ ایران بی‌نظیر یا دست کم بسیار کم نظیر باشد**

بررسی برجام در مجلس از جلسه دهم گذشته است و از تیم‌های مذاکره کننده جدید و قدیم گرفته تا رئیس سازمان انرژی اتمی و دبیر شورای عالی امنیت ملی در این جلسات حاضر شده‌اند تا سوالات نمایندگان درباره برجام بی‌پاسخ نماند. از وقتی اما شبکه خبر صداوسیما گاه با فاصله چند روز و گاه تنها با فاصله چند ساعت از برگزاری این جلسات، مشروح آن را برای اطلاع عموم، پخش می‌کند، یک نکته قابل تامل درباره برجام و بررسی‌های حوالی آن ایجاد شده است. (هر چند بخشی از این مذاکرات بنا به مصالح در این شبکه پخش نمی‌شود.) نکته اینجاست که این جلسات طولانی و دنباله دار در مجلس شورای اسلامی در حال برگزاری است تا نمایندگان مردم بتوانند برداشت و حتی داوری دقیقی نسبت به آنچه در مذاکرات با غرب اتفاق افتاده انجام دهند ولی این بررسی‌ها در حالی انجام می‌شود که گروه مذاکره کننده قدیم، برجام را گامی به عقب و عدول از خطوط قرمز می‌دانند و گروه مذاکره کننده جدید، برجام را موفقیتی بزرگ و به پیش و در چارچوب خطوط نظام ترسیم می‌کنند و این اختلاف نظر تا آنجاست که حتی در پاسخ به این سوال ساده که پس از برجام و قطعنامه اخیر شورای امنیت درباره ایران، آیا کشورمان از ذیل ماده ۷ منشور ملل متحد که همان امکان تهدید با ابزار نظامی است خارج شده یا خیر! دو پاسخ کاملا متفاوت و متناقض از دو گروه یاد شده شنیده می‌شود!

این دو پاسخ متفاوت ظاهرا از سوی کسانی ارائه



## قرمزی شهریور

**این پیشنهاد پلیس راهور، دست کم می‌تواند یک ماه آرام‌تر را در تقویم ایرانی به ثبت رساند**

فرماندهان پلیس راهنمایی و رانندگی می‌گویند شهریور ماه بیشترین تعداد تصادفات جاده‌ای و متاسفانه تلفات و سوانح رانندگی در جاده‌های کشور روی می‌دهد. غیر طبیعی هم نیست چرا که بیشترین مسافرت‌ها قبل از شروع به کار مدارس در این فصل انجام می‌شود. همین فرماندهان هم پیشنهاد کرده‌اند که برای پیشگیری از این حوادث تلخ که زمانشان هم برای پلیس راهور کاملا افشا شده، جریمه‌های رانندگی در جاده‌های کشور در این ماه از سال به ۲ برابر افزایش قیمت پیدا کنند تا اگر نمی‌توان بنا بر ملاحظاتی در تمام سال از این ابزار برای کنترل رانندگان پرخطر استفاده کرد، دست کم در این یک ماه با نرخ‌های بالاتر جریمه، حوادث کمتری را در جاده‌های کشور



بالا رفتن بهای کالاهای وارداتی شـود که تعدادشان کم هم نیسـت. خبر خوش البته شـاید این باشد که افزایـش چند ماهه قیمت دلار را می توان حاصل دو اتفاق زودگذر دانسـت، اول اینکه دورنمای برداشته شدن تحریم های اقتصادی و بازگشت اقتصاد ایران به شرایط طبیعی، فعالان اقتصادی را تشویق به آغاز فعالیت هـای جدید کرده و همین فعالیت های جدید و احیاناً سفارش دادن کالاهای موردنیاز، باعث شده یک تقاضای زودهنگام به بازار ارز وارد شود، پیش از اینکـه با رفع تحریم ها، ارز مورد نیاز در اختیار دولت و بازار قرار گیرد و همین تقاضای خوشبینانه هم دلیل افزایش بهای ارز شده است.

دیگر اینکه دولت در حالی که به سـرعت به دنبال شناسـایی پردرآمدها و حذف تعداد بیشتری از یارانه بگیران اسـت، تا زمان کاسته شـدن از تعداد و مقدار یارانه پرداختی، به این فکر افتاده که با افزایش مقطعی بهـای ارز، درآمدی برای خود ایجاد کند و چند ماهی با این درآمد بتواند هزینه پرداخت یارانه های ماهیانه مردم را فراهم کند، به ویژه اگر به یاد آوریم سـخنان چند هفته قبل وزرای اقتصاد و نفت را که از سختی های فراهم کردن پول یارانه ها در آخر هر ماه می گفتند که حتی خواب از چشم وزیر نفت می برد.

■

می شـود کـه از نزدیک ترین فاصله و بـا عمیق ترین درجـه از محتـوای مذاکرات اطلاع داشـته و همگی از برجسـته ترین کارشناسـان کشور در مورد مسایل مرتبط با حقوق بین الملل و سیاسـت هسـتند در حالی که نمایندگان حاضر در جلسـه بررسـی برجام که در مقام داوری و اعلام نظر نشسته اند، گاه تحصیلاتی در رشـته هایی غیرمرتبط مانند پزشکی دارند و نمی توان از ایشـان انتظار داشـت در موضوعی با این درجه از تخصـص و پیچیدگی، میان دو گروه متخصص و ماهر به قضاوت بنشینند.

هرچند از این مسـاله نمی توان گذشـت که چنین جلسـاتی و پخش محتـوای آن برای تمـام ایرانیان، بی تردید تاثیر مهمی در افزایش آگاهی مردم و دقیق تر شـدن انتخاب ها و اظهار نظرهای سیاسـی ایشان در مقاطع حساس خواهد گذاشت.

■

به تماشـا بنشـینیم. متاسـفانه اما چنین پیشـنهادات تاثیرگذار و زودبازدهی در مسیر تصویب و اجرا و گرفتن مجوزهای قانونی، چنان گرفتار می شـوند که نه تنها به این شهریور در حال گذر نمی رسند که شاید سال آینده هم به جای شنیدن خبر افزایش جریمه ها، باز هم ناچار شـویم خبر تاسـف بار افزایش تعداد کشته شدگان در حوادث جاده ها را دنبال کنیم. در حالی که حساسـیت و سـرعت عمل چند مرجع قانونگذار می توانست شاید همین امسـال، شهریوری دوست داشتنی تر را در تاریخ ایران به یادگار گذارد و جاده های کمتری با رنگ قرمز خون رنگین شوند.

■

# قطره ای از دریای زبان و ادب پارسی

**مصطفی گلیاری**

## نوجویان زبان فارسی و نیما

**ادامه ی قطره ی قبل:**

ملک الشعرا بهار درباره ی ایرج میرزا گفته:

"ایرج که سخنوری تواناست
دارد به جهان نظیر کمتر
یک قطعه به ذَمّ می پرستی
یک قطعه به مدح قلب مادر..."

بـا این تعریـفِ بهار بحث دربـاره ی ایرج را تمام می کنم و به نوگرایان دیگر می پردازم. در سـال ۱۲۹۴ شمسـی انجمن ادبی کوچکـی از جوانان ادیب و خوش طبع تشکیل شد و نام خود را "**جرگه ی ادبی**" گذاشتند. آنهـا می کوشـیدند مضامین جدیـد را در قالب های شعری قدیم جای دهند. یک سال بعد تعداد اعضایش بیشتر شد و نام خود را به "دانشکده" تغییر دادند و اعلام کردند که بایـد در رویه ی ادبیات ایـران تجدید نظر کرد. کمی بعد انجمن های دیگری ایجاد شـدند و برای این که بتوانند شـیوه ای جدید ابداع کنند، به اسـتادان ادبیات قدیم ایران تاختند. سـعدی از استادانی بود که این گروه ها به او حمله های سـختی می کردند و حتی او را مسبب بدبختی های سیاسـی و اقتصادی ایران قرن بیستم می دانستند. بخشی از مقاله ی آنها را بخوانید:

"مـا گرفتار لطمـات جریان هـای مخالف ملی و سیاسـی هستیم که سعدی از تصور آنها هم عاجز بوده. مادر خود و محیط خود یک سلسـله نقایص جسـمانی و معنوی احساس می نماییم که سعدی اولین حرف آنها راهـم به زبـان نیاورده و بالاخره مـادر عهدی زندگی می نماییم که اطفال سـیزده سـاله ی مدارس امروزی در علوم و فنون متنوعه به مراتب از سـعدی داناترند... سعدی، فردوسـی، حافظ و هر که باشد از شعرا و ادبای سـابق صدمات این قیام را متحمل خواهند شد و چیزی آنها را خلاصی نخواهد داد. این اسـت که عجالتا به ما، به جوانان مضطرب و اندیشـه ناکِ این دوره ی اِنتباه، صحبت از سـعدی و حافظ و فردوسی نکنید. به ما معنی حیات را شرح دهید..."

موافقان سـعدی قلم به دسـت گرفتند و آن را تیز کردنـد و به جنگِ منکران سـعدی رفتند و بحث های جنجالـی زیادی راه افتاد که از ناسـزا هـم خالی نبود. معمـولا وقتی که اهل ادب با هم بحـث ادبی می کنند، کارشـان به بی ادبی می کشد. این رسـم هنوز هم رایج اسـت. مثلا اگر شما از یکی از نویسندگان ما انتقاد کنید که فلان کلمه را غلط نوشته ای یا بی آن که سندی نشان بدهی، خودت را صاحبِ مقاماتی می دانی، او به جای این که کلمه ی غلطش را تصحیح کند و به جای این که برای ادعاهایش سـندی عرضه کند، خشـمگین می شود و شاید کار به ناسزا بکشد پس ترجیح می دهید از او انتقاد نکنید اما در آن زمان از ناسـزا گفتن و شنیدن واهمه ای نداشتند و دانشـمندانِ ادیب صفحه های مجله ها را با ناسزاهای غیرادبی خود پر می کردند. مخالفان سعدی و حافـظ می گفتند اگر امروز ایران یکی از کشـورهای پیشـرفته ی علمی و اقتصادی و نظامی جهان بود، قبول می کردیم که تعالیم سعدی و حافظ جواب داده اما حالا که ایران نسـبت به اروپا کشوری قرون وسطایی است، آیا کافی اسـت که هی بگوییـم "ای که پنجاه رفت و در خوابی / مگر این پنج روزه دریابی"؟

تجدد گراها معتقد بودند اگر می خواهیم کشـوری داشـته باشـیم که از نظر سیاسـی و اقتصادی و علمی پیشرفته باشد، نخست باید در ادبیات خودمان انقلاب کنیم و به ویکتور هوگو استناد می کردند که نظیر همین مضمون را گفته بوده. این بحث ها ادامه داشت و مخالفان سـعدی و حافظ در حالی علیه این اسـتادان می نوشتند که اروپایی ها در مجله های خودشـان سـعدی و حافظ را سـتایی می کردند. در این اوضاع برخـی از متجددان وارد بحث های "فِمنیسـتی" شـدند و حتی آقای "تقی رفعت" نام مسـتعار خـود را "فِمینا" گذاشـت و خانم "شمس کسمایی" بدون چادر و حجاب مرسوم آن روز به تبریز رفت و دومین زن ایرانی بود که در مجامِع بدون حجاب ظاهر شد. رابعه ی قُرّه العین اولینِ آنها بود که در شـاهرود بی حجاب شد و در قزوین به فرمان شاه قاجار شـمع آجین شـد البته نه به دلیل بی حجابی که به دلیل عقاید فلسفی و مذهبی. شـمس کسمایی تجربیاتی هم در سرودن شعر آزاد کرد که مقبول نیفتاد و خودش هم آن را فراموش کرد. نمونه ای از شعرش را بخوانید: "نه نیروی خیرم / نه یارای شرم / نه تیر و نه تیغم بُوَد نیست دنـدان تیزم / نه پای گریـزم..." نوجویان در فکر تغییر خط و الفبای فارسی هم بودند اما بحث ها به جایی نرسید و کار فقط در حد بحث باقی ماند.

در ایـن اوضـاع بود که در سـال ۱۳۱۵ قمری در روستای دورافتاده ی یوش مازندران بچه ای متولد شد به نام علی اسفندیاری. پدرش از دودمان های قدیمی و مردی دلیر و آتشـین مزاج بود و کشاورزی و گله داری می کرد. علی اسفندیاری که بعدا نام نیما را برای خودش انتخاب کرد، خواندن و نوشـتن را پیش ملای روستا یاد گرفـت و به قول خودش برای یادگرفتن هر کلمه چقدر فلک شد و کتک خورد. دوازده ساله بود که به تهران آمد و به مدرسه ی سن لویی تهران رفت و فرانسه یاد گرفت. نمره هایش غیر از نقاشـی و ورزش، همیشه خراب بود و بـه درس دل نمی داد. مدام با همکلاسـی هایش دعوا می کـرد و آنها را مـی زد. در فن از دیوار بالا رفتن و فرار از مدرسـه هم مهارتی بلیغ داشـت. تا ایـن که یکی از معلم هایش به نام نظام وفا که از شـاعران معروف بود، متوجه شد که نیما اسـتعداد خاصی دارد و او را تشویق کرد تا در سبک خراسانی شعر بگوید و گفت اما خودش آن شعرها را دوسـت نداشت. نیما دلباخته ی دختری شد که چون هم کیش نبودند، کار به فراق کشید. سپس دلباخته ی صفورا شـد که دختری کوهسـتانی بود. او هم حاضر نشـد با نیما عقـد کند زیرا نیما می گفت بریم تهـرون زندگی کنیـم، او می گفت "تهـرون تهرون که میگن قشـنگه اما مردمش بَدن". این عشق هم به فراق کشیده شد.

**ادامه دارد**

زهد در دنیا دوری کردن از حرام خداست
● امام صادق(ع)

# ممسنی و رازهای تاریخی خفته در آن

زیر نظر: محمود صفادار

**شهرستان ممسنی با ۵۶۰۱ کیلومتر مربع وسعت و مرکزیت شهر نورآباد، در شمال غربی استان فارس قرار گرفته است. این شهرستان از شمال با شهرستان رستم و استان کهگیلویه و بویراحمد، از شرق با شهرستان سپیدان، از جنوب با شهرستان‌های شیراز و کازرون و از غرب با استان کهگیلویه و بویراحمد مرز مشترک دارد. شهر نورآباد در ۱۵۰ کیلومتری شمال غربی شیراز قرار گرفته است.**



محمدعلی یوسفی
خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی رامهرمز

## جاذبه‌های گردشگری

### آتشکده پارتی میل اژدها (آتشکده نورآباد)

این بنا، آتشکده‌ای به شکل برجی چهار گوش با ارتفاع ۷ متر است که در اوایل دوران اشکانیان با سنگ‌های سفید ساخته شده است. آتشدان سنگی این برج در سال ۱۳۲۱ خورشیدی به موزه ایران باستان منتقل شد.

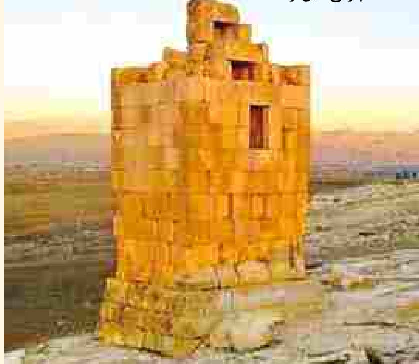
منابع علمی این آتشکده را به نام برج نورآباد شناخته و در ممسنی آن را «میل اژدها» می‌نامند و یادگار حکومت خاندان سورن‌ها در ممسنی است. این آتشکده در ۷ کیلومتری غرب نورآباد قرار دارد.

### سپید دژ (قلعه سفید)

سپید دژ در بالای کوهی بلند، سخت گذر و به صورت دژی طبیعی ساخته شده و بالای آن مسطح است. قلعه سفید در ۱۵ کیلومتری شمال نورآباد و در نزدیکی روستاهای دشت رزم و پهلو قرار گرفته است.

### محوطه باستانی لیدوما (سروان)

پیشینه این محوطه به ۵۵۰ سال پیش از میلاد باز می‌گردد و پایه ستون‌های سنگی کاخ‌های آن همانند پایه ستون‌های تخت جمشید است. این محوطه باستانی در روستای سورون (سروان) فهلیان و ۳ کیلومتری نورآباد جای دارد.



آتشکده پارتی میل اژدها

### نقش برجسته بهرام ساسانی در سراب بهرام

نقش برجسته بهرام دوم با چند نفر از بزرگان ساسانی، در صخره‌ای مشرف به چشمه ساری زیبا در محوطه‌ای سرسبز، حجاری شده است. این نقش برجسته در ۶ کیلومتری شرق نورآباد و در نزدیکی جاده اصلی قرار دارد.

### امامزاده درب آهنین (سید علاءالدین محمد)

در ۵۰۰ متری شمال شرقی شهر نورآباد، امامزاده‌ای قرار دارد که گویا مدفن فرزند امام موسی کاظم(ع) و دخترش است. علت نامگذاری آن، استفاده از در فولادی زندان قلعه سفید برای درِ ورودی این امامزاده است.

## دیگر مناطق گردشگری

حمام قدیمی نورآباد، استودان فهلیان (جنوب غربی روستای فهلیان)، حمام فهلیان، آسیاب و پل تاریخی فهلیان، قلعه شیرحاجی (۶۵ کیلومتری نورآباد)، جاده سنگفرش گل سرخی (۷ کیلومتری نورآباد)، دره بوان (۶ کیلومتری نورآباد)، تنگسا (۱۶ کیلومتری نورآباد)، آبگرم نورآباد (۲ کیلومتری نورآباد)، دریاچه برم شور ماهور میلاتی (۷۰ کیلومتری نورآباد)، روستای سراب بهرام، منطقه گردشگری حسنی پاچر دشمن زیاری، آبشار کهکو، آبشار یاقلعه، منطقه گردشگری و آبشار بوان و امامزاده شیرمرد از دیگر جاذبه‌های گردشگری مهم شهرستان ممسنی به شمار می‌روند. ■



محوطه باستانی لیدوما



نقش برجسته بهرام ساسانی

# روستای هوجقان



روستای هوجقان، در ۶ کیلومتری شهرستان مرند در استان آذربایجان شرقی قرار دارد. بر اساس آخرین آمار، تقریباً ۲۰۰۰ نفر جمعیت دارد که در ۵۸۵ خانوار زندگی می کنند. اهالی این روستا پیرو مذهب شیعه و اکثرشان باسواد هستند.

در سال‌های دور، شغل اصلی مردم روستای هوجقان، بافت پارچه خاصی به نام «بز» بوده است. این پارچه به پارچه آغ بز، به معنی بز سفید هم معروف است. بعدها مدل‌های دیگری هم از آن به نام‌های چیتی و باغلاما (چیل) در روستا تولید شد. ولی از حدود چهل پنجاه سال پیش، با آمدن پارچه‌های جدید دیگر صنعت بز بافی در روستا از بین رفت و جای خود را به بافت انواع فتیله، کمربند اسلحه و... داد. در سال‌های اخیر نیز بافت لوازم مورد نیاز مبل از جمله اورکن، سرمه، نوار سرمه و ریش در سطح روستا رونق دارد که در کنار آنها چندین کارخانه بزرگ نخ تابی مشغول فعالیت هستند؛ در نتیجه می توان کار اصلی روستاییان را بافندگی دانست. برخی دیگر از آنها نیز به باغداری، کشاورزی و دامداری مشغول هستند که به یمن وجود آب و چاههای عمیق فراوان در اطراف روستا، از رونق خاصی برخوردار است. صنایع دیگری هم در روستا وجود دارد که از جمله آنها می توان به نجاری و کابینت سازی اشاره کرد که طبق اطلاعات به‌دست آمده، تعداد ۲۹۲ کارگاه صنعتی در روستا وجود دارد و ۴۹۳ نفر در این کارگاه‌ها مشغول فعالیت هستند.

در مورد نام روستا برخی بر این باورند که از کلمه «ایجه وان» به معنی اتراق گاه گرفته شده است. برخی دیگر هم عقیده دارند که پسوند «وان» همچون نام بسیاری از شهرهای دیگر مانند شیروان، کندوان و... به معنی جای و محل و در نتیجه هوجقان به نوعی به معنی محل قوم هوجه است. نظریه دیگری هم وجود دارد که کلمه هوجه را همان استاد در زبان ترکی می‌دانند که با قان ترکیب شده است و در مجموع معنی محل اساتید و فرهنگ را دارد.

در ایام قدیم، محل اصلی روستا در منطقه‌ای در شرق روستای کنونی قرار داشت. زلزله شدیدی که سال‌ها قبل در این منطقه رخ داد، باعث تخریب روستا ونقل مکان ساکنان آن به محل فعلی شده است. اینطور که از گفته‌های مردم روستا برداشت می‌شود، احتمالاً این همان زلزله‌ای است که در سال ۱۱۵۸ هجری شمسی در تبریز و مرند رخ داد. البته هنوز آثاری از چند قبرستان در این منطقه باقی مانده است.

دورتادور روستا باغ‌های سیب، زردآلو و آلبالو به چشم می‌خورد که مناظری زیبا و سرسبز را پدید آورده‌اند و برای هر بیننده‌ای چشم‌نواز است. اینطور که اهالی روستا می گویند، تا همین سی واندی سال پیش، نزدیک به ۲۵ قنات و چشمه از جمله چشمه گولدرون، محمود سلطان، علی خندان، خانم کهریزی، خان کهریزی، حاج علی عباس، حاج آغاملی، بالاسو، قوم کهریزی، خرمن چای، چیمن اوستو، تزه کهریز و همت آباد در زمین‌های این منطقه وجود داشت که متاسفانه تمام آنها در سال‌های اخیر به علت استفاده از چاههای عمیق خشک شده‌اند و تنها آثار تعداد معدودی از کوره راههای زیرزمینی قنات‌ها که گاه به ۳ الی ۴ کیلومتر می‌رسد، باقی مانده است. ■

## در محضر اخلاق



استاد محمدکاظم نیکنام

قال علی (ع): **الفکر یهدی الی الرشد**

پیشوای پرهیزکاران علی (ع) فرمودند:
فکر به راه درست راهنمایی می کند

بدون شک یکی از عوامل بسیار مهمی که آدمی را در طریق سعادت و رستگاری به پیش می‌برد تفکر و اندیشه است.

علی(ع) در فراز دیگری از سخنان خود فرمودند:
**"افکر تستنصر"** اندیشه کن تا پیروز شوی

تفکر اول و اقدام، دوم
که تا راه حقیقت ناشود گم

معصوم (ع) می‌فرماید: فکر و اندیشه چراغی است که جوانب امور و زوایای تاریک راه را روشن می‌سازد و آدمی را از سردرگمی نجات می‌بخشد.

فکر است چراغی که چو روشن باشد
زو شام سیاه تو شود صبح سپید

مولی علی(ع) در مورد تاثیر فکر در انجام کارها فرمودند:
فکر عقل را روشن می کند. یعنی راه را برای کاربرد عقل هموار می‌سازد.

هر راه که بی‌فکر معین گردد
هر کس رود دچار رهزن گردد
از فکر مدد گیر اگر داری عقل
کز پرتو فکر عقل روشن گردد

دوستان اگر بخواهیم در کارها موفق بوده و دچار زیان و خسران نشویم و دچار پشیمانی بعد از عمل نگردیم قبل از انجام هر کار با تفکر و اندیشه نیکو پیرامون آن کار به خوبی و بدی و جهات مثبت و منفی آن کار توجه کافی نماییم.

علت اینکه در آموزه‌های دینی داریم که یک ساعت تفکر بیش از هفتاد سال عبادت ارزش دارد، به خاطر همین است که تفکر باعث رشد می‌شود و هر کاری که در پرتو فکر و اندیشه انجام شود نتیجه محتوم آن موفقیت و شادکامی است و هر کاری که پشتوانه فکر و اندیشه نداشته باشد محکوم به شکست است.

# فرصتی دوباره برای زندگی

**ماجرای واقعی این هفته، داستان آموزنده زندگی مردی است که مدتی پریشان و خطاکار زندگی کرد. اما اتفاقاتی افتاد که دیدگاه او را به زندگی عوض کرد و راه و روش زندگی‌اش را کاملاً تغییر داد.**

ترجمه: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

منبع: Guideposts Magazine

## من و مایکل و زندگی

خدا خدا می‌کردم این خبر صحت نداشته باشد. آن شب وقتی خواهرم با حال پریشان تماس گرفت و توضیح داد برای خواهرزاده‌ام "مایکل" چه اتفاقی افتاده، دلم می‌خواست فریاد بزنم. تصادف در ظاهر بی‌اهمیت بود و جراحت سرِ مایکل سطحی به نظر می‌رسید اما پزشکان به خواهرم اعلام کرده بودند که آسیب مایکل کاملاً جدی و خطرناک است. حالا من مانده بودم و خبری که داشت مرا از هم می‌پاشید. مایکل به کمک دستگاه‌های مختلف زنده بود و این یعنی، بدترین حالت ممکن. قبل از این که گوشی را بگذارم، خواهرم چند بار با التماس تکرار کرد: "تو رو خدا خودت رو زودتر برسون..." حاضر بودم هر کاری که از دستم برمی‌آمد برای خواهرم و پسرش انجام بدهم اما در بهت و ناباوری فرورفته بودم و نمی‌توانستم بپذیرم که مایکل را برای همیشه از دست داده‌ایم. در همان حال، همسرم "**مریلین**" گوشی تلفن را برداشته بود و به دفاتر مختلف هواپیمایی زنگ می‌زد تا به مقصد کنتاکی بلیت تهیه کند.

همان طور که گفتم، من دایی مایکل بودم و چون پدرش هیچ وقت نبود، من تنها مرد زندگی‌اش بودم. وقتی مایکل سه ساله بود، خواهرم و همسرش از هم جدا شدند. از وقتی خیلی کوچک بود، رابطه خوبی با او داشتم. بزرگتر که شد، خیلی تلاش کرده بودم که در بلوغ و دوره جوانی مراقبش باشم و او را از بحران خاص این دوره دور نگه دارم. زندگی خودم اما فراز و نشیب بسیاری داشت و حالا که به آن روزها فکر می‌کنم، اگر خداوند به‌موقع دستم را نگرفته بودم، بیرون آمدن از منجلابی که در آن گرفتار شده بودم، غیرممکن بود. مایکل در دوره‌ای از زندگی خودش به بحرانی جدی دچار شد و خواهرم دیگر نمی‌توانست او را مدیریت کند بنابراین او را بـه خانه خودم در فلوریدا آوردم. همسرم هم با این موضوع هیچ مشکلی نداشت. مایکل خیلی شبیه من بود. همه خوبی‌ها و بدی‌هایش کاملاً به من رفته بود. کله شق و یکدنده بود ضمناً قلب بزرگی داشت و مهربانی‌اش بی‌پایان بود. دو خصلتی کـه آدم را روی لبه تیغ نگه می‌دارد. فکر می‌کنم همان قدر که من در زندگی مایکل تاثیر گذاشتم او هم در زندگی من بی‌اثر نبود.

دو سه روز پیش بود که مایکل به خانه ما زنگ زده بود. مدت‌ها بود او را آنقدر خوشحال ندیده بودم. حال و روزش درست شبیه بچه‌ای شده بود که صبح کریسمس از پدر و مادرش هدیه گرفته. با ذوق و شوق می‌گفت خدا را پیدا کرده است. مایکل فقط بیست و پنج سال داشت. اشک‌هایم جاری شد و زمزمه کردم: "خدایا، چطور دلت آمد؟" و در دلم دعا کردم که خدا فرصت دوباره‌ای به مایکل بدهد و او را به زندگی ما برگرداند. فرصت دوباره؟ چرا که نه... مگر خدا یک بار به من فرصت مجدد نداده بود، پس این کار چندان هم سخت و دور از ذهن نبود. فکرم به چند سال قبل کشیده شد.

## من و همسرم و عشق

روی تختم در سلول یکی از زندان‌ها دراز کشیده و بیهوده به سقف خیره شده بودم. حس کردم سرم گیج مـی‌رود و دارم به آخر خط می‌رسم. در زندان بودن من، پشت آن سلول هراسناک، فقط و فقط به خاطر اشتباهات خودم بود. اعتیاد من به الکل و مواد مخدر آنقدر شدت گرفته بود کـه زندان، تنها جایی بود که می‌توانست مرا به تـرک وادار کند. حالا من روی تختم در سلول دراز کشیده بودم و احساس می‌کـردم هر لحظه به مرگ نزدیکتر می‌شوم. میان خـواب و بیداری یا نمی‌دانم بی‌هوشی، صدای مبهم یکی از زندانی‌ها را شنیدم. آمده بود مرا به جایی ببرد. درست نشنیدم. انگار از کلاس خودشناسی حرف می‌زد. آنقدر بی‌حال بودم که حتی نمی‌توانستم با او مخالفت کنم بنابراین مثل یک انسان مطیع، بدون هیچ حرفی دنبالش راه افتادم.

در کلاس چیز زیادی دستگیرم نشد. از ترک من چند روز بیشتر نمی‌گذشت و هنوز از درد و خماری آسوده نشده بودم. فقط گاهی می‌شنیدم که مربی از خـدا و توکل بـه او حرف می‌زند. آن شب دیرتر از همیشه خوابم بـرد. مدام به خـودم می‌گفتم مگر می‌شـود با وجود تمام مشـکلات، به خـدا پناه برد و درمان تمام دردها را از او خواست؟ این سوال در سرم تکرار می‌شد که آیا واقعاً معجـزه وجود دارد؟ فردا صبح بـا حال عجیبی از خواب بیدار شـدم. بر خلاف روزهای گذشته سـرحال بودم و بار دیگـر امید در وجودم ریشـه دوانده بود. حالا به جای سرزنش خودم یا سـرزنش روزگار و شرایطی که مرا به اینجا کشیده بود، حسی می‌گفت همه چیز درست خواهد شد و من به‌زودی نه تنها از این زندان، که از زندان واقعی رهایی می‌یابم. حسی عمیق و باورنکردنی به من نهیب می‌زد که به‌زودی معنویتی که در زندگی‌ام از دست رفته بود، قرار بود به من بازگردانده شـود. و این حس هنوز هم با من است و با هم حرف می‌زنیم.

سپتامبر آن سال من از زندان آزاد شدم و به خانه بازگشـتم. آنقدر روحیه و امید داشتم که می‌توانستم حتی کوه را هم جابه‌جا کنم. هیچ مانعی جلودارم نبود. خیلی زود تاییدیه بازگشت به کارم را به دست آوردم اما هنوز یک چیز در وجود من آزار دهنده بود. دوست داشـتم از تنهایی دربیایم و شـریک زندگی‌ام را پیدا کنم. ولی به خـودم می‌گفتم با پیشـینه‌ای که داری، کدام دختری حاضر می‌شـود بقیـه زندگی‌اش را به پای تو بریزد؟

از آزادی‌ام چنـد ماه می‌گذشـت امـا هنوز باید در جلسه‌های مشاوره بعد از ترک شرکت می‌کردم. در یکی از این جلسـه‌ها بـا دختر زیبـا و مهربانی به نام "**مریلین**" آشـنا شـدم. مریلین معلم بود و همراه برادرش که ترک کرده بود، در این جلسـه‌ها شرکت می‌کرد چون عقیده داشـت کسی که به تازگی مواد را ترک کرده تا مدت‌ها به مراقبت و همراهی عزیزانش نیاز دارد. از آشـنایی من و مریلین مدت زمان زیادی نگذشته بود که به او پیشـنهاد ازدواج دادم و مریلین به پیشنهاد من پاسخ مثبت داد و با هم ازدواج کردیم. مریلین همان اعتماد و پشـت گرمـی خالصی بود که در تمام زندگی به آن نیاز داشـتم. ده سـال از ازدواج ما می‌گذرد و هنوز هیچ مشـکلی نتوانسته ما را از هم جدا کند.

صدای همسـرم مریلین مرا از خاطرات گذشته جدا می‌کند. گوشی را سر جایش می‌گذارد و با لبخند به سـویم می‌آید. "بالاخره تونسـتم تو پرواز فردا یه جای خالی پیدا کنم. اما اول باید بری ممفیس. از اونجا پرواز داری."

با تعجب به او نگاه کردم و با نگرانی گفتم: "یه جای خالـی؟ پس تو چی؟ مگه قرار نیست بیای؟ من که نمی‌تونم بدون تو این مشکل رو حل کنم."

مریلین دسـتم را گرفت و گفت: "عزیزم، به زور تونسـتم یه جای خالی پیدا کنم. من روز بعدش میام. نگران نباش. من کنارتم."

مریلین درسـت می‌گفت. او در این ده سـال در

تمام لحظه‌ها کنار من بود اما مشکل جدیدی که با آن روبرو شده بودم، مشکل کمی نبود و نمی‌دانم چرا بدون حضور مریلین اعتماد به نفس روبرو شدن با موانع و مشکلات را از دست می‌دادم و دوباره به همان انسان ضعیف و ترسو تبدیل می‌شدم. قبل از اینکه حرفی بزنم تلفن زنگ زد. خواهرم پشت خط بود. "دکترها میگن مایکل مرگ مغزی شده. حالا منتظر مجوز من هستن تا اعضای بدنش رو پیوند بزنن..." خواهرم به سختی توانست جمله‌اش را به پایان برساند. به هق هق افتاد. نفس عمیقی کشیدم. نمی‌دانستم چه حرفی بزنم که مرهمی باشد بر دل یک مادر. خواهرم ادامه داد: "تو رو خدا به جای من تصمیم بگیر. مغزم اصلاً کار نمی‌کنه."

بغضم را قورت دادم و گفتم: "اهدای عضو بهترین کاریه که میشه انجام داد. لااقل با این کار میشه چند نفر رو به زندگی برگردوند. گوشی رو بذار و برو یه کم استراحت کن. من فردا کنارتم. نگران نباش."

## همسفر عجیب

صبح زود مریلین مرا به فرودگاه رساند. بلیت را دستم داد و شماره صندلی‌ام را چند بار با تاکید به من گفت. با غصه از او خداحافظی کردم. در دلم به خدا گفتم فقط با تکیه به او به سوی این مشکل می‌روم سپس از خودش خواستم راه را به من نشان بدهد و تنهایم نگذارد.

تازه در صندلی‌ام نشسته بودم که خانمی میانسال با یک کیف دستی نسبتاً بزرگ نزدیک شد و سعی کرد کیف دستی را در محفظه بالای سرمان جا دهد. به او کمک کردم. زن از من تشکر کرد و در صندلی کنار من نشست. کمی که از پرواز گذشت، برگه‌هایی از کیفش بیرون آورد و مشغول مطالعه آنها شد. زیر چشمی نگاهی انداختم. مقاله پزشکی بود، درباره ارگان‌های مختلف بدن. به تصور اینکه در مورد مایکل کمکی از دستش بربیاید، از او پرسیدم پزشک است یا نه. زن به آرامی جواب منفی داد و گفت خواهرش بیمار است و به پیوند کلیه نیاز دارد و اگر همه چیز درست پیش برود، قرار است خودش به خواهرش کلیه بدهد.

زن ادامه داد: "خواهرم سال‌هاست که با بیماری دست و پنجه نرم می‌کنه. مشکل کبد داره. یک بار هم پیوند کبد کرده اما بدنش اونو پس زده. حالا به خاطر مصرف داروهای مختلف، کلیه‌هاش از کار افتادن و باید هرچه سریعتر براش یه کلیه پیدا کنیم. قراره خودم یکی از کلیه‌هام رو بهش بدم. الانم دارم میرم به بیمارستانی که خواهرم بستریه تا آزمایش‌های لازم رو انجام بدم. اما قبل از اون باید خیلی سریع یه کبد سالم پیدا کنیم و عمل پیوند کبد رو انجام بدیم."

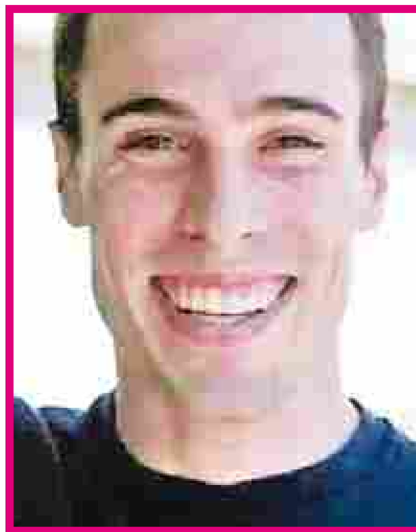
گفتم: "من هم دارم میرم کنتاکی چون خانواده‌ام با مشکلی شبیه مشکل شما مواجه شدن. خواهرزاده‌ام مایکل مرگ مغزی شده و قراره بعد از رضایت خواهرم، اعضای بدنش رو اهدا کنیم." زن میانسال به من دلداری داد و گفت اهدای عضو واقعاً بهترین

**اگر پزشک کار پیوند را آغاز نمی‌کرد، او یکی دو ساعت با مرگ فاصله داشت و ممکن بود هرگز متوجه این وضعیت بحرانی نشود**

کار ممکن است و ما با انجام این کار، هم روح او را شاد خواهیم کرد و هم به چند نفر امکان زندگی مجدد خواهیم داد.

زن میانسال این را گفت و دوباره مشغول خواندن برگه‌ها شد. من هم چشم‌هایم را روی هم گذاشتم تا کمی استراحت کنم. اما ذهنم درگیر یک گفت‌وگوی دیگر شد. آخرین گفت‌وگویی که با مایکل داشتم: مایکل خوشحال بود و می‌گفت توانسته است خدا را در زندگی‌اش پیدا کند. چشم‌هایم را باز کردم و با هیجان به همسفرم گفتم: "فکر کنم بتونم به شما کمک کنم. شاید بشه کبد خواهرزاده‌م رو به خواهر شما اهدا کنیم."

خانم میانسال لبخندی زد و در جواب من گفت: "اما به همین راحتی نیست. قوانین یه طرف، از نظر پزشکی هم شرایط متعددی باید مستعد باشه تا بشه این کار رو انجام داد." اما من اطمینان داشتم که خدا در این کار هم به من کمک خواهد کرد. تصمیم گرفتم فوراً با بیمارستان تماس بگیرم و آنها را در جریان بگذارم.



زن میانسال وقتی از تصمیم من باخبر شد، از من خواست دست نگه دارم تا اول خودش با بیمارستانی که خواهرش در آن بستری بود تماس بگیرد.

سپس شماره بیمارستان را گرفت و به پرستاری که گوشی را برداشت، ماجرا را گفت. کمی بعد خانم وایت گوشی را گذاشت. لبخند تمام صورتش را پر کرده بود. با شادمانی گفت: "پرستار گفت هیچ مشکلی وجود نداره و این کار از نظر قانونی امکان‌پذیره. فقط برای انجام کارهای اولیه و بررسی جواب آزمایش‌ها و تطبیق دادن اونها با هم، تقریباً به ده ساعت زمان نیازه. می‌تونید با بیمارستان خواهرزاده‌تون تماس بگیرین و شرایط رو بگین؟" در فرودگاه، من و خانم وایت شماره تلفنمان را به هم دادیم و از هم خداحافظی کردیم. خانم وایت که خیلی خوشحال بود، گفت: "این هدیه شما واقعاً برامون باارزشه. از طرف من از خواهرتون تشکر کنید." من هم از خانم وایت تشکر کردم و به سوی بیمارستان راه افتادم.

## باز هم زندگی

کارهای اهدای کبد خواهرزاده‌ام مایکل به خواهر خانم وایت خیلی سریع و بدون دردسر انجام شد و من کاملاً در بهت و حیرت فرو رفته بودم که چگونه خداوند اگر بخواهد، می‌تواند همه چیز را جور کند. در آن پرواز فقط یک صندلی خالی وجود داشت و من، همسفر خانمی شدم که خواهرش به کبد سالم خواهرزاده من نیاز داشت که اتفاقاً گروه خونی مناسبی هم داشتند. چند روز بعد همراه با همسر و خواهرم برای انجام یکسری کارهای قانونی به بیمارستان رفته بودیم که خانم وایت تماس گرفت و در حالی که اشک می‌ریخت، گفت: "کبد مایکل به موقع به دادِ خواهرم رسید. روند درمان خیلی خوب و سریع داره پیش میره و دکترها همه متعجب شدن..." خانم وایت سپس توضیح داد که پزشک معالج خواهرش، هنگام عمل جراحی متوجه نکته‌ای حساس شده بود. شریان اصلی خون رسانی به کبد آسیب دیده بود و خواهرش با مرگ فاصله نزدیکی داشت. حتی موضوع آنقدر جدی بوده که اگر پزشک کار پیوند را آغاز نمی‌کرد، او یکی دو ساعت با مرگ فاصله داشت و ممکن بود هرگز متوجه این وضعیت بحرانی نشود.

خانم وایت گفت تمام پزشکان این عمل پیوند را نوعی معجزه می‌دانند. قرار بود خواهر خانم وایت چند هفته در قرنطینه بیمارستان بماند. آنطور که خانم وایت می‌گفت، خواهرش می‌خواست بعد از مرخص شدن خواهرم را ببیند و شخصاً از او تشکر کند. خواهرم از شنیدن این خبر خیلی خوشحال شد. او که به شدت به تنها پسرش علاقه داشت، از اینکه می‌دید غروب زندگی پسرش، باعث طلوع خورشید زندگی چند نفر دیگر شده است، واقعاً خدا را شکر می‌کرد. خواهرم می‌گوید همیشه برای آرامش روح پسرش دعا می‌کند و اطمینان دارد که در آن دنیا هم زندگی خوبی خواهد داشت. او هم از خدا می‌خواهد مرگ زیبایی مثل مرگ مایکل نصیبش شود.

مراسم خاکسپاری مایکل خیلی شلوغ بود. تمام دوستان و آشنایان و خانواده کسانی که عضوی از بدنش را هدیه گرفته بودند، در مراسم حضور داشتند. قلب مایکل به یک مادر سی و پنج ساله اهدا شد. کلیه‌هایش به دو مرد جوان. قرنیه‌اش به یک پسربچه. و کبدش به زنی جوان که خواهرش در پرواز کنار من نشسته بود. در مراسم خاکسپاری از مایکل خداحافظی کردم و به خودم و خدا قول دادم به خاطر مایکل هم که شده درست زندگی کنم. شاید زندگی من تا امروز بالا و پایین‌های زیادی داشته اما خدا را شکر می‌کنم که به من فرصتی دوباره داده تا بهتر زندگی کنم.

اگر کوشش نبود بشر به این درجه از تمدن نمی‌رسید
● ژان پل سارتر

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Mohsen.ak212@gmail.com
Tayebakbarzadeh@yahoo.com



# بازی گرگ و روباه...

براساس سرگذشت: مازیار

پدر و "خاله پری" مثل بقیه لحظاتی که می‌خواستند با هم خصوصی صحبت کنند و دلشان نمی‌خواست من حرف‌هایشان را بشنوم، موضوع "درخواست‌های خرید شرکت" را بهانه کردند و طبق معمول پدر نخ اول را داد:

ـ پری خانم تقاضای جدید برای خرید نیامده؟

پری خانم هم که متوجه منظور پدر شده بود، از روی صندلی برخاست و همانطور که به طرف "اتاق کار" پدر می‌رفت، گفت: نمی‌دونم آقای مهندس... باید ببینم فکس جدیدی برامون ارسال شده یا نه...

پری خانم که داخل اتاق شد، کافی بود تا پنج بشمرم که پدرم یکی از موضوعات مورد علاقه‌ام را مطرح کند؛ همین کار را هم کرد:

ـ خب آقا مازیار... پس گفتی دلت می‌خواد لباس "مرد عنکبوتی" رو داشته باشی...؟ دلت می‌خواد بعد از ظهر بریم بخریمش؟

و من که برخلاف افکار پدر از سنم بزرگتر بودم، با اینکه هیچ علاقه‌ای به این چیزها نداشتم، اما ادای "ذوق زده"ها را درآوردم و پریدم در آغوشش و گفتم: "تو بهترین بابای دنیا هستی بابایی" و پدر که از رضایت من راضی بود، گوشش همچنان به اتاق کارش بود تا "پری خانم" جمله همیشگی را بگوید؛ که گفت:

ـ آقای مهندس یه فکس اومده برامون... بیارم براتون یا خودتون تشریف میارین؟

ـ نه پری خانم... خودم دارم میرم...

این را پدر گفت و اتاق مرا نشانم داد و گفت:

ـ پس برو زودتر مشقات رو بنویس که وقتی هوا کمی خنک شد، بریم و برای مرد عنکبوتی لباسش رو بخریم... من هم خندیدم و به طرف اتاقم دویدم، اما همین که پدر داخل اتاق کارش شد، من هم آماده ادامه نقشم شدم؛ حالا و بعد از پنج ماه، همه چیز را خوب یاد گرفته بودم، مثلا "استراق سمع" به بهترین شکل؛ که هم حرف‌هایشان را بشنوم و هم آنها متوجه نشوند!

برای این کار یک لیوان لازم بود که برداشتم و رفتم کنار دیوار اتاق کار پدر ایستادم و "ته لیوان" را به دیوار چسباندم و گوشم را نیز از آن سوی لیوان داخل کردم تا حرف‌ها را خوب و واضح بشنوم. پدر پرسید: "چی کار کردی پری جان... سندها آماده شد...؟"

پری خانم هم با همان غیظ همیشگی گفت: "بله قربان... من بلدم کارم رو انجام بدم... تو چی؟ تو چی کار کردی؟ نمی‌خوای با مازیار حرف بزنی؟

ـ چرا... حرف می‌زنم... ولی می‌ترسم اگر بخوام قبل از مراسم سال مادرش این موضوع رو بهش بگم ناراحت بشه؟

این را پدر گفت و پری خانم نیز جواب همیشگی را داد: از چی می‌ترسی شهرام؟ مگه نمی‌بینی مازیار چقدر منو دوست داره؟ یا نکنه مازیار بهانه‌ست و می‌خوای منو هم دور بزنی؟ خوب گوش کن شهرام... من می‌دونم اگر زنت نشم هیچ سهمی...

پدر نگذاشت حرفش تمام شود و گفت: "باشه... باشه... تو انگار هنوز هم باور نداری که من عاشقتم؟ بسیار خب، اگه اینطوری راضی میشی همین الان میرم باهاش حرف می‌زنم...

پری خانم گفت: "پس صبر کن بهت بگم چی باید بهش بگی و..." منتظر نماندم بقیه حرف‌هایشان را بشنوم. برایم مهم نبود که پدر چگونه موضوع را مطرح کند؛ آنچه اهمیت داشت این بود که آنها با هم ازدواج کنند!

برگشتم داخل اتاق و سرم را کردم توی کتاب، اما فکرم در پنج ماه گذشته بود... از همان روزی که مادرم مرد و من با خودم قرار گذاشتم که "پری خانم" را دوست داشته باشم! درست از همان لحظه‌ای که پدرم توی راهروی بیمارستان از من پرسید: "ببینم پسرم... مامانت قبل از اینکه فوت کنه... حرفی بهت نزد؟ وصیتی؟ سفارشی؟ یا مثلا صحبتی در مورد من یا کس دیگه‌ای باهات نکرد؟

و من از همان لحظه و با همان دروغ، نقشم را آغاز کردم و در حالی که فقط اشک‌هایم به خاطر مرگ مادرم واقعی بود، گفتم "نه" و پدر نفس راحتی کشید و موبایلش را از جیبش بیرون آورد تا به اعضای فامیل خبر فوت مادر را بدهد و...

در همین افکار بودم که پدر از اتاق کارش بیرون آمد. تا قبل از فوت مادرم، آنجا "اتاق پری خانم" بود. "دوست قدیمی دوران دبیرستان" مادرم، زن مهربانی که خود مادرم او را استخدام کرده بود تا به جای خودش ـ که از دو سال قبل ویلچرنشین شده بود ـ در انجام کارهای خانه کمکش باشد، و معلم زبان انگلیسی من هم باشد. اما بعد از مرگ مادرم، پدر که حسابی از دایی‌هایم حساب می‌برد، چند هفته‌ای از پری خانم خواست که موقتا در هتل زندگی کند و پس از مراسم چهلم مادر بود که پدر تصمیم گرفت آپارتمانی را که محل شرکتش بود پس بدهد و دفتر کارش را ـ که یک شرکت بازرگانی بود ـ به خانه منتقل کند. ابتدا دایی‌هایم مخالفتی نکردند، اما وقتی قرار شد "پری خانم" به عنوان "منشی شرکت" به خانه برگردد، همه خانواده مادرم و بیشتر از همه "دایی سعید" عصبانی شد. ولی موقعی که من مقابلشان ایستادم و گفتم: "من خاله پری رو دوست دارم" دیگر هیچکس از پدر عصبانی نبود و همگی از من متنفر شدند و...

صدای پدر که به اتاقم آمده بود افکارم را قطع کرد. پدر گفت:

ـ مازیار جان... قولم یادم نرفته که باید بریم لباس مرد عنکبوتی برات بخرم... اما قبل از اون می‌خوام یک صحبت مردانه با هم داشته باشیم... ببین پسرم... تو الان دوازده ساله و دیگه بچه نیستی... مثلا اینو باید بفهمی که اگر من یک روز با یک زن دیگه ازدواج کنم، معنیش این نیست که مادرت رو فراموش کردم! ولی اگه بدونم که تو راضی نیستی، اون وقت...

نگذاشتم حرفش تمام شود: "بابایی من که بچه نیستم... لازم نیست مثل بچه شیرخوره‌ها باهام حرف بزنی... عمه‌هام قبلا بهم گفتن که شاید یک روز شما دوباره زن بگیری... منم حرفی ندارم، اما برام این مهمه که کسی زن شما بشه که مثل زن باباهای بدجنس، به مادرم فحش نده و منو اذیت نکنه... مثل خاله پری!

برقی که در چشمان پدر درخشید، همراه بود با تکان خوردن پری خانم ـ که پشت در ایستاده بود و من سایه‌اش را کنار ستون در می‌دیدم ـ که لابد از خوشحالی بالا پریده بود! و پدر ادامه داد:

ـ یعنی اگر من با "خاله پری" ازدواج کنم، تو خوشحال میشی؟

تصنعی‌ترین خنده عمرم را سر دادم و پرسیدم: "یعنی شما حاضری به خاطر خوشحالی من با خاله پری ازدواج کنی؟!

پدر آنقدر خوشحال شد که "محبوبش" را صدا کرد و پری خانم هم از شادی مرا در آغوش گرفت و گفت: "تو پسر محبوب من هستی مازیار"

آن روز برای اولین بار فهمیدم که؛ "بعضی وقت‌ها

برای شب پیری در جوانی چراغی باید روشن کرد

● بهنوش رکی

چقدر خوب است که دیگران فکر کنند تو احمقی!"

هفته بعد، وقتی پدر خبر جشن کوچک عروسی‌اش با پری خانم را اعلام کرد،

آنقدر که فامیل مادرم از این تصمیم عصبانی شدند، ده برابر و حتی صد برابرش از من متنفر شدند؛ از بی‌غیرتی من! من اما...، باید به خاطر قولی که داده بودم همه چیز را تحمل می‌کردم!

***

حالا سیزده سال از مرگ مادرم گذشته بود و بیشتر از دوازده سال، من پری خانم را "مامان پری" صدا می‌کردم. در این دوازده سال، طولانی‌ترین نقشی را که یک هنرپیشه می‌تواند بازی کند، من ایفا کرده بودم. نقشی که باعث شده بود بیشتر از پدرم، پری خانم مرا باور کند. اوالبته زنی بسیار باهوش و زیرک بود و در این مدت دست کم بیست مرتبه مرا تست کرده بود. چه آن روزهای اولی که تازه با پدر ازدواج کرده بود و بارها مخصوصا جلوی من، پشت تلفن به دوستانش از پدر بد می‌گفت و منتظر بود که من آخر شب حرف‌هایش را به پدر منتقل کنم، چه بعدها که مخصوصا در کیفش را باز می‌گذاشت تا ببیند من از پول‌هایش برمی‌دارم یا نه؟ و مخصوصا طی چهار سال اخیر که من هم در شرکت بازرگانی آنها ـ که حالا به یک شرکت بزرگ و سودده تبدیل شده بود ـ مشغول به کار شده بودم و پری خانم مخصوصا در حضور من فاکتورها را دستکاری می‌کرد تا ببیند من به پدر خبر می‌دهم یا نه...

من اما در همه امتحانات "پری خانم" قبول شدم و هر بار او را چنان "مامان پری" صدا می‌کردم که حتی لحظه‌ای هم به مغزش خطور نکند که یک "بمب نفرت" مقابلش ایستاده!

و اینگونه بود که به درخواست خود پری خانم، علی‌رغم اینکه عاشق رشته کامپیوتر بودم، رشته حسابداری بازرگانی" را در دانشگاه خواندم، چرا که "مامان پری" معتقد بود و پدر را قانع کرده بود که؛ "با این همه سندسازی‌هایی که ما برای فرار از مالیات انجام می‌دیم، عاقلانه نیست که حسابدار شرکتمون غریبه باشه. یادت نیست حسابدار قبلی، چه باج گنده‌ای ازمون گرفت تا دهنش رو ببنده؟ پس بهتره مازیار از همین حالا توی قسمت حسابداری فعالیت کنه که هم کار رو یاد بگیره...، هم اینکه درس حسابداری رو در دانشگاه هم بخونه که بعدها همه کار دست خودمون باشه!

پدر هم که باور داشت من قرار است مانند همه "پسرهای خوب" در دوره پیری‌اش، عصای دستش بشوم، از این پیشنهاد استقبال کرد تا من با همه اعتمادی که از آنها جلب کرده بودم، آرام آرام به سوی هدفی که در سر داشتم پیش بروم...، به سوی نقشه‌ای که سیزده سال در موردش فکر کرده بودم...، به قولی که به مادرم داده بودم!

و حالا زمانش فرا رسیده بود. چرا که از یک سو آنقدر از طرف پدرم و پری خانم "اختیاردار" بودم که بتوانم بی‌سر و صدا، تمام زمین‌ها و خانه‌هایی را که دوتایی شریک بودند بفروشم، و چون آنها از چشمشان هم به من بیشتر اعتماد داشتند، به تعداد کافی چک‌های امضا شده‌ای از آنها گرفته بودم که وقتی برای تفریح به سفرهای اروپایی می‌روند، کار شرکت لنگ نماند، تا به راحتی تمام موجودی و سرمایه شرکت را که به حساب آنها بود، طی چند فقره چک به حساب خودم واریز و از همه مهمتر؛ آنقدر از خلاف‌ها، حساب‌سازی‌ها، و مخصوصا رشوه دادن‌هایشان به ادارات مختلف مدرک جمع آوری کرده بودم که بتوانم در این فرصت طلایی که آنها به یک سفر بیست روزه برای گردش "دور اروپا" رفته بودند، کارهایم را بدون نقص و بی‌عجله انجام بدهم. به شکلی که وقتی به ایران برگشتند، کافی بود که سه چهار تا تلفن بزنم؛ به بازرسان اداره مالیات، به ماموران آگاهی و از همه مهمتر؛ به کسانی که از شرکت رقم‌های هنگفتی طلبکار بودند و وقتی یک غریبه به آنها خبر داده بود که "مدیران شرکت" فراری هستند، بیایند و همگی داخل فرودگاه بین‌المللی، چشم انتظار ورود خلافکارها باشند؛ و همین که پای پدر و مامان پری به سالن رسید، دستبندها روی مچشان قفل شد.

همه چیز همانطور که برنامه ریزی کرده بودم پیش رفت. آنها که می‌دانستند قرار است من به استقبالشان بروم، در حالی که پشت سر هم به ماموران می‌گفتند "حتما اشتباهی پیش آمده" چشمانشان مدام اینسو و آنسو را نگاه می‌کرد تا مرا پیدا کنند، و من هم گذاشتم لحظه‌ای که داشتند سوار ماشین ماموران می‌شدند، از خودم "رونمایی" کردم. به ستون سنگی کنار در سالن فرودگاه تکیه دادم و همانطور که نفسم را بیرون می‌دادم، لذت بخش‌ترین لبخند را تحویلشان دادم!

هر دویشان بهت‌زده نگاهم کردند. جا نخورده بودند، گیج بودند؛ درست مانند بوکسوری که در اوج پیروزی، با ضربه مشت حریف که او را ناتوان و ضعیف می‌پنداری، ناک اوت شده باشی!

بقیه برنامه را نیز طبق نقشه انجام دادم. گذاشتم حدود دو روز از من بی‌خبر باشند، موبایلم را خاموش کردم، می‌دانستم با این کارم هر دویشان کلافه و دیوانه می‌شوند! تا سرانجام وقتی گوشی را روشن کردم و زنگ خورد، جواب دادم و "سلام" کردم و آدرس را گرفتم و ساعتی بعد در اتاق ملاقات روبرویشان نشستم.

هر دویشان آنقدر گرگ بودند که بفهمند هیچ مدرکی علیه من ندارند که بتوانند مرا متهم کنند، به همین خاطر پدرم در حالی که عضلات گونه‌اش می‌لرزید، با خشمی که آن را مهار کرده بود، پرسید:

ـ فقط بگو چرا؟ بقیه‌اش رو خودم می‌دونم!

نگاهی به پدر کردم و لبخند زدم و پری خانم نگذاشت حرف بزنم و گفت:

ـ این حرف‌ها چیه می‌زنی؟ مازیار حتما یک مشکلی داره...؟ قضیه چیه پسرم؟ چیزی کم داری؟ حقوقت کمه؟ اصلا می‌خوای شریکت کنیم؟ نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم و گفتم:

ـ چیزی نیست. اتفاقی نیفتاده. فقط من از اعتماد شماها سوء استفاده کردم... و این همون کاریه که شما آشغال‌ها سیزده سال قبل با مادرم کردین. یادته مامان پری؟ مادر بیچاره من وقتی بعد از سکته اول پاهاش فلج شد، به توصیه دکترها که می‌گفتند اگر خوب استراحت کنی و استرس نداشته باشی پاهات خوب میشه، بهترین رفیقش رو که تو باشی آورد تو خونه‌اش، با خودش فکر کرد زن بدبختی که یک عمر انگلیسی خونده تا دبیر بشه، حالا که از شوهر معتادش جدا شده و شکست خورده، می‌تونه امینش باشه، ولی تو چیکار کردی پری خانم؟ شدی معشوقه پدرم!

رنگ پری خانم مثل گچ شد تا من رو به پدر ادامه بدهم: و اما تو پدر...، تو که با زبون بازی، مادرم رو راضی کرده بودی که ارث پدرش رو که باید بین اون و دو تا برادرش تقسیم می‌شد، بیاره توی شرکت شما که هر ماه سود به دایی‌ها بدی، بهش کلک زدی...، یعنی وقتی با این زنیکه شیطان صفت شروع کردین به کثافتکاری، به این نتیجه رسیدین که اگر پری خانم توسط برادر کلاهبردارش جعل سند کنه، می‌تونی اموال مادر رو بالا بکشی، همین اتفاق افتاد، مادر اما... موقعی از این قضیه باخبر شد که شما دو نفر رو با هم دید! اونجا بود که سکته دوم رو زد و در حالی که شما دو نفر از خانه رفته بودین بیرون و نمی‌دونستین مادر بیچاره من داره با مرگ دست و پنجه نرم می‌کنه، من از مدرسه اومدم و به کمک همسایه‌ها رسوندیمش به بیمارستان. همون جا بود که مادر وقتی یقین کرد که داره می‌میره همه چیز رو به من گفت...، البته مادر از من نخواست که از شما دو نفر انتقام بگیرم، اون خدابیامرز اهل انتقام نبود. فقط ازم قول گرفت اگه تونستم، حق برادراش رو از شما دو تا کثافت بگیرم!

همون لحظه بود که من این نقشه رو کشیدم و کاری کردم که دو تا گرگ مثل شماها، بازی یک روباه رو باور کنند. من فقط یه کار اضافه بر خواهش مادرم انجام دادم؛ از تون انتقام گرفتم و الان هم در حضور خودتون، به روح مامان قسم می‌خورم تا موقعی که توی زندان نپوسید، آزادتون نمی‌کنم!

اینها را گفتم و از جا که برخاستم، پری خانم دیوانه شد و به طرفم حمله کرد و فریاد زد: "کثافت، تو به ما خیانت کردی...." و من حرفش را قطع کردم: "تو که نباید تعجب کنی مامان پری...، من همون کاری رو کردم که تو با بهترین رفیقت انجام دادی.

پری خانم اشک ریخت و پدر فقط سکوت کرد.

***

این روزها همه از من متنفرند! حتی دایی‌هایم ـ که از پدرم کینه دارند ـ پیشنهاد کرده‌اند به جای اینکه حق آنها را بدهم، بدهی پدرم را بپردازم. اما من کار دیگری کردم؛ من حق هر دو دایی‌ام را پرداختم و در مقابلش، دو برابر از آنها چک گرفتم و گفتم: "به روح مادرم قسم اگر بخواین اونا رو آزاد کنید، با این دو تا چک، شما رو هم میندازم زندان!"

و آنها که دیده‌اند من در برابر پدرم چه تصمیمی گرفتم، چاره‌ای جز صبوری ندارند. آری، این روزها همه از من متنفرند. اما مهم نیست! من انتقامم را گرفتم؛ در بازی گرگ و روباه، گاهی اوقات روباه‌ها برنده می‌شوند!

از: مسلم آژ

# آزادی مهران و شکست استراتژیک دفاعی دشمن

زیر نظر: الف - شهابی

**تصرف شبه "جزیره فاو" باعث کوتاه شدن دست صدام از خلیج فارس و موجب تغییر موازنه نظامی - سیاسی به نفع ایران در منطقه شده و تاثیرات بسیار منفی بر روحیه ارتش صدام گذاشته بود پس ارتش بعثی در صدد برآمد از لاک دفاعی بیرون آمده و شیوه هجومی اتخاذ کند. اما رزمندگان با توجه به ضرورت های سیاسی و نظامی موجود و همچنین موفقیت هایی که در فتح فاو به دست آورده بودند، از انگیزه و روحیه بالایی برای عقب راندن دشمن متجاوز برخوردار شدند. بنابراین عملیات "کربلای یک" با هدف بازپس گیری شهر مهران و سلسله ارتفاعات قلاویزان و دستیابی به مرز و تامین کل منطقه طراحی شد. در این باره گفتگویی داشتیم با "سیداحمد نبوی" فرمانده گروهان شهادت از گردان انصار که در محور عملیاتی لشکر ۲۷ محمد رسول ا... (ص) در این عملیات شرکت کرده و از دلاوری ها و فداکاری های رزمندگان حرف هایی ناشنیده می گوید...**

**از شب آغاز عملیات بگویید، حال و هوای بچه های ما...**

نیروهای گردان انصار آماده حمله به مواضع دشمن شده بودند. آنها باید از مناطق عملیاتی که شب گذشته توسط دیگر گردان های لشکر ۲۷ در منطقه آزاد شده بود، عبور کرده و روستای بهین و بهروزان را از تصرف دشمن خارج می کردند. هوا تاریک شده بود و دلاورمردان خط شکن در انتظار فرمان حرکت به سوی مواضع دشمن بودند. شور و حال عجیبی در میان رزمندگان گروهان شهادت موج می زد. "محمود واحدی" مسئول یکی از دسته های گروهان شهادت که از بچه های شوخ و پرنشاط جنگ بود به همراه "مهدی عقابی" با شوخی و مزاح هایشان توانستند قبل از شروع حرکت، خنده بر لبان نیروها جاری کرده و شادی و شور در میان آنها برپا کنند.

**و چگونه عملیات آغاز شد؟**

نیروهای گروهان شهادت در پیشاپیش ستون و در تاریکی شب راهی روستای بهین و بهروزان شدند. ارتش صدام با توجه به عملیات شب گذشته رزمندگان، این روستا را تخلیه کرده بود. ساعت یک نیمه شب بود که دو دسته گروهان از دو محور داخل روستا شدند و دسته سوم در خارج از روستا در حال آماده باش و پشتیبانی ماندند و رزمندگان شروع به جستجو و پاکسازی نیروهای دشمن کردند. سه سرباز عراقی که خواب بودند به اسارت رزمندگان درآمدند و در انتهای روستا هم دو سه سرباز دیگر عراقی زخمی شده بودند که خود را تسلیم نیروهای رزمنده کردند، بعد از پاکسازی کامل روستا بود که نیروهای گروهان در آنجا مستقر شدند.

**با توجه به عقب نشینی ارتش صدام از منطقه، چرا به پیشروی ادامه ندادید؟**

جعفر محتشم فرمانده گردان انصار به دلیل تاریکی شب و وجود نیزارهایی که پیش روی روستا بود، پیشروی را خطرناک دانسته و خواستار حرکت نیروها در گرگ و میش شدن هوا بود. نیزارها در کنار رودخانه ای بود که تا پشت شهر مهران جریان داشت. پس با عده ای از رزمندگان برای پاکسازی نیروهای دشمن داخل نیزارها شدیم. در طول مسیر حرکت حدود ۳۰ سرباز عراقی که در داخل نیزارها پنهان شده و فرصتی برای فرار نداشتند، به اسارت درآمدند. در حالی که به سمت جلو در حرکت بودیم، نیزارها بلند و بلندتر شده و دید کافی وجود نداشت. به همین دلیل به روستا بازگشته و به استراحت پرداختیم. کم کم هوا در حال روشن شدن بود که دستور حرکت نیروها به سوی شهر مهران صادر شد. ارتش عراق در حال تخلیه بود، رزمندگان از دو محور وارد شهر شده بودند. در محوری که نیروهای دشمن در حال خروج از شهر بودند، درگیری شدیدی میان لشکرهای عمل کننده و سربازان عراقی در گرفته و تلفات سنگینی به دشمن وارد کرده بود اما نیروهای لشکر ۲۷ از محوری دیگر و بدون درگیری وارد شهر شدند.



سیداحمد نبوی فرمانده گروهان شهادت

**پس از ورود به شهر چه کردید؟**

رزمندگان گروهان زمانی که وارد شهر شدند، کوچه به کوچه و خانه به خانه شروع به جستجو کردند، بعد از تصرف و پاکسازی شهر بود که آنها در ساختمان دو طبقه ای استقرار یافتند و غروب آن روز که نیروهای جایگزین وارد شهر شدند، و در پی آنها گروهان شهادت به پشت جبهه بازگشت و در کنار رودخانه گاوی به استراحت پرداختند. شب بعد بود که نفربرهای بی ام پی به مقر گروهان آمده و رزمندگان مهمات ها را داخل نفربرها گذاشتند و خود روی آنها نشستند و نفربرها در تاریکی شب و با چراغ خاموش در حالی که با فاصله از یکدیگر حرکت می کردند، شهر مهران را پشت سر گذاشته و در دشت وسیعی به سوی ارتفاعات به پیش رفتند طوری که حرکت آنها گرد و خاک زیادی در منطقه به راه انداخته بود. در این میان دوبی ام پی راه را گم کرده و من که همراه آنها با موتورسیکلت حرکت می کردم آنها را متوقف کرده و از موتورسیکلت پیاده شدم و به جستجوی آثار برجای مانده از زنجیرهای نفربرهای دیگر بر روی زمین نشستم و با دقت و کشیدن دست بر روی خاک های منطقه به دنبال اثر زنجیرها بودم، اما نتیجه ای نگرفتم، پس به سمت عقب بازگشتیم و به یک سه راهی رسیدیم در حالی که سه نفربری که در جلو حرکت می کردند، به درستی راه را تشخیص داده و تغییر مسیر داده بودند و ما هم آن شب، بعد از یافتن مسیر آنها به حرکت خود ادامه دادیم، اما در این لحظه دشمن که از صدای حرکت نفربرها در تاریکی شب هوشیار شده بود، منطقه را زیر آتش توپخانه گرفت طوری که دو گلوله خمپاره ۱۲۰ در نزدیکی یکی از نفربرها فرود آمده و منفجر شد، عده ای از نیروهای جان بر کف که بر روی نفربر نشسته بودند، زخمی و شهید شدند، پس با بیسیم درخواست آمبولانس و نیروهای امدادی کردیم و بعد از انتقال مجروحان و شهدا، با نفربرهای دیگری به سوی منطقه رفته و همراه دیگر نیروها در زیر ارتفاعات یعنی منطقه ای که قبلا تعیین شده بود، مستقر شدیم.

هوا همچنان تاریک بود که گروهان های دیگر گردان انصار به همراه گردان مقداد با لودرها به منطقه آمدند و لودرها شروع به زدن خاکریز کردند و این لحظه ای بود که سیدمحمدرضا دستواره جانشین فرمانده لشکر ۲۷ سوار بر یک دستگاه موتورسیکلت به محل استقرار نیروها آمده بود و چندین بار در زیر آتش سنگین توپ و خمپاره های دشمن، به زیر ارتفاعات قلاویزان رفت و بعد از شناسایی و بررسی منطقه بازگشت و نسبت به جهت صحیح احداث مسیر خاکریز که بتواند جان پناه موثری برای رزمندگان باشد، دستورات لازم را صادر کرد و اینگونه بود که رانندگان دلاور لودر با از خود گذشتگی و شجاعت در زیر آتش پرحجم دشمن با وجود اینکه دو نفرشان شهید شدند، هر طور که بود تا ساعت ۸ صبح خاکریزی به طول پنج کیلومتر احداث کردند و نیروهای رزمنده در پشت آنها مستقر شدند.

**صبح که دشمن متوجه حضور شما شد چه واکنشی نشان داد؟**

به محض روشنی هوا آتش سنگین و پرحجم دشمن بعثی روانه مواضع رزمندگان شد، گلوله های توپ و خمپاره از زمین و آسمان به سوی دلاورمردان شلیک می شد و با شدت گرفتن حملات دشمن در هنگام غروب بود که دستور عقب نشینی صادر شد و رزمندگان گروهان شهادت برای استراحت و بازسازی نیروها به مقرشان در کنار رودخانه گاوی رفتند. با توجه به تلفاتی که نیروهای گروهان در شب گذشته و در طول روز داده بود، من بقیه نیروها را به دو

دسته تقسیم کردم و فرماندهی دسته اول به "محمود واحدی" و دسته دیگر به "حسن بختو" سپرده شد و نیروهای گروهان شب را به استراحت پرداخته و در ساعت ۵ صبح بود که به همراه نیروهای گردان برای پشتیبانی از نیروهای لشکر ۱۰ سیدالشهداء(ع) که شب گذشته به مواضع دشمن در ارتفاعات ۲۲۳ حمله کرده و خسارت و تلفات سنگینی به دشمن وارد کرده بودند، راهی منطقه شدند. در پایان یال‌های ارتفاعات هنوز نیروهای دشمن مقاومت می کردند که گردان انصار در کنار تپه ماهورهای وسط قلاویزان و در برابر آنها مستقر شدند.

**رزمندگان معمولا در شب عملیات‌های خود را انجام می‌دادند. پس چرا در این عملیات نیروها در روز به دشمن حمله کردند؟**

حدود ساعت ۶ صبح بود که "محمد کوثری" فرمانده لشکر ۲۷ خود را به نیروهای گردان رساند. با توجه به دوستی دیرینی که با او داشتم، از من درخواست کرد با توجه به آشفتگی سازمان نظامی نیروهای دشمن به مواضع آنها حمله کنیم. پس، نیروهای گردان آماده حرکت شدند و همزمان قرار شد یک دسته از داخل کانال در سمت راست و پایین ارتفاع که در طول مسیر دشمن سنگرهای بتنی بلند در آن احداث کرده و به دشت و شهر مهران تسلط کامل داشت، حرکت کنند و دسته دیگر کمی پایین‌تر از سطح جاده‌ای که در وسط ارتفاعات قرار داشت و مسیر تردد خودروهای دشمن بود، به حرکت خود ادامه دهند.

**و هدفشان چه بود؟**

هر دو دسته بعد از پشت سر گذاشتن تپه سوم در پیش رو، باید در پشت تپه چهارم پناه گرفته و بعد از بررسی وضعیت منطقه به پیشروی خود ادامه می‌دادند. بعد از این که نیروها در مسیرهای تعیین شده شروع به پیشروی کردند من و بیسیم چی گروهان به همراه چند رزمنده دیگر در مسیر کانال شروع به حرکت کردیم و بعد از طی مسافتی در داخل کانال بود که در درون یک سنگر بتنی جنازه چند سرباز عراقی که بر روی یکدیگر افتاده بودند، نظرم را جلب کرد. جنازه‌ها را با دقت بررسی کردم، اما آثاری از خون بر روی لباس‌ها و زمین اطراف دیده نمی‌شد. وقتی که در حال بررسی وضعیت آنها بودیم، قنداق اسلحه به دیوار بتنی سنگر برخورد کرد و با صدای کشیده شدن اسلحه به دیوار بود که یکی از سربازان عراقی با ترس و وحشت زیاد از جای خود بلند شد. هر پنج نفر از بیم نیروهای رزمنده خود را به مردن زده بودند، در سنگر بعدی هم دو سرباز در زیر گونی‌ها خود را پنهان کرده بودند. آنها را توسط یکی از رزمندگان به پشت خط انتقال دادیم و از این که نیروهای دسته یکم که در داخل کانال عبور کرده و سربازان دشمن را ندیده بودند، احساس نگرانی شدیدی داشتیم. با بیسیم از هر دو فرمانده دسته درخواست موقعیت کردم و از آنها خواستم از پیشروی خودداری کنند و یکی از نیروهای خود را به بلندی فرستادم تا با تکان دادن دست، از موقعیت‌های آنها اطلاع یابم. در حالی که با بیسیم با آنها در حال گفت و گو بودم، یکی از رزمندگان تلاش کرد تا با تکان دادن دست به آنها علامت دهد ولی با رسیدن رزمنده به بالای کانال بود که نیروهای دشمن شروع به تیراندازی کردند و او به سرعت خود را به درون کانال پرتاب کرد، زمانی که نتوانستم از موقعیت آنها مطلع شوم، به ناچار شروع به حرکت کرده و از تپه‌ی پیش رویمان بالا رفتیم. در زیر تپه روبرویی حدود ۵۰ نیروی نظامی نشسته بودند و ما به تصور این که نیروهای محمود واحدی هستند، به سوی آنها شروع به حرکت کردیم و در نزدیکی آنها بودیم که از نوع لباس و کلاه خود تیره رنگشان که مخصوص نیروهای صدام بود، ناگهان متوجه شدیم که نیروهای دشمن هستند پس به سرعت به عقب بازگشتیم و شروع به دویدن به پشت تپه کردیم. سربازان صدام شروع به تیراندازی کردند و گلوله پای یکی از رزمندگان را هدف قرار داد ولی با هر مشقتی که بود خود را به پشت تپه رساندیم، محمود واحدی با بیسیم اطلاع داد که در نزدیکی آنها صدای تیراندازی و درگیری شنیده می‌شود. با این پیام از نزدیک بودن نیروهای دشمن که در زیر تپه مستقر بودند، با نیروهای



دلاور شهید محمود واحدی

واحدی پی بردم بنابراین نیم خیز خود را به بالای تپه رساندم و با تکان دادن آنتن بیسیم آنها را متوجه خود کردم تا موقعیت‌شان را اطلاع دهند، واحدی هم بعد از دیدن آنتن بیسیم با رمز محل استقرارشان را اعلام کرد. آنها در پشت تپه کناری دشمن قرار گرفته بودند. از او خواستم با نیروهایش از سمت چپ به نیروهای دشمن نزدیک شود و ما هم از سمت راست به آنها حمله کنیم. سربازان عراقی که خود را در محاصره دیدند، به سرعت تسلیم شدند و آنها را به همراه دو رزمنده به پشت جبهه انتقال دادیم.

سپس متوجه حضور ستونی از نیروهای نظامی شدیم که از روبرو و در داخل کانال در حال نزدیک شدن بودند.

پس از طریق بیسیم از "حسن بختو" خواستم که موقعیت خود را اعلام کند و او گفت: در حال بازگشت است. از او درخواست کردم، نیروهایش را متوقف کند. نیروهای داخل کانال، دسته دوم گروهان شهادت بودند. آنها تا انتهای قلاویزان رفته و بعد از تماس من و شنیدن صدای تیراندازی، از داخل کانال شروع به بازگشت کرده بودند، و در فاصله‌ای حدود یک کیلومتر به انتهای قلاویزان در پشت تپه ماهورها مستقر شدند.

**فکر می کنم حالا دیگر نیروهای صدام متوجه شما شده بودند؟**

بله، نیروهای صدام شروع به تیراندازی به سوی ما کردند و با گلوله‌های خمپاره مواضع ما را زیر آتش گرفتند. در این شرایط "محمود واحدی" در حالی که برای سرکشی به مجروحین از سویی به سوی دیگر می‌رفت، در کنار یکی از مجروحین قرار گفت تا از حالش باخبر شود که ناگهان گلوله خمپاره دشمن زوزه کشان سینه آسمان را درید و در نزدیکی او بر زمین فرو نشست. این رزمنده شجاع و سلحشور ایران زمین مورد اصابت ترکش خمپاره قرار گرفت و به شهادت رسید.

بنابراین برای پشتیبانی از طریق بیسیم از وضعیت محل استقرار و پاکسازی جاده و کانال به فرماندهی اطلاع رسانی کردیم و دیگر نیروهای گردان به همراه یکی از گردان‌های لشکر به ما پیوستند و جواد صراف که از دوستان صمیمی و هم دوره من در گردان هشت سپاه بود، برای بررسی منطقه به نزد من آمد، تا هنگام شب بتواند نیروهای گردان شهادت را به منطقه بیاورد. او به همراه چند لودر خود را به تپه ماهورها رسانده بود. لودرها کار زدن خاکریز در کنار تپه را شروع کردند و سپس نیروها در پشت خاکریزها مستقر شدند.

**ماجرای اسارت یک افسر ارشد ارتش عراق در این منطقه، چطور اتفاق افتاد؟**

هوا تاریک و روشن بود که یک خودروی جیپ از سمت نیروهای دشمن در حال نزدیک شدن به خاکریز احداثی بود. از نیروها خواستم که هیچ عکس العملی نشان ندهند. حدود ۲۰ متر به خاکریز مانده بود که خودرو متوقف شد. فردی از داخل آن پیاده شد و در جلوی نور چراغ‌های خودرو به بررسی مشغول شده بود. به همراه جواد صراف از دو طرف به او نزدیک شده و او را دستگیر کردیم.

یک سرتیپ ارتش عراق بود که برای پیدا کردن نیروهایش نقشه‌ای را روی در موتور جیپ باز کرده و مشغول بررسی منطقه شده و به دنبال محل استقرار نیروهایش می گشت. همان نیروهایی که ما در تپه ماهورها به اسارت در آورده بودیم.

بعد از دستگیری او بود که جواد صراف سوار بر همان خودرو جیپ شده و راهی پشت جبهه شد و سرانجام گردان شهادت شب از راه رسید و جایگزین نیروهای گردان ما در پشت خاکریز شد و نیروهای گردان انصار راهی پشت جبهه شدند. آن شب رزمندگان دلاور ایران با یک حرکت سریع به سمت انتهای ارتفاعات قلاویزان، مواضع نیروهای دشمن را در هم کوبیده و آنها را به عقب راندند و دو کیلومتر بعد از ارتفاعات ۲۲۳ در داخل خاک عراق خطوط پدافندی تشکیل دادند.

رفتار حکیمانه با وضع جاهلانه همچون بیماری از شخصی به شخص دیگر سرایت می کند ● ویلیام شکسپیر

Maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

## سیگار بی‌ضرری که شما را سیگاری می‌کند

# این بار به بخار نیکوتین معتاد می‌شوید

منبع: Focus Science And Technology

**درباره مضرات مصرف سیگار زیاد شنیده یا خوانده‌ایم اما هرچه در این باره بگوییم، کم گفته‌ایم. کشیدن سیگار که با چپق صلح سرخپوستان آغاز شد، امروز به نوع جدیدی از سیگارها تبدیل شده که نامش سیگار الکترونیک یا برقی است. این سیگار، پس از این که تبلیغات وسیعی درباره بی‌ضرر بودنش شد، مصرفش در دنیا رواج یافت. برای مثال فقط دو میلیون و ۶۰۰ هزار نفر بریتانیایی از این سیگار استفاده می‌کنند و کارشناسان نسبت به افزایش تعداد مصرف کننده‌های آن به طور جدی هشدار داده‌اند. ضمناً چون گفته می‌شود که این سیگار بی‌ضرر است، والدین و بزرگ‌ترها اشکالی نمی‌بینند که کودکان نیز آن را بکشند و متأسفانه موارد زیادی دیده شده که بر لب کودکان، سیگار الکترونیک سبز شده است. حالا سؤال این است که آیا همان طور که در تبلیغات این نوع سیگار می‌گویند، واقعاً بی‌ضرر است و پرسش مهم‌تر اینکه آیا سیگارهای الکترونیکی جانشین مناسبی برای سیگار معمولی به حساب می‌آیند و برای ترک سیگار مناسب هستند؟ در این گزارش از پاسخ محققان آگاه خواهید شد.**

### اطفالِ سیگاری

نخستین بار در سال ۲۰۰۳ چینی‌ها این سیگار را اختراع کردند و در اوایل سال ۲۰۰۷ از فروشگاه‌های بریتانیا سر درآورد و خیلی زود علاقه‌مندان زیادی پیدا کرد و بازار داغ این فروشگاه‌ها را تسخیر کرد. در آن زمان هر کس وارد این فروشگاه‌ها می‌شد، با شگفتی جدیدی به نام سیگار الکترونیک روبه‌رو می‌شد. سیگاری که توصیه می‌شد جایگزین مناسبی برای سیگار توتونی است و دوست سلامت انسان به حساب می‌آید اما با گذشت چند سال از ورود این سیگارها به بازار، نکات مبهم زیادی درباره مصرف آن ذهن محققان را مشغول کرد و کارشناسان حوزه سلامت را به نگرانی کشاند. شواهد قابل ملاحظه‌ای داریم که نشان می‌دهند مصرف این سیگارها بدون عوارض نیستند و می‌توانند برای مصرف کننده خود مضراتی داشته باشند. بر همین اساس، "**دولت ولز**" اعلام کرده که برای ممنوع کردن مصرف سیگارهای الکترونیک در مکان‌های عمومی برنامه‌های خاصی دارد. دولت ولز این ممنوعیت را در پی پافشاری "**مارک دریک فورد**"، وزیر بهداشت این دولت اعلام کرده زیرا او عقیده دارد "نتایج تحقیقات نشان می‌دهند که مصرف سیگارهای الکترونیک، بدون شک دروازه‌ای است که به سوی مصرف سیگار نیکوتینی باز می‌شود و کسانی که اولین بار مصرف سیگار را با این نوع سیگارهای به ظاهر بی‌ضرر آغاز می‌کنند، در آینده‌ای نه چندان دور به مصرف دخانیات گرایش پیدا می‌کنند و سیگاری می‌شوند."

خوشبختانه چند دهه است که درباره خطرات دخانیات تبلیغات زیادی شده و مردم درباره زیان‌های کشیدن سیگار آگاه‌تر شده‌اند. کشورهای مختلف برای کاهش مصرف دخانیات و در نتیجه کاهش ضررهای آن برنامه‌های مختلفی اجرا کرده‌اند که شامل ممنوع کردن مصرف سیگار در اداره‌ها و اماکن عمومی و ممنوعیت فروش سیگار به افراد کم سال است. همچنین برای ترک سیگار، هزینه‌ی بالای سیگار خریدن و هزینه‌های گران درمان سرطان‌ها و بیماری‌هایی که ارتباط مستقیمی با مصرف سیگار دارند، تبلیغات زیادی می‌شود. در ادامه همین اطلاع رسانی‌ها و تبلیغات ضد سیگار بود که فروش شرکت‌های تولیدات دخانی سراسر جهان با افت فروش مواجه شدند و چینی‌ها به فکر اختراع سیگاری افتادند که کشیدن سیگار را القا کند و دارای زیان‌های سیگارهای سنتی و معمولی نیز نباشد. کمی بعد برخی از شرکت‌های دخانی به تولید سیگار الکترونیک روی آوردند و به مردم اطمینان دادند که



این سیگار هیچ ضرری ندارد در عین حال که کاملا حس می‌کنید دارید سیگار می‌کشید. ضمناً پس از مدتی که کشیدن سیگار الکترونیکی را آغاز کردید، به راحتی می‌توانید سیگار سنتی را ترک کنید. حتی در برخی از تبلیغات گفته شده بود که این سیگار چنان بی‌ضرر است که نوزادان هم می‌توانند آن را بکشند. و در یکی از کاریکاتورها نوزادی را نقاشی کردند که به جای پستانک، سیگار الکترونیکی در دهان داشت. همین تبلیغات باعث شد که حتی آنهایی که سیگاری نبودند، از آن بخرند و مصرف کنند.

### تجارت رو به رشد

یکی از نتایج قابل ملاحظه تبلیغات علیه مصرف دخانیات و منع آن در مکان‌های عمومی برخی از کشورها، افزایش استفاده از سیگارهای الکترونیک است. در گزارشی که سازمان سلامت عمومی انگلستان در سال ۲۰۱۴ منتشر کرده، از زمان ورود سیگارهای الکترونیک به فروشگاه‌های بریتانیا (۲۰۰۷) این صنعت تا کنون به سرعت در حال ترقی است. نتایج تحقیقات نشان می‌دهند، سود فروش این سیگارها از ۹۱ میلیون و ۳۰۰ هزار یورو در سال ۲۰۰۷ به ۳۴۰ میلیون یورو در سال ۲۰۱۵ رسیده است. ارزش تولیدات جهانی این سیگار در سال ۲۰۱۳ از مرز سه میلیارد دلار هم گذشت.

تخمین زده شده که تنها در بریتانیا، ۲ میلیون و ۶۰۰ هزار مصرف کننده وجود دارد که بیشترشان را گروه سنی جوانان و نوجوانان تشکیل می‌دهند. مصرف کنندگان کشورهای دیگر را نیز به این تعداد اضافه کنید تا متوجه شوید تولید کنندگان این سیگارها چه سود کلانی به جیب می‌زنند. با تمام این حرف‌ها، نگرانی اصلی این است که با اینکه تقریباً یک دهه از ورود سیگارهای الکترونیک به بازار می‌گذرد، هنوز از مضرات طولانی مدت استفاده از آنها اطلاعات دقیقی نداریم و همچنان این ابهام وجود دارد که آیا این سیگارها به راستی بی‌خطرند؟ نکته دیگر اینکه، کارشناسان هنوز نتوانسته‌اند به این توافق دست یابند که آیا فواید این سیگارها آنقدر هست که بر خطرها و ضررهای احتمالی مصرف آن بچربد؟

### سیگار الکترونیک چیست؟

سیگار الکترونیک، ابزاری است که با باتری لیتیومی کار می‌کند بنابراین برای روشن کردنش به فندک و کبریت نیازی نیست. در این سیگار کارتریج کوچکی هست که در آن نیکوتین مایع قرار دارد. باتری و کارتریج این سیگار قابل شارژ است. یک مخزن تبخیر نیکوتین مایع هم دارد و بخار نیکوتین مایع عملکرد سیگارهای توتونی را تقلید می‌کند یعنی وانمود

**مخالفان: ذات‌الریه، ضعف قلب، حمله‌های ناگهانی، افت فشار خون، سوختگی‌های ناشی از انفجار باتری و آتش‌سوزی، التهاب دهان و گلو، حالت تهوع و سردرد از عوارض سیگار برقی است**

می کند که همانند سیگارهای سنتی دارای دود است. لامپ ال.ای.دی سرخ رنگی هم در نوک آن هست که با اولین پُک، روشن می‌شود و سیگار روشن را شبیه‌سازی می‌کند. چیزی که از بازدم بیرون می‌آید، دود نیست. بخار است و به بخار اتوهای بخاری شباهت دارد. در این سیگارها نیکوتین مایع بخار می‌شود که چون با طعم‌دهنده‌های شیمیایی معطر شده، بوی نیکوتین ندارد. در این سیگار نوعی حلّال به نام پروپلین گلیکول و افزودنی‌های دیگر هم هست که دانشمندان را نگران کرده است. سیگار الکترونیک هم دُزهای مختلفی دارد از کم نیکوتین گرفته (لایت) تا نیکوتین‌های زیاد. گفته شده که در این سیگار حدود هفتاد ماده سرطانزا وجود دارد.

گفتیم که سیگار الکترونیکی هم نیکوتین دارد اما نیکوتینی که از برگ تنباکو استخراج شده و به حالت مایع در آمده. هنگامی که توتون و تنباکو می‌سوزد، بیشتر نیکوتینش دود می‌شود و مقدار ناچیزی از آن جذب می‌شود. جرم سیاه و بدبو و مایعی که در فیلترهای "تارگارد" و مشابه آن جمع می‌شود، نیکوتین است که یک گرم آن می‌تواند انسانی را از پای در آورد. در سیگارهای برقی مستقیما با نیکوتین مایع سر و کار داریم. از وقتی که این سیگارها رایج شده‌اند، میانگین آمار مسمومیت با نیکوتین مایع صد برابر شده. در آمریکا این مسمومیت تا ۲۰۰ برابر هم گزارش شده.

وقتی که به سیگار الکترونیک پُک می‌زنید، یک سنسور الکترونیکی متوجه عبور هوا می‌شود و المنت گرم شونده را روشن می‌کند. این المنت‌ها، نقش تبخیر کننده‌ای را دارند که نیکوتین مایع را به بخار تبدیل می‌کنند و نیکوتین بخار شده، از راه کارتریج وارد سیستم تنفسی فرد می‌شود. این مایع دارای نیکوتینِ سیگار، طعم دهنده‌ها و مواد شیمیایی مختلفی است.

موافقان این نوع سیگار می گویند "در سیگارهای الکترونیک، برعکس سیگارهای سنتی از توتون خبری نیست و توتون نمی‌سوزد و به دود و گرما و بو تبدیل نمی‌شود بنابراین از آزادسازی مواد شیمیایی سرطانزا که در سیگارهای معمولی بسیار زیادند، خبری نیست در نتیجه و البته در تئوری، این سیگارها باید کم خطرتر باشند."

"**کنستانتین فارسالینو**"، محقق و سم‌شناس مرکز جراحی قلب اوناسیس در آتن، سیگار الکترونیک را از نظر شیمیایی بررسی کرده و تحقیقات بسیاری در این زمینه انجام داده است که البته

**بی‌طرف‌ها: سیگاری‌های برقی بعداً به سیگار سنتی روی می‌آورند و چیزی را که برای ترک سیگار ساختند، خودش عامل سیگاری شدن است**

این تحقیقات جنبه تئوری ندارند. او توضیح می‌دهد: "اگر ما به عنوان یک جامعه می‌خواهیم تصمیم بگیریم که آیا سیگارهای برقی بی‌ضررند یا خیر، باید از خودمان بپرسیم منظور ما از "بی‌ضرر" چیست؟ ما نمی‌توانیم تمام مواد شیمیایی را که به طور بالقوه مضر هستند از محیط خود حذف کنیم. پس باید به جای آن از اصطلاح نسبتاً بی‌ضرر استفاده کنیم که با "مقدار و میزان" تعریف می‌شود و نه با "مواد زیان‌بار" شیمیایی و غیر شیمیایی".

## زیان‌های پنهانی

شکی نیست که سیگار الکترونیکی ذاتاً از مواد مضر تشکیل شده، مانند منوکسید کربن، فرمالوئید (نوعی گاز بیرنگ و محرک) و مقادیری فلز. به عنوان مثال، تحقیقی که در سال ۲۰۰۹ توسط سازمان غذا و داروی آمریکا (FDA) انجام شد، نشان داد سیگارهای برقی



شامل سطوح آشکاری از مواد شناخته شده مولد سرطان و مواد شیمیایی است که استفاده کننده به طور بالقوه در معرض آن قرار می‌گیرد. نتایج چند تحقیق دیگر هم ثابت کرد که این سیگارها موادی دارند که موجب مشکلات قلبی و ریوی می‌شوند.

سیستم گزارش ایمنی FDA بین سال‌های ۲۰۰۸ تا ۲۰۱۳ نزدیک به پنجاه مورد را در سیگارهای برقی شناسایی کرده که احتمال خطرناک بودن آنها بالاست. هشت مورد از اینها مسائل جدی و خطرناکی مثل ذات الریه، ضعف قلب، حمله‌های ناگهانی، افت فشار خون و سوختگی‌های ناشی از انفجار باتری و آتش‌سوزی، التهاب دهان و گلو، حالت تهوع، سردرد را گزارش کرده بودند.



**موافقان:**
**بعد از کشف واکسن، بزرگترین اکتشاف انسان همین سیگار برقی است**

بدون شک سیگاری‌هایی هم که فقط سیگار معمولی مصرف می‌کنند، از این عوارض در امان نیستند.

اما نتایج تحقیقات فارسالینو و همکارانش به این نکته تاکید می‌کند که سطح مواد شیمیایی یافت شده در سیگار الکترونیکی به مراتب پایین‌تر از سیگارهای معمولی است. در تحقیقی که در سال ۲۰۱۳ انجام شد و نتایج آن در مجله علمی "کنترل دخانیات" منتشر شد، محققان به این نتیجه دست یافته بودند که سطح مواد شیمیایی موجود در سیگارهای الکترونیک کمتر از سیگار معمولی است. فارسالینو نیز در سال ۲۰۱۴ تحقیقی انجام داد که نتایج آن نشان می‌دهد این سیگارها برای کسانی که کنار سیگاری‌ها می‌نشینند، خطر کمتری نسبت به سیگار سنتی دارند اما همین موضوع که کم خطر است یا اصلا خطر ندارد، غیرسیگاری‌ها را تشویق کرده که سیگار برقی بکشند.

دانشمندان معتقدند هنوز معلوم نیست که مصرف طولانی مدت سیگار برقی چه زیان‌هایی دارد ضمن این که در این سیگارها غیر از نیکوتین مایع، مواد و طعم دهنده‌های دیگری هم دارد که باید درباره‌ی آنها تحقیق شود. طعم دهنده‌ها یکی از ناشناخته‌ترین شناخته شده‌ها هستند که سال‌هاست در صنعت غذایی مصرف می‌شوند اما درباره عوارض آنها هنگامی که استنشاق می‌شوند، هیچ آگاهی و پیش زمینه‌ای نداریم.

## بهتر از الکل، بدتر از قهوه

"**موسسه ریه انگلستان**" می گوید احتمالاً ضررها و خطرهای سیگار الکترونیک کمتر از سیگار معمولی است اما کم ضررتر بودن آن آیا به معنای این است که مصرفش بی‌اشکال است و به سلامت انسان ضرری نمی‌زند؟ "**دیوید نات**" از دانشگاه لندن که در حال تحقیق درباره سیگار الکترونیک است، نتایج تحقیقات خود و همکارانش را در سال ۲۰۱۴ منتشر کرد. نات در این مقاله می گوید: "استنشاق سیگار الکترونیک ایمن‌تر از سیگار معمولی است اما در کشورهایی که تجارت توتون و صنعت دخانیات بخش اعظمی از سود دولت و کشور را تامین می‌کند، به مردم آن کشورها تلقین می‌شود که ضررهای سیگار الکترونیک از سیگار معمولی کمتر نیست و آنقدر در این باره بزرگنمایی می‌کنند تا مردم همچنان سیگار سنتی بکشند. به نظر من در حوزه سلامت، بعد از کشف واکسن، بزرگترین اکتشاف انسان همین سیگار برقی است. روی هم رفته، مصرف این سیگار خیلی بهتر و کم خطرتر از مصرف الکل است و اگر دنبال حاشیه باشیم، مصرف آن از مصرف کافئین اعتیادآورتر است. اما نمی‌توان اینها را برای تمام افراد تجویز کرد".

اما حرف‌ها و نظرهای دیوید نات نمی‌تواند همه را قانع و به مصرف سیگار الکترونیک ترغیب

بقیه در صفحه ۵۷

مشاوره

# چطور با خلق منفی خود کنار بیایم؟



خانواده و مهارتهای زندگی

خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

**سوال:** با سلام خدمت مشاوران دلسوز مجله، بنده فردی ۴۲ ساله و کارمند هستم که در بعضی مواقع با مشکل بزرگی در زندگی‌ام به نام خلق منفی روبرو هستم، در این شرایط از زندگی، کارم، محیط خانواده و همه دوستان گریزانم و ترجیح می‌دهم تنها بمانم و با افسردگی خود کنار بیایم، افسردگی که مطمئن نیستم اصلا به آن دچار هستم یا نه. لطفا راهنمایی‌ام کنید: ۱ـ چرا باید با این خلق منفی مبارزه کنم؟ و چطور این مبارزه را انجام دهم؟ ۲ـ آیا من افسرده هستم یا نه؟

احمد ـ ع ـ ساری

## مهارت تنظیم هیجان منفی وافسردگی

**پاسخ:** با سلام خدمت شما خواننده عزیز، برای همه ما زمانهایی پیش آمده که ناراحت،غمگین ویا نگران هستیم یا مواقعی است که دچار نگرانی واسترس ویا خشم می‌شویم ودر این لحظات احساس افسردگی ویا خلق پایین داریم. **خلق پایین به این معنی است که ما به دلایل مختلف گرفته واندوهگین هستیم وحال انجام کاری را نداریم ویا نمی توانیم کاری را شروع کنیم.** مثل اینکه می گوییم امروز حس انجام کاری را ندارم.

البته بهتر است بدانیم که خلق پایین با افسردگی متفاوت است یعنی اگر خلق پایین بیشتر از دو هفته طول بکشد می گوییم فرد افسرده است. به معنی دیگر اگر فردی برای بیش از دو هفته دارای علایم خلق پایین مثل ناراحتی،غم،بی حوصلگی وبی انگیز گی را داشته باشد افسرده شده است.این که چرا باید با خلق منفی مبارزه کنیم ومهارت تنظیم خلق منفی وافسردگی را یاد بگیریم باید گفت که خلق پایین منشا بسیاری از مشکلات در زندگی فرد است به طوریکه افراد با خلق پایین، از حافظه خوبی بر خوردار نیستند و نمی‌توانند به درستی فکر کنند یا تصمیم بگیرند وهمه رویدادهای اطراف خود را منفی می‌بینند.همچنین درافرادی که خلق پایینی دارند رفتارهایی مثل گوشه گیری، اهمال کاری یا به تعویق انداختن کارها افزایش می‌یابد.همین طور بسیاری از آسیب‌های اجتماعی مثل رفتارهای پر خطر واعتیاد در افراد با خلق پایین وافسرده بیشتر است. اما...

برای این کار باید سعی کنیم که منشا ناراحتی‌ها واندوه‌مان را بشناسیم وسعی کنیم در مورد آن صحبت کنیم، کارهایی که برایمان لذت بخش است وحالمان را بهتر می کند انجام دهیم واز ماندن در آن حال بد خودداری کنیم به طور مثال: اگر روزی صبح از خواب بیدار می‌شوید ومی‌بینید که کسل وخسته هستید وحوصله انجام کاری را ندارید سعی کنید با آگاه بودن از این حالت از جا بلند شوید وخود را به کاری مشغول کنید وسعی نکنید به بی‌حوصلگی خود را ادامه دهید. همین طور مواقعی که خلق پایین دارید از گوش دادن به موزیک‌های غمگین پرهیزید چون حالتان را بدتر می کند.بهتر است اهداف کوتاه مدتی را برای خود در نظر بگیرید یا مثلا کار مورد علاقه‌تان را انجام دهید تا کم کم از خلق منفی فاصله بگیرید.با توجه به ارتباط نزدیک بین افکار،احساس ورفتار هر قدر به افکار منفی خود توجه داشته باشید وبه آنها فکر کنید به همان نسبت هم احساس ورفتارتان تحت تاثیر قرار می گیرد.

> **اگر فردی برای بیش از دو هفته دارای علایم خلق پایین مثل ناراحتی، غم، بی حوصلگی و بی انگیزگی را داشته باشد افسرده شده است.**

بنابر این باید تمرین کنید که **هر وقت فکر ناخوشایندی به ذهنتان آمد که سبب ناراحتی یا نگرانی شما شد، از خود بپرسید که هدفم از این فکر کردن چیست؟ چه کمکی به من می کند؟ واگر این فکر کمکی به من نمی کند چرا به آن فکر می کنم؟** وبه این ترتیب سعی کنید افکار منفی که سبب ناراحتی شما می‌شوند را از خودتان دور کنید.

گاهی اوقات با دوستی درباره چیزهایی که ناراحتان می کند، صحبت کنید خود این صحبت کردن سبب آرام‌تر شدن شما خواهد شد. در رابطه با مقابله با خلق منفی در کل باید سه مرحله را در نظر بگیرید:

**۱- آیا می‌شود موقعیت ایجاد شده را تغییر داد** مثلا ممکن است در صورت داشتن رابطه با فردی که به او احساس خوبی ندارید می‌توانید رابطه خود را با او قطع کنید

**۲- آیا ارزیابی‌های من از موقعیت ایجاد شده درست است**، مثلا ممکن شما از اینکه فکر می کنید فرد بی کفایتی هستید احساس ناراحتی می کنید، ولی آیا واقعا شما بی کفایت هستید؟ یا اینکه این برداشت شما اشتباه است وممکن است شما توانایی‌های زیادی داشته باشید که به آنها اهمیت نمی‌دهید

**۳- سومین مورد این است که بتوانیم از مهارتهای مقابله‌ای موثر استفاده کنیم.** مهارتهایی مثل تنظیم خلق منفی، ارتباط موثر، مذاکره و.....



## نتیجه گیری:

با توجه به اینکه خلق منفی منشا بسیاری از مشکلات فردی و اجتماعی است وافراد با خلق پایین وافسرده معمولا دارای افکار منفی هستند که بر همه ابعاد زندگیشان از جمله احساسات ورفتارشان تاثیر گذار است، پس باید یاد بگیریم که چه طور با این خلق منفی مبارزه کنیم تا حالمان بهتر شده وبتوانیم زندگی شادی را به همراه خانواده خود داشته باشیم.



حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶



طب سوزنی و ترک اعتیاد

آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
یکشنبه بیست و نهم شهریورماه
مشاوره تلفنی از ساعت ۹ تا ۱۰

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی



حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰



حقوقی

خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴



روانشناسی

خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
فقط مشاوره حضوری روزهای یکشنبه
از ساعت ۹ تا ۱۳

گزارش اختصاصی از آلمان

# استقبال مردم و رسانه‌های آلمانی از پایان تحریم‌ها علیه ایران



ایراندخت صادقی وند
خبرنگار اروپایی مجله اطلاعات هفتگی



رسانه‌های آلمان و آژانس‌های توریستی با نمایش دادن عکس‌های بی‌نظیر از مراکز دیدنی ایران دوباره می‌نویسند: ایران کشوری بی‌نظیر و آرام برای مسافرت است!

خانم اینگه از آژانس توریستی ماینز که به تازگی بیشترین توریست‌های آلمانی را روانه ایران کرده است می‌گوید: ایران را باید دید و از عظمت، رفاه و دیدنی‌های آن لذت برد.

همچنین، ماهنامه رسمی لوفت هانزا کارشناس خود را به تهران فرستاد تا از کاخ گلستان، امامزاده صالح و دیگر مراکز تاریخی ایران گزارشی تهیه کنند و آن را با شرح و تفصیل بسیار به چاپ رساند تا مردم آلمان را برای سفر به ایران ترغیب کند.

از مادرید وقتی که سوار هواپیما می‌شوم، در حالی که به خاطر خبر رفع تحریم‌ها و کار مجدد در اروپا و بخصوص اسپانیا شاد هستم با خود می‌گویم: بالاخره ایران پیروز شد و تحریم‌ها باید برداشته شود، در واقع این خوشحالی یک دلیل شخصی هم دارد، زیرا چند سال بود که بی‌دلیل در کارهایم بهانه‌های مالیاتی، اجتماعی و بیمه‌ای گرفته می‌شد و من از سفر و نوشتن گزارش‌هایم دور شده بودم اما این بار وقتی روی صندلی شماره ۲۰ می‌نشینم و ماهنامه هواپیما را ورق می‌زنم در صفحه اول مجله با تصاویری زیبا از مناطق دیدنی ایران عزیزم روبرو می‌شوم عکس‌هایی که عکاس از صبح دل‌انگیز تجریش، مغازه‌ها و امامزاده صالح و مردم گرفته همچنین تصاویری از یک پیتزافروشی معتبر در تهران و یک محل ورزشی که در آن دختران جوان با پوشش اسلامی ورزش می‌کنند و از دیدن این تصاویر زیبا و واگویه‌های وجود امنیت و آرامش در ایران به خود می‌بالم.

در واقع آنهایی که در اروپا زندگی نکرده باشند، نمی‌توانند به ارزش آرامش و امنیتی که در ایران وجود دارد پی ببرند و این گونه است که این روزها ویترین آژانس‌های توریستی در آلمان و اسپانیا با عکس‌های رنگی بسیار بزرگ، همراه با گلیم و کتاب و قلیان ناصرالدین شاه تزئین شده تا عظمت و قدرت ایران با تاریخی چندین هزار ساله را به مردم این کشورها معرفی کند و حالا من هم نفس راحتی می‌کشم و قلم به دست می‌گیرم تا بنویسم و نفس راحتی بکشم!

# مرکل بهترین میهماندار!

**این روزها در پی حضور دهها هزار پناهجو در کشور آلمان و دستورات انگلا مرکل، صدر اعظم این کشور باعث شده تا مطبوعات به او لقب بهترین میهماندار را بدهند!**



**ایراندخت صادقی وند خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی**: این روزها وقتی در خیابان‌های آلمان قدم می‌زنید، به خصوص در ایستگاه‌های قطار، دهها مهاجر خارجی زن، مرد و کودک را می‌بینید که به آلمان آمده‌اند و اغلب لباس‌های ساده محلی و ساک‌های ارزان چینی به همراه دارند. این مهاجران کسانی هستند که با قطارهای مخصوص، از طریق مرز مجارستان و اتریش به تدریج وارد کشور آلمان می‌شوند.

یک دانشجوی زبان درباره این میهمانان ناخوانده می‌گوید:

درست است که در سال‌های اخیر اقتصاد آلمان بهتر شده، ولی این مهاجران اگر با کار و حرفه‌ای آشنا نباشند نمی‌دانند که باید خود و خانواده شان را تنها برای یک زندگی بسیار محقر آماده کنند.

وقتی صحبت او تمام می‌شود یک کارشناس سیاسی به نام رالف ۳۱ ساله هم به جمع ما اضافه می‌شود و می‌گوید: دولت‌های بزرگ جنگ و نابرابری راه می‌اندازند و مردم را فراری می‌دهند، بیچاره دولت‌های دیگر که باید پذیرای این همه آواره باشند. خدا عاقبت آلمان را هم با شدت ثروتمند بودنش بخیر کند.

یک خانم جوان رومانیایی هم که قبلا به آلمان آمده و هنوز شغلی پیدا نکرده و از طریق کمک‌های کلیسا و دولت زندگی می‌کند، به نام میشائل ۳۵ ساله عنوان می‌کند:

اگر دولت‌های اروپایی کمی آینده‌نگری داشته باشند، اروپا با کمبود جمعیت و سر باز روبرو است و این مهاجران در آینده می‌توانند به عنوان ماشین حرکت اقتصاد این کشورها عمل کنند.

•مها کسلی

راز خوشبختی این است که کاری که به تو واگذار شده دوست بداری

# هیچ چیز ارزش این را ندارد که بیایی اینجا

تهیه: مجید شادمان‌نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴ fariba_zavarei@yahoo.com

**این هفته: ندامتگاه مرکزی ورامین**

**ذکر نام ـ نام خانوادگی و شماره مجله الزامی است**

مسابقه پیامکی ما همچنان ادامه دارد... اگر شما به جای این مددجو بودید و در موقعیت او قرار داشتید، چه می کردید؟

**اسامی برندگان مجله شماره ۳۶۵۵**

دکتر سیروس محمودی ۰۹۱۱۱(***)۵۲۷

**چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.**

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران.

**علاقمندان به گفتگوی بی‌واسطه می‌توانند با شماره ذکر شده تماس بگیرند.**

اواسط مرداد ماه بود. خورشید با تمام قدرت می‌تابید. گرما به حدی بود که حتی از کولرهای پیر وخسته ندامتگاه هم که باسر وصدا به سر و کله‌شان می کوبیدند، کاری برنمی آمد. داد و فریادهای داخل بند اعصابم را حسابی به هم ریخته بود و فقط برای اینکه ذهنم را منحرف کنم، داشتم به برنامه‌های بعد از ساعت کاری‌ام فکر می کردم و ناخودآگاه نقاشی هم می کشیدم! همچنان مشغول خلق اثر هنری‌ام بودم که خانم جوانی، بدون هیچ هماهنگی وارد دفتر مدد کاری شد و نفس نفس زنان گفت:

ـ سلام... من داوطلب آمدم.... برای مصاحبه آمدم... با خانم... هماهنگی کردم... اجازه هست؟

جواب سلامش را که گفتم، ادامه دادم:

ـ شما که آمده‌اید. هماهنگی هم که انجام شده پس مشکلی نیست بفرمایید. همین که نشست گفت:

ـ آخی... راحت شدم. می‌بینید. سر و صدایشان تا اینجا هم می آید. کار امروزشان نیست. هر روز همین داستان است. به خاطر هر چیزی به هم می‌پرند. یک روز به خاطر غذا، یک روز برای یک تکه میوه، یک روز برای نوبت حمام. امروز هم به خاطر سیب زمینی سرخ کرده...

دختره سیب زمینی سرخ کرده، بو همه جارا برداشته، از آشپزخانه برای خودش یک ظرف آورده، گذاشته گوشه بند. یکی هم رفته و ناخنک زده، حالا کل زندان را روی سرش گذاشته که‌ای وای از من دزدی کردند. به ما می گوید دزد، اما خودش چه کار کرده؟ مواد می‌فروشد. من هم حرفم را زدم و آمدم. گفتم تو به ما می گویی دزد، خودت بی گناهی؟ همه اینجا یک جرمی کرده‌اند که آمده‌اند، اما تو هم مجرمی هم نانجیب!... حمله کرد مرا بزند، فرار کردم و آمدم اینجا...

گفتم: حالا که آمدی، تعریف کن چطور شد سر از اینجا درآوردی؟ تو که معلوم است دختر زبر و زرنگی هستی؟

دخترک که انگار از تعریف من خوشش آمده بود، خودش را جمع و جور کرد و گفت:

ـ همیشه آنهایی که فکر می کنند زرنگ هستند، ته چاه می‌افتند. من هم یک زمانی فکر می کردم بین خواهر و برادرهایم از همه زرنگ ترم. اما حالا همه آن جماعت بیرون هستند و من اینجا. پس من زرنگ نیستم. فقط توهم زرنگ بودن داشتم. من در یک خانواده ضعیف به دنیا آمدم. پدرم اصالتا کرد زبان بود. اما از وقتی فکر کرد تهران کار بیشتر و مزد بیشتر است، دست زن و بچه را گرفت و از شهر و دیار خودش به این خراب شده آمد.

تهران برای ما جز بدبختی و نکبت هیچ چیز نداشت. پدرم یک بنای ساده روزمرد بود که اگر سر کار می‌رفت پول داشت و اگر نمی‌رفت هم هیچ. مادرم، که زن دوم پدرم بود، برایش پنج بچه به دنیا آورده بود. من بچه دوم بودم. خواهر بزرگتر و دو برادر و یک خواهر کوچکتر داشتم. دو برادر بزرگ ناتنی هم بودند که فقط گاهی به پدرم سر می‌زدند. از برادر بودن، فقط اسم آن را یدک می کشیدند. وگرنه هیچ خیر و محبتی نه به ما داشتند و نه به مادرم. شاید هم فکر می کردند اگر مادرم زن پدرشان نمی‌شد، او مجبور بود دوباره سراغ زن اولش برگردد، اما نمی‌دانستند که حتی اگر مادرم هم با او ازدواج نمی کرد، پدرم قصد نداشت دوباره با زن اولش زندگی کند.

بگذریم. من دوران کودکی خوبی نداشتم. یعنی اصلا فرصت نشد بچگی کنم. فقط شش سال داشتم که پدرم از داربست افتاد و مُرد. با همه کم سن و سال بودنم، مرگ را می‌فهمیدم. برایم شکل یک اژدها بود، اژدهایی که پدرم را بلعید.



عکس تزئینی است

بعد از مرگ او مادرم ماند و پنج بچه قد و نیم قد. خواهر کوچکم هنوز نوزاد بود، خواهر بزرگم فقط ۹ سال داشت. مادرم یک زن روستایی بود که هیچ کاری از دستش برنمی آمد. کاش همان موقع برمی گشت شهر خودشان. شاید آنجا یک نفر بود که دستمان را می گرفت. اما مادرم نرفت. فقط به این امید که بچه‌ها بزرگتر می‌شوند و سر کار می‌روند و دست او را هم می گیرند. اما چه امیدی... چه امید بی‌خود و بی جهتی!

ما تحت پوشش کمیته امداد قرار گرفتیم. ماهیانه مبلغ کمی به مادرم می‌دادند که گذران زندگی کنیم. پول زیادی نبود، اما آنقدر بود که از گرسنگی نمیریم.

خواهرم کلاس چهارم بود که من هم به مدرسه رفتم. او فقط تا پنجم دبستان درس خواند و بعد هم با یکی از اقوام پدرم ازدواج کرد و برگشت شهر خودمان. حالا من و مادرم مانده بودیم با دو برادر و خواهر کوچکترم. من پنجم دبستان را که تمام کردم مادرم اجازه نداد به مدرسه بروم. حق داشت، پولی که از کمیته امداد می گرفتیم آنقدر نبود که با آن بتوانیم خرج درس و مدرسه را هم بدهیم. مادرم می گفت همین قدر که پنج نفرتان خواندن و نوشتن بلد باشید کافی است. من که ترک تحصیل کردم یکی از برادرهایم کلاس سوم بود و یکی هم سال بعد مدرسه‌ای می‌شد. مادرم می گفت نمی‌تواند خرج سه محصل را با هم بدهد. من ترک تحصیل کردم تا برادر کوچکم بتواند مدرسه برود.

یک سال بعد، در سن ۱۲ سالگی ـ مثل خواهرم ـ مادرم مرا شوهر داد فقط او با فامیل ازدواج کرد و من با پسر همسایه‌مان که از بچگی با هم بزرگ شده بودیم. هشت نه سالم که بود احساس کردم او مرا بیشتر از یک همبازی دوست دارد چون همیشه مراقبم بود، اجازه نمی‌داد کسی با من دعوا کند، می گفت چون پدر ندارم و برادرهایم کوچک هستند، او مراقب من است، اما بعدها فهمیدم او هم مرا دوست دارد. در خانواده‌ای فقیر، به حکم فقر، ازدواجها ساده است. برای من حتی مهمانی هم برگزار نشد. رفتیم محضر عقد کردیم و چند وقت بعد هم با کمی خرت و پرت به اسم جهیزیه رفتم خانه شوهر.

شوهرم کارگر بود. درآمد زیادی نداشت. من در خانه شوهرم هم فقیر بودم، اما خوشحال. چون اگر پول نداشتیم، در عوض آرامش داشتیم. همان نان و سیب زمینی آب پز را با خیال راحت می خوردیم. اما عمر خوشی من خیلی کم بود. فقط یک سال بعد از ازدواجمان شوهرم معتاد شد. من نمی‌دانم چطور شد که رفت سمت مواد اما از همان روزی که آتش مواد به زندگی‌مان افتاد، همه چیز نابود شد. همان پول کمی را هم که درمی آورد دود می کرد و به هوا می‌فرستاد. اگر تا آن روز برای خرج و مخارج زندگی‌مان لنگ و درمانده نمی‌شدیم، از وقتی شوهرم

# آزادی چیزی نیست مگر مجال بهتر شدن

● آذر کامو

پای منقل نشست، مدام کم و کسر داشتیم. حدود یک سال می‌شد که معتاد شده بود. من فکر می کردم هنوز کارگری می کند، اما یک روز که با یک نفر دعوایش شد او آمد به من گفت فکر نکن شوهرت سر کار می‌رود او دزدی می کند. تو با یک معتادِ دزد زندگی می کنی... نمی‌توانم بگویم وقتی این حرف را شنیدم چه حالی شدم. فکر کنید به یک دختربچه چهارده ـ پانزده ساله بگویند شوهرت معتاد و دزد است.

آن روز وقتی شوهرم به خانه برگشت، دعوای مفصلی بینمان درگرفت. من هم لج کردم و وسایلم را جمع کردم و رفتم خانه مادرم و تهدید کردم تا وقتی ترک نکرده و کار پیدا نکرده برنمی گردم. از رفتن من مدت زیادی نگذشته بود که یک روز شوهرم موقع سرقت، گیر کرد و دستگیر شد.

واقعا نمی‌دانستم باید از این موضوع خوشحال باشم یا ناراحت. مادرم می گفت در زندان مجبور است ترک کند، وقتی ترک کرد، کار پیدا می کند و من هم برمی گردم سر خانه و زندگی‌ام.

شوهرم به دو سال حبس محکوم شد. یک سال و نیم از حبسش را کشیده بود و فقط شش ماه به آزادی‌اش مانده بود که من تصمیم گرفتم او را بترسانم. گفتم او را تهدید می کنم تا وقتی آزاد شد دوباره سراغ مواد و دزدی نرود. بنابراین رفتم دادگاه و تقاضای طلاق کردم. پیش خودم امیدوار بودم با یک تعهد محضری که او دیگر خلاف نمی کند، همه چیز تمام می‌شود.

یک روز قبل از دادگاه طلاقمان، او را از زندان اوین به بازداشتگاه شهرری آوردند تا روز بعد سر ساعت در دادگاه حاضر شود. اما شوهرم که انگار عقلش را از دست داده بود، همان شب بعد از آن که مامور بازداشتگاه را خفه کرد، از بازداشتگاه فرار می کند تا... تا مرا از طلاق منصرف کند.

می‌دانستم مرا دوست دارد، اما نه تا این حد که به خاطر من، مرتکب جنایت شود. ما پانزده روز با هم زندگی کردیم. پانزده روزی که تک تک ساعت‌هایش را تا آخر عمرم به یاد دارم.

دو هفته بعد از آن فاجعه، شوهرم دستگیر شد و این بار به جرم قتل عمد روانه زندان شد.

پسرم نه ماه بعد به دنیا آمد. اما هیچ وقت پدرش را ندید. شوهرم چهار سال بعد، به جرم قتل عمد، اعدام شد و من برای همیشه تنها شدم. این چهار سال برای من سخت‌ترین روزهای زندگی‌ام بود. به شوهرم قول داده بودم منتظرش می‌مانم. کسی هم نبود خرجمان را بدهد. ناچار خودم آستین‌ها را بالا زدم و افتادم به کار. اول رفتم سراغ کارهای زنانه. اما این کار دستمزدش آنقدر نبود که بتوانم خرج خودم، بچه‌ام، مادرم ـ که حالا معتاد به تریاک شده بود ـ برادرها و خواهرم را بدهم. چاره‌ای نداشتم جز آن که تیپ پسرانه زدم و به کارهای مردانه روی آوردم. مدتی در یک بلورسازی کار کردم. کار سختی بود اما دستمزدش نسبت به کارهای زنانه بیشتر بود. مدتی کار کردم تا اینکه یک نفر آنجا فهمید من زن هستم و رفت به صاحبکارم گفت و او هم مرا بیرون کرد. گفت دنبال دردسر نمی گردد.

از آنجا به یک کارگاه دیگر رفتم، تا اینکه از آنجا هم بیرونم انداختند. مدتی هم رفوگری فرش انجام دادم. به هر بدبختی بود خرجمان را درمی آوردم، تا اینکه بعد از دو سال، یک روز که از سر کار به خانه برمی گشتم گیر افتادم. مامورها فهمیدند زن هستم و لباس مردانه پوشیده‌ام. مرا گرفتند و بردند دادگاه. ۹۹ ضربه شلاق تاوان نان درآوردنم با لباس مردانه بود!

بعد از این ماجرا به فکرم رسید که تریاک بفروشم. می‌دیدم برادرهایم به چه سختی برای مادرم ـ و البته بعدها برای خودشان ـ مواد تهیه می کنند، مقداری پول از کسی گرفتم و از طریق کسانی که برای مادرم مواد می‌آوردند مقداری تریاک خریدم تا بفروشم، اما چون اصلا این کار را بلد نبودم، نتوانستم و نهایتا همه موادها را مادر و برادرهایم دود کردند!

شوهرم که اعدام شد، من دیگر کاملا از زندگی ناامید شدم. فقط احساس می کردم چون از بقیه دست و پا دارتر هستم، باید کار کنم و خرج آنها را بدهم.

همان روزها بود که من هم پای بساط مادرم نشستم و تریاکی شدم.

حالا بجز پسرم و خواهر کوچکم همه ما مواد مصرف می کردیم. برادرهایم تن به کار نمی‌دادند و من مجبور بودم خودم دنبال کار باشم. به خیلی جاها سر زدم از تولیدی تا فروشندگی، اما هیچ جا درآمدش آنقدر نبود که خرج زندگی شش نفر را بدهد. آن هم برای یک زن بیست و یکی دو ساله‌ای که نه درس درست و حسابی خوانده و نه کار و حرفه و هنری بلد است.

خرج شش نفر آدم به اندازه کافی سنگین بود، مخارج اعتیاد چهار نفر هم به آن اضافه شده بود. یکی از همسایه‌هایمان درکار خلاف بود. همه می‌دانستند نه فقط خودش، کل خانواده‌اش خلافکار بودند. او نیامد پیش من و به من هیچ پیشنهادی نداد. من رفتم سراغ او و خواستم به من کمک کند. گفتم برای زندگی‌مان چقدر مشکل داریم و من به هر دری زدم نتوانستم کاری پیدا کنم. زن همسایه دلش برایم سوخت و گفت از فردا با آنها کار کنم.

صبح که می‌شد، آنها خانوادگی و دسته جمعی می‌رفتند بازار. نه برای خرید و فروش بلکه برای سرقت. فرقی نمی کرد چه چیزی بدزدند. از طلا و جواهر گرفته تا پارچه و لباس... مهم دزدی بود. مالخر داشتند ظهر سر راه می‌رفتند سراغ او و هر چه را دزدیده بودند، به قول خودشان آنجا می‌تکاندند و پولشان را می‌گرفتند و می‌رفتند خانه. چند روز اول برای من دوره آموزشی بود. چون دزدی نکرده بودم که راه و روشش را بلد باشم. او به من گفت فقط با آنها بروم و نگاه کنم تقریبا نقش سیاهی لشکر را داشتم. ظهر که می آمدیم هر کدام از سهم خودشان به من مقداری می‌دادند تا دست خالی به خانه نروم.

خیلی طول نکشید که من هم دستم راه افتاد و شروع کردم! خیلی بد است که آدم از مرور گذشته‌هایش خجالت بکشد. نمی‌خواهم بگویم سه ـ چهار سال من چطور زندگی‌ام را گذراندم. فقط روزهای بدی بود. هر چه را راحت درمی آوردم، به همان راحتی از دست می‌دادم. هیچ وقت پول دزدی نه پس‌انداز شد، نه یک تکه اسباب و اثاثیه منزل. فقط دود شد و به هوا رفت... از آن روزها فقط اضطراب و ترس و دلهره‌هایش باقی ماند و آبرویی که رفت. وقتی دستگیر شدیم گفتند یک باند هستیم. همه را با هم به دادگاه فرستادند. آنها هم سابقه‌دار بودند و من هم قاطی آنها بُر خوردم.

خیلی خجالت می کشم وقتی به این فکر می کنم چند سال دستم در جیب مردم بود. اما همه از روی ناچاری و فقر و فلاکت.

حالا من اما واقعا بریده‌ام. زندگی در زندان آدم را به این فکر می‌اندازد که واقعا ارزشش را داشت؟

نه... هیچ چیز ارزش این را ندارد که بیایی اینجا و این همه عذاب را تحمل کنی. بیرون بروم نمی‌دانم چه کار می کنم، اما اگر شده گدایی می کنم ولی دیگر خلاف نمی کنم.

**در پرانتز:**

**(هر آدمی یک بار به دنیا می‌آید و یک بار فرصت زندگی دارد. در این فرصت میان آمدن و رفتن، طبیعی است که نمی‌تواند همه چیز را بیازماید تا با آزمون و خطا راهش را پیدا کند، چون قطعا فرصتش آنقدر نیست که همه را با آزمون و خطا بسوزاند. استفاده از تجربه‌های دیگران، حتی پند و اندرز شنیدن از کسانی که این مسیر را رفته‌اند می‌تواند مثل یک میانبر باشد برای طی نکردن راه‌هایی که قبلا افرادی آن را رفته‌اند.**

**دختر جوان مددجو اما با اینکه تمام این آزمون و خطاها را در زندگی اطرافیانش دیده بود، ولی انگار قصد داشت مطمئن شود تا در مورد او هم این راه‌ها نتیجه نمی‌دهد، و به همین علت همه آن آزمون و خطاها را خودش هم امتحان کرد تا نهایتا امروز در زندان به این نتیجه رسیده که این کج راهه‌ها، برای او هم راه نیست.**

**او دید شوهرش اعتیاد پیدا کرد، او دید شوهرش سرقت کرد و باز او دید سرانجام این راه‌ها به کجا ختم شد، اما باز همان راه‌ها را خودش هم رفت تا به همانجا برسد که هم شوهرش و هم بقیه کسانی که پای در این راه می گذارند به آنجا می‌رسند.**

**اینجا قصد نداریم برای او نسخه‌ای از بایدها و نبایدها بپیچیم، اما اگر در خانواده آنها فقط و فقط خواهر بزرگش زندگی سالمی دارد، شاید به این دلیل باشد که او به همانجایی برگشت که به آن تعلق داشت... زندگی در کلان شهری مثل تهران، مشکلات و مسائل خاص خودش را دارد اگر همه آدم‌ها می‌پذیرفتند که این شهر را برای دولتی‌ها و کارهایشان بگذارند و به شهر و دیار خودشان برگردند ـ جایی که به آن تعلق دارند ـ آن وقت آمار خیلی از این جرم و جرایمی که فقط از روی ناچاری و نه از روی فطرت رخ می‌دهد بسیار کمتر می‌شد. هیچ کس ذاتا مجرم و خلافکار نیست بلکه قرار گرفتن نادرست در مکان و زمان نادرست و کمبود ایمان اجبارهایی را به وجود می‌آورد که پا کج می‌شود و به بیراهه می‌رود.)**

کیانا نصرت‌زاده

# جشن تولد زندگی من



**چند سالی بود که به فکر آینده‌ام افتاده بودم. به فکر روزهای بازنشستگی و آرزوهایی که برآورده نشده بودند. مهمترین آن فرزند بود که مثل یک رویا در ذهنم می‌آمد و می‌رفت**

چرا باید به همه جواب پس داد؟ از خواهر و مادر و خاله و دایی گرفته تا مردم محل و دوستان و آشنایان... من فقط یک تصمیم گرفتم. یک تصمیم مهم و کاملاً شخصی. همه گفتند چرا؟ کی؟ از کجا آمده؟ و کلی سوال ناگفته که فقط در نگاه‌ها دیده می‌شد و گاه با زخم زبان‌ها بیرون می‌زد. انگار قرار بود قبل از انجام این کار حتی با کسبه محل هم مشورت می‌کردم؛ در حالی که این مساله کاملاً شخصی بود و فکر نمی‌کردم به کسی ربطی داشته باشد.

وقتی ۴۵ سالم شد کاری را که سال‌ها به آن فکر کرده بودم، انجام دادم. رفتم اداره بهزیستی و تقاضای یک فرزند خوانده کردم. آن هم نه نوزاد، بلکه یک دختربچه شش ساله. دیگر مطمئن بودم قرار نیست ازدواج کنم. همه شانس‌های ازدواج را از دست داده بودم. نمی‌دانم تقصیر خودم بود یا سرنوشتم این بود، ولی به هر حال هرگز مردی از من خواستگاری نکرد که احساس کنم می‌تواند مرد زندگی‌ام باشد. از خیلی سال پیش با تنهایی خودم ساز گار شده بودم. مخصوصاً از وقتی که خانه پدری کوبیده شد و در عوضش به هر کدام از ما یک آپارتمان صد متری رسید، عملاً زندگی مستقل و سرشار از تنهایی من هم شروع شد.

مادرم ترجیح می‌داد وقتش را با نوه‌هایش بگذراند و سالی چند ماه به دیدن برادرم و زن و بچه‌اش در خارج از کشور برود. بقیه خواهر و برادرها هم یک زندگی شلوغ و پر دردسر داشتند. من انگار بیکارتر از همه بودم. صبح می‌رفتم سر کار و غروب برمی‌گشتم. یک ساعتی می‌رفتم باشگاه و بعد خرد و خسته می‌آمدم خانه و شام خورده و نخورده، می‌خوابیدم. صبح‌ها اولین کارمندی بودم که پشت میزم می‌نشستم و کارهایم را با دقت انجام می‌دادم. بیست سال روند زندگی من همین بود. چند سالی بود که به فکر آینده‌ام افتاده بودم. به فکر روزهای بازنشستگی و آرزوهایی که برآورده نشده بودند. مهمترین آن فرزند بود که مثل یک رویا در ذهنم می‌آمد و می‌رفت. دخترکی با موهای لخت سیاه و صورتی گرد که شیطنت از سر و رویش می‌بارید. بارها و بارها خوابش را دیده بودم. اما دلم نمی‌خواست با حسرت در آغوش گرفتن او از دنیا بروم؛ برای همین رفتم بهزیستی و تقاضای فرزندخواندگی کردم. با توجه به قوانین جدید می‌توانستم کودکی را به خانه بیاورم و مادرش شوم. با گذشت یک سری مراحل قانونی، بالاخره یک روز به من تلفن کردند و گفتند دختری را برایم انتخاب کرده‌اند و وقتش رسیده که او را به خانه خودم ببرم. در این مرحله بود که موضوع را به خانواده‌ام گفتم و از آنها خواستم دایی و خاله این دختر کوچولو باشند و او را به عنوان یک عضو از خانواده قبول کنند... برخلاف تصورم همه شوکه شدند. انتقادها و سوال‌ها سرازیر شد و من ناگهان حس کردم تنهاتر از قبل هستم.

علیرغم منفی بافی‌های همه، من سحر را به خانه آوردم. اتاقی برایش درست کردم و یک روزه شدم مامان! دنیایم انگار ناگهان رنگ گرفته بود؛ رنگی که چشم خیلی‌ها را می‌زد و طاقت دیدنش را نداشتند. پچ پچ‌ها شروع شد. اهل محل هم نگاه‌های عجیبی به دختر من می‌کردند. بعد نوبت به شایعه‌ها رسید. اینکه حتماً من قبلاً یک ازدواج ناموفق داشته‌ام و این بچه خودم است که بعد از چند سال آورده‌ام پیش خودم. دیگری قصه عجیب‌تری ساخت. همه از هر دری گفتند و آنقدر اوضاع آزار دهنده شده بود که خانواده‌ام حاضر نشدند او را بپذیرند و اجازه ندادند آنها را خاله و دایی صدا بزند.

روزهای سختی بود، اما مشاورینی که در این راه به من کمک می‌کردند، فقط می‌گفتند باید صبوری کنم و از پا نیفتم.

زندگی برای من و سحر با سختی‌های زیادی شروع شد. سحر خیلی زود مرا مادر خودش دانست، اما دیگران خیلی دیر این واقعیت را پذیرفتند. بالاخره همه به حضور او عادت کردند. همه جا با خودم می‌بردمش. او را در مدرسه‌ای دور از خانه ثبت‌نام کردم تا کسی به او نگاه معناداری نداشته باشد.

حالا سه سال از آن روزها می‌گذرد. ما هر سال روزی را که سحر به خانه من آمد، به عنوان روز تولدش جشن می‌گیریم و اتفاقاً امروز سالگرد همان روز است. برای اولین بار خانواده‌ام همگی به این جشن می‌آیند. از پیتزافروشی سر کوچه کلی ساندویچ و پیتزا سفارش داده‌ام. همه محل به نوعی می‌دانند که امروز، روز تولد سحر است. از صبح هر کس را توی کوچه و خیابان دیده‌ایم به سحر تبریک گفته... بالاخره روزهای سخت تمام شد و حالا دختر من هم یک خانواده دارد. ■

## شکوفه‌های زندگی


الهه و ثنا بابائی


علی و حسین عسگریان پوربیوکی


ریحانه و امیرحسین زارع


مجتبی فلاح

از: ا.ح.درّی

# سیمای شیعه از نگاه اهل بیت(ع)

واژه شـیعه به لحاظ لغوی به معنی یاران، پیروان و در اصطـلاح فقها و متکلمان بــه معنی پیروان علی (ع) و فرزندانش اسـت. در روایات بسـیار معتبری از پیامبر نقل شـده که مضمون آن این است که تمام شـیعیان و محبـان علی (ع) بدون هیچ سـختی وارد بهشـت می‌شـوند چرا که خود پیامبـر و ائمه وعده دادهانـد که در هنـگام احتضار و روز حسـاب همه دوستان و شـیعیان خود را دسـتگیری می کنند، آیا واقعـا همین که ما با زبان، خود را شـیعه و محب آن حضرات بدانیم کافی است یا اینکه شیعیان وظایف و مسـئولیت‌هایی دارند که اگر از عهده آنها به درستی بر آیند می‌توان واژه شـیعه واقعـی را به آنها اطلاق کرد؟ در روایتی بسیار پند آموز آمده است که عده‌ای از اهالی خراسـان قصد دیدار امام رضا (ع) را کردند، پس از تحمل سـختی و مرارت‌هـای زیاد در نهایت به خانـه امام در مدینـه رسـیدند، در زدند و غلام سـیاه روی در را باز کرد. آنها خود را از شـیعیان اهل خراسان معرفی کردند که می‌خواهند با امام ملاقاتی داشته باشند. غلام به نزد امام رفت و فورا بازگشت و گفت: امام فرمودند ما را با دروغگویان کاری نیست... مسافران بر خود لرزیدند گفتند: شاید اشتباهی شده است و خطاب به غلام گفتند: دوباره به نزد امام برو و عرض کن ما از شـیعیان شـما هستیم و برای اولین بار به قصد زیارت آن حضرت آمده‌ایم و سختی‌های زیادی در راه متحمل شـده‌ایم. غـلام دوباره به نزد امام رفت و باز گشـت و گفت: امام همان پاسـخ قبلی را دادند. مسـافران با گریه و شیون در حالی که عزم بازگشـت را داشـتند از طرف غلام خطاب آمد امام شـما را پذیرفته، پس وارد شـوید. امام در حالی که چهره مبارکشـان برافروخته شده بود فرمودند: خود را شیعه ما معرفی کردید، در حالی که صفات شیعیان را در شما نمی‌بینم. آیا شما مانند ما زندگی می کنید؟ نسبت به فقرا آیا حساسیتی دارید؟ آیا مانند شیعیان واقعـی در بازار کسـب و کار و معامله می کنید؟ آیا فرزندان خود را طـوری تربیت می کنید که به لحاظ اخلاقی به ما نزدیک شوند؟

مسـافران در حالی که خجالت زده بودند، پاسخ منفی دادنـد، امام در جواب فرمودنـد: پس خود را شیعه ما معرفی نکنید، بلکه خود را دوستدار ما معرفی کنید... ما هم در این مختصر قصد داریم با اسـتناد به قرآن و روایات نقل شـده از اهـل بیت، چند نمونه از وظایف شیعیان را یاد آور شویم:

### اقامه نماز و محافظت از آن

نماز، اولین تکلیف عملی مسـلمانان و به خصوص شیعیان اسـت و تنها عبادتی اسـت که اسلام آن را برای تمامی افراد در همه احوال واجب کرده اسـت. در حدیثی از امام صادق(ع) نقل اسـت که مشـمول شفاعت ما نمی‌شود کسی که: نمازش را سبک بشمارد "همچنین در حدیث دیگری آمده اسـت که "به خدا سـوگند شیعیان ما را هنگام اوقات نماز امتحان کنید که چگونه از آن محافظت می کنند."

### پرداخت زکات

زکات یکـی از واجبات و ضروریات دین اسـلام اسـت که خداوند متعال پرداخت آن را بر مسلمانان همانند دیگر موحدان ادیان الهی واجب کرده اسـت. امام صادق(ع) در حدیثی می‌فرمایند: "شیعیان واقعی ما کسانی هستند که زکات را بر خود واجب می کنند اگرچه برای آنها سخت و ناگوار باشد."

### امر به معروف و نهی از منکر

امر به معروف و نهی از منکر دو تکلیف مهم دینی اسـت که در برخی موارد واجـب و در برخی موارد مستحب است.

از امام علی (ع) نقل اسـت که "همانا اگر کسـی از ویژگی‌های شـیعیان اهل بیت سـوال کرد، یکی از علامت‌های آن این اسـت که امر به معروف و نهی از منکر می کنند، در حالی که خود را نیز از هر گونه بدی دور نگه می‌دارند.

### صله رحم

صله رحـم به معنای برقراری و پیوند داشـتن با خویشـاوندان اسـت که یکی از تکالیف واجب دین اسـت. امام صادق(ع) در اهمیـت فریضه صله رحم می‌فرمایند: "همانـا خداوند تبارک و تعالی محبت و دوسـتی و اطاعت ما را بر شـما شیعیان واجب نموده است. آگاه باشید که هر کس از ماست باید به ما اقتدا کنـد و یکی از شـئون و خصلت‌های ما دیدوبازدید و صله رحم است."

### انفاق و کمک به نیازمندان

انفـاق در راه خداوند و کمک به نیازمندان یکی از صفات پسـندیده و نمایانگر حس همدردی انسان با فقیران و محرومان جامعه است که در حدیثی زیبا از امام صادق(ع) نقل است:

"شـیعیان ما را با دو خصلـت امتحان کنید، یکی در مراقبـت از اوقات نماز و دیگری کمک به برادران دینی، هر چند اندک باشد."

### رعایت حقوق دیگران

رعایـت و احتـرام به حقـوق دیگـران از دیگر ویژگی‌های شخص شیعه است به طوری که احترام بـه آن را واجب‌تر از احترام به حق خداوند قرار داده اسـت. حقوق بندگان یا حق النـاس صرفا به حقوق مالی اختصاص ندارد بلکه دایره وسـیعی را شـامل می‌شـود که افزون بر حقوق مـادی، حقوق معنوی افراد از قبیل آزادی، امنیت و... را نیز شامل می‌شود، از امام جواد (ع) نقل است که "برترین اخلاق امامان و شـیعیان با فضیلت ما وادار کردن نفس بر رعایت حقوق دیگران است."

---

**پاسخ به مسائل شرعی**
**از مقام معظم رهبری**



## پرسمان زندگی

### احکام خمس

*۱ـ آیـا هبـه و هدیه عید (عیـدی) خمس دارد؟*

هبه و هدیه خمس ندارد. چنانچه از مخارج سال زیاد بیاید باید خمس آن پرداخت شود.

*۲ـ آیـا بـه جایزه‌هایی که توسـط بانک‌ها و صندوق‌های قرض الحسـنه به افـراد پرداخت می‌شود، خمس تعلق می‌گیرد یا خیر؟*

خمـس در جایزه‌هـا و هدیه‌هـا واجـب نیست.

*۳ـ شخصی برای رفتن به حج استحبابی ثبت نام کرده اسـت ولی قبل از تشـرف، فوت نموده است. مبلغ واریزی آن چه حکمی دارد، آیا به آن خمس تعلق می‌گیرد؟*

در فرض سوال اگر سال به آن خورده باشد واجب اسـت از طریق امـوال میت خمس آن پرداخت شود.

---

چیز اندک که با اشتیاق تداوم یابد، بهتر از فراوانی است که دلتنگ آور باشد
● حضرت علی(ع)

## ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی



# سرنوشت و بازیهای عجیبش

گفتم نه... اگر صدبار دیگر هم به خواستگاری‌ام می‌آمد، جوابم نه بود. من اصلاً از حامد خوشم نمی‌آمد. همه دلشان می‌خواست حامد دامادشان شود، اما من حاضر نبودم یک روز با او زندگی کنم. پسر پرتوقع و خودخواهی بود. انگار از دماغ فیل افتاده بود. چند سال رفته بود خارج و با پول مفت پدرش درس خوانده بود و فکر می‌کرد شاخ فیل را شکسته و همه دخترها صف بسته‌اند بلکه یکی از آنها را بپسندد. مادرش می‌گفت خواستگاری هر دختری رفته‌اند حامد نپسندیده و وقتی به خواستگاری من آمده و جواب رد شنیده بود، انگار کوه غرور تکان خورده و بدترین اتفاق دنیا رخ داده بود.

مادرش مدام تلفن می‌کرد که حداقل یک جلسه با حامد صحبت کنم و بعد تصمیم بگیرم. مادر ساده‌دل من هم فکر می‌کرد حامد یک دل نه صد دل عاشق من شده و می‌خواهد هر طور شده مرا راضی کند. بهش می‌گفتم آخه مادر، من چه مشخصه ویژه‌ای دارم که او بخواهد در یک جلسه عاشقم شود؟ نه خیلی خوشگلم، نه خانواده‌مان خیلی آن چنانی است و نه جاه و مقامی داریم... او فقط ناراحت است که چرا من قبل از او جواب رد داده‌ام و این افتخار بزرگ نصیب خودش نشده! می‌خواهد بعد از یک جلسه توی بوق و کرنا کند که مرا نپسندیده. مادرم فکر می‌کرد من خیلی بدبین هستم. برای اینکه خیال او را راحت کنم، قبول کردم یک شب حامد بیاید خانه ما و در حضور خانواده‌هایمان صحبت کنیم.

وقتی همه جمع شدیم و قرار شد من و حامد شرایط خودمان را اعلام کنیم، برخلاف تصور، حامد هر شرطی که گذاشت، من قبول کردم. گفت دلش نمی‌خواهد همسر آینده‌اش کار کند. من هم در جواب گفتم که خودم هم قصد کار کردن بعد از ازدواج را نداشتم.

گفت به خاطر شغلش که سفر زیاد می‌رود باید مدتی با مادرش زندگی کنیم. من هم در جواب گفتم که پیشنهاد خوبی است چون این جوری مجبور نیستم جهیزیه بیاورم.

خلاصه قیافه حامد دیدنی بود، اما خانواده‌ها فکر می‌کردند ما دوتا داریم به توافق می‌رسیم. روز بعد خبر رسید که حامد گفته از زن حاضر جواب بدش می‌آید و مرا نپسندیده.

## در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری



# وقتی نقاب دروغ فرو می‌افتد

حتی فکرش را هم نمی‌کردم که نادر یک روز رو در روی من بایستد و بگوید از خانه من برو بیرون... از آن مهمتر یک نصفه شب مرا با دو بچه پنج و دو ساله توی کوچه نگه دارد و در را پشت سرمان ببندد. نه، این مثل یک کابوس بود. کابوسی که باید بیدار می‌شدم و خدارا شکر می‌کردم و واقعیت را خوشبختی محض می‌دانستم. اما این طور نشد. هر اتفاقی که افتاد واقعیت بود. نادر، من و بچه‌ها را نمی‌خواست.

نمی‌دانستم کجا باید بروم؟ در خانه یکی از همسایه‌ها را زدم و ملتمسانه از او خواستم که ما را تا صبح در خانه‌اش نگه دارد تا اول صبح بروم خانه مادرم. پدرم تازه قلبش را عمل کرده بود و می‌دانستم این خبر برای او چقدر سخت خواهد بود.

هفت سال زندگی من پشت یک نقاب دروغین مخفی بود و هیچ کس واقعیت را نمی‌دانست. نادر نسبت فامیلی دوری با من داشت. داستان عشق و عاشقی ما در همه فامیل پیچیده بود. پدرم می‌گفت دلش نمی‌خواهد دخترش را به فامیل شوهر بدهد. روزی نبود که نادر نرود دم در مغازه پدرم و التماس نکند. دیگر همه واسطه شده بودند. شب عروسی نادر فقط گریه می‌کرد. به همه می‌گفت باورش نمی‌شود با من عروسی کرده. برایم یک تاج طلا خرید و روی سرم گذاشت و قسم خورد که نمی‌گذارد آب توی دلم تکان بخورد.

رفتار عاشقانه او زبان به زبان می‌گشت، اما من از همان روزهای اول متوجه شدم که نادر به همه چیز شک دارد. دلش نمی‌خواست من حتی تنها تا سر کوچه بروم. یک وقت‌هایی کج خلقی می‌کرد که چرا با پسر دایی‌ها یا پسر عموهایم صمیمی هستم. مهم نبود چه سن و سالی داشتند؛ از پسر ده ساله گرفته تا پیرمرد هفتاد ساله... به همه شک داشت. مدام از من پرس و جو می‌کرد و وقتی می‌دید کلافه شده‌ام، برایم یک هدیه گران قیمت می‌خرید تا از دلم دربیاورد.

خبر بارداری مرا که شنید گفت دیگر خیالش راحت شده و می‌داند من همسر او و مادر بچه‌اش هستم و هیچ مردی نمی‌تواند خطر زندگی او باشد. من هم باور کردم. در همه این سال‌ها یک کلمه راجع به این ماجراها با کسی حرف نزدم. همه چهره‌ای از زندگی من را می‌دیدند که حسرت برانگیز بود. مادر شوهرم هر کجا می‌رسید می‌گفت پسرش را چیزخور کرده‌اند و من او را مسخ خودم کرده‌ام.

بچه اولمان که به دنیا آمد چون هیچ شباهتی به نادر نداشت، شروع کرد به تهمت زدن. حرف‌هایش غیر قابل تحمل بود. تهدیدش کردم که دست بچه را می‌گیرم و می‌روم خانه مادرم. اوایل عذرخواهی می‌کرد. می‌گفت فکرهای خرابی می‌آید سراغش. بعد کم کم بهانه آورد که مردم حرف‌هایی می‌زنند. می‌دانستم دروغ می‌گوید. کار

به همه ثابت شد که حامد چه جور آدمی است و نظرها نسبت به او عوض شد. چند ماه بعد به خواستگاری دختر خاله‌ام رفت و او هم جواب رد داد. انگار دوران طلایی‌اش تمام شده بود. از قضا همکاری داشتم که تحصیل کرده خارج بود و به نظرم شباهت‌های زیادی با حامد داشت. ماجرا را برایش تعریف کردم و از او اجازه گرفتم که تلفنش را به مادر حامد بدهم. او هم قبول کرد. به طور غیرمستقیم تلفن را به دست مادر حامد رساندم و آنها هم به خواستگاری ویدا رفتند. اتفاقاً در همان جلسه اول ویدا و حامد همدیگر را پسندیدند. هر دو تحصیل کرده خارج بودند و هر دو فکر می‌کردند شباهت‌های زیادی با هم دارند. خلاصه اینکه این وصلت سر گرفت و من به عنوان دوست عروس در مراسم دعوت شدم. فقط عروس و داماد می‌دانستند واسطه این ازدواج من هستم و هر دو خیلی از من سپاسگزار بودند.

**همکاری داشتم که تحصیل‌کرده خارج بود و به نظرم شباهت‌های زیادی با حامد داشت. ماجرا را برایش تعریف کردم و از او اجازه گرفتم که تلفنش را به مادر حامد بدهم**

از ازدواج حامد و ویدا نزدیک به پانزده سال می‌گذرد. من هم یکی دو سال بعد از آنها ازدواج کردم. ما هنوز با هم رفت و آمد داریم. حامد دیگر آن پسر مغرور و از خودراضی نیست. زندگی به او درس‌های بزرگی داده. شوهرم که از همه ماجراها خبر دارد، هر وقت حامد را می‌بیند باور نمی‌کند که او روزی مردی بود که نمی‌شد هیچ حُسنی در او پیدا کرد. حامد هم همیشه به شوهرم می‌گوید اولین سیلی زندگی‌اش را از من خورده. بچه‌هایم به او عمو حامد می‌گویند. عمویی که مهربان است و دست و دلباز. ویدا هم از این وصلت راضی است و من احساس می‌کنم بهترین کار، آشنایی آن دو بود؛ هر چند یک وقت‌هایی حس می‌کنم ویدا و حامد هنوز به دنیا از بالا نگاه می‌کنند، ولی در دلم می‌خندم و می‌گویم به هم می‌آیند و چه خوب که زندگی راحتی در کنار هم دارند.

شوهر من مرد بسیار خاکی و ساده‌ای است، برای همین هر روز از روز قبل و هر سال از سال قبل بیشتر او را دوست دارم. نه جاه و مقام او را مغرور کرده و نه مال و ثروت زمین گیرش. فکر می‌کنم کمتر آدمی در این دنیا پیدا می‌شود که اینقدر با خودش و دنیا صداقت داشته باشد. ■

به جایی رسید که رفتیم تست ژنتیک دادیم و وقتی دکتر به او اطمینان داد که بچه مال خودش است، برایم یک سرویس جواهر خرید و به پایم افتاد که او را ببخشم. اما همان روز آخرین بارقه‌های علاقه‌ای که در من بود، مرد و دیگر نتوانستم نادر را ببخشم. زندگی با او جهنمی شده بود. صبح تا شب به من محبت‌های اغراق‌آمیزی می‌کرد، ولی نمی‌توانستم تهمتی را که به من زده بود، ببخشم. به این فکر می‌کردم که کم کم چهره واقعی زندگی‌ام را به خانواده‌ام نشان بدهم و از آنها بخواهم کمکم کنند تا از او جدا شوم. درست در همین دوران بود که ناخواسته برای بار دوم باردار شدم.

**نادر به همه شک داشت. مدام از من پرس و جو می‌کرد و وقتی می‌دید کلافه شده‌ام، برایم یک هدیه گران قیمت می‌خرید تا از دلم دربیاورد**

بچه دوممان که به دنیا آمد، من عملاً همه روز در خانه بودم و روز به روز افسرده‌تر می‌شدم. از نادر بدم می‌آمد، ولی می‌دانستم با داشتن دو بچه و پدری که مشکل جدی قلبی دارد، نمی‌توانم کاری کنم. دیگر در مراسم خانوادگی هم شرکت نمی‌کردم. حوصله سوال و جواب‌های نادر را نداشتم، ولی در عوض شوهرم روز به روز بداخلاق‌تر می‌شد. فکر می‌کرد من دارم رازی را از او مخفی می‌کنم. وقتی عصبانی می‌شدم، داد و فریاد می‌کردم و به او می‌گفتم که دیگر دوستش ندارم. نادر با شنیدن این حرف سریع پای مرد دیگری را به میان می‌کشید. دیگر خسته شده بودم از این همه تهمت و ناروا گویی... آن شب که مرا از خانه بیرون کرد، بهم گفت که حاضر نیست من و بچه‌هایم را نگه دارد چون مطمئن نیست بچه‌ها مال او باشند!!... باورم نمی‌شد. اما نادر ما را از خانه بیرون کرد.

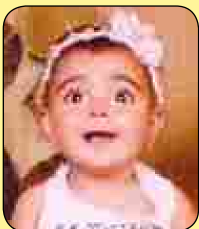
روز بعد خبر مثل توپ توی فامیل ترکید. ناگهان نقاب از زندگی‌مان افتاد و سیاهی و تباهی آن دیده شد. هیچ کس باور نمی‌کرد. تنها کسی که از من حمایت کرد، خواهر شوهرم بود. زن تحصیل کرده‌ای بود و علائم بیماری روانی را در برادرش دیده بود. به من گفت باید خیلی زودتر از اینها موضوع را مطرح می‌کردم. من و بچه‌هایم را پناه داد و از من خواست به مشاور مراجعه کنم، اما کار به این جاها نکشید. نادر تقاضای طلاق کرده و به همه گفته بود که دیگر نمی‌خواهد حتی یک روز با من و بچه‌هایم زندگی کند. داستان‌های وحشتناکی از من ساخت و فقط خواهر شوهرم بود که از من دفاع می‌کرد و نادر را بیمار می‌دید.

همه می‌گویند حتماً از من خطایی دیده، اما خدا می‌داند که من زنی نجیب و پاکدامن برایش بودم. امروز حکم طلاق صادر می‌شود و من می‌مانم با دو بچه و پیچ پچ‌هایی که پشت سرم خواهد بود... ■

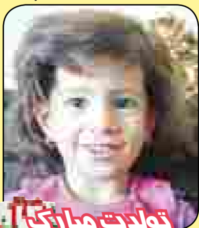
## شکوفه‌های زندگی


نیکا اخلاق نجات


پارسا خسروی


فریماه بصیری خسروپور


کیان فهیم‌زاده

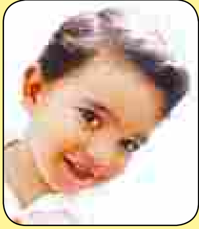


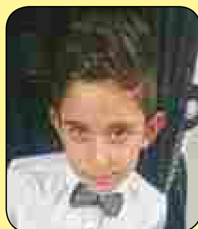
نرگس بابائی

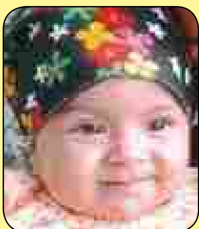

آیهان محرم‌زاده

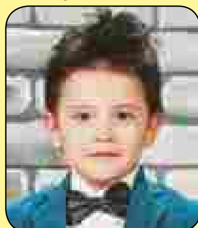

یاشار محرم‌زاده

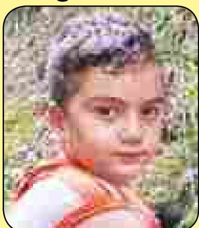

فرهان عباسی


امیرعلی عباسی


رادین غلامی


مهدیس ملاح


سام نصیری


سینا سهرابی

# اطلاعات مفتکی



از: رضا رفیع
www.kamitaghes-matijedi.persian-blog.ir

## راضی به ضرر دولت نیستیم

مگر ملت نباشد که دولت دچار ضرر و زیان شود. اصلاً هم تعارف نمی کنیم. درست است که ما مردمی اهل تعارف هستیم، اما در پاره‌ای موارد تعارف بردار نیستیم. البته قبول داریم که تشخیص و تمیز این هر دو حالت از همدیگر کمی مشکل و مستلزم شناخت کامل فرهنگ و روحیات همدیگر است. اما قبول بفرمایید که در این یک مورد خاص دیگر صحبت تعارف نیست. ما تا الانش پای کار بودیم، از الان به بعدش هم هستیم. مگر پایمان کمی خسته شود و لحظاتی بنشینیم.

طبق شواهد تاریخی، ما هیچ جا نگذاشتیم دولت ضرر کند و همواره هر گونه ضرر احتمالی هم بوده، به جان خریدیم. اسنادش هم موجود است. شما سوابق ایام را نگاه کنید. از گران شدن ارز آزاد و طلاجات و سکه جات و قبول تبعات آن بر روی سایر خدمات و اجناس تولیدی مملکت بگیرید تا گران شدن‌های چندین باره و گاه وحشتناک مسکن و خودرو و گوجه فرنگی و لبنیات و تخم مرغ و خود مرغ و..... امثالهم... همه را همراهی کردیم و یک موی تنمان راضی به ضرر و زیان دولت و دولتیان نبوده است. ما یک همچین ملتی هستیم. حالا هم راضی نیستیم که روز روشن، وزیر محترم و دلسوز ارتباطات، یک حرف‌هایی را بفرماید که دل آدم کباب بشود.

**حرف‌های وزیر ارتباطات:** "برای برداشته شدن فشار از دوش مردم، از سود دولت در حوزه اینترنت گذشتیم. در حال حاضر، نرخ اینترنت در دو سال گذشته تغییری نکرده و ما همچنین از شرکت‌ها و اپراتورها خواسته‌ایم تا با تعریف بسته‌ها و طرح‌ها، زمینه را برای معقول شدن قیمت‌ها فراهم سازند." ـ جراید

حالا فهمیدید دلمان چرا می‌سوزد و از اول این مطلب، تلاش داریم تا مراتب دلسوزی خود را به شما خوانندگان گرامی نیز منتقل کنیم؟ چرا نباید دولت به سود لازم خودش برسد؟ مگر خدای نکرده ما مردیم؟ مگر بیل به کمرمان خورده و دیسکش در رفته؟ چطور راضی شویم که فقط خودمان از اینترنت سود کنیم و حالش را ببریم و دولت بیچاره، یک گوشه‌ای بایستد و فقط نگاه کند.

**خطاب به دولت:**
تا تو نگاه می کنی، کار من آه کردن است
ای به فدای چشم تو، این چه نگاه کردن است؟

**بسته پیشنهادی:** درست است که وزیر محترم ارتباطات یک حرفی زدند و اعلام کردند که از سود دولت از بخش اینترنت مملکت گذشتند، اما مرام و معرفت ما این اجازه را به ما نمی‌دهد که دست روی دست بگذاریم و هیچی عرض نکنیم. فلذا مواردی را خاطر نشان می کنیم:

**۱ـ پذیرش تعارف:** همین بفرمازدن دولت را روی هوا بزنیم و به سود خودمان بچسبیم. این طوری هم فکر کنیم و خیال خود را راحت، که لابد دولت ارتباطاتش خوب است و از هزار و یک سوراخ دیگر جبران می کند. یک سوراخش سود هنگفت ناشی از عادت ملت ایران است به ارسال انواع و اقسام پیامک‌های جور واجور که البته به حوزه تلفن همراه بر می گردد. اگر این وجدان ما گذاشت این دو بخش وزارت ارتباطات را مثل آدم به هم ربط بدهیم!

**۲ـ مشارکت دوطرفه:** با دولت محترم قراردادی امضا کنیم که در سود و زیان اینترنت با هم شریک باشیم. عین غم و شادی زندگی. در ضررش هم شریک باشیم و نصفه به نصف. اما به وقت سود و سرعت بالاش هم حاجی، انا شریک!... اگر بابت چارتا نرم افزار اینترنتی از قبیل وایبر و تلگرام و واتساپ ضاله نیز مشکلی نگفته دارند که مردم گاهی مکالمات و ارتباطاتی ارزان تا حد مجانی با هم دارند، حاضریم از سود خود بگذریم که به دولت هم چیزی برسد. قرار شد به قاعده معروف "نصف لی و نصف لک" عمل کنیم. ما روی حرف خود هستیم و دبّه هم در نمی آوریم.

**۳ـ عبرت سایر مسئولان:** حالا که وزیر محترم ارتباطات به خوبی نشان دادند که در پاره‌ای از مواقع دولت می تواند از سود خود در راه رفاه بیشتر مردمش بگذرد، خب چرا سایر وزرای ارجمند در حوزه خدمات وزارتی خودشان از این کارهای قشنگ و خوشگل نکنند؟ مثلاً فرض کنید در حوزه سلامت و وزارت بهداشت، از فردا ۸۰ یا ۹۰ درصد حق بیمه ملت را دولت بپردازد و فقط ۱۰ درصدش پای مردم نوشته شود. چه شود!... یا سایر وزارتخانه‌ها در سایر موارد.

## مصیبت ماهانه دولت

نمی‌خواهم خیلی سیخکی و به صراحت اعلام کنم که چرا دولت دهد چیزی که باز آرد پشیمانی؟ چون مربوط به این دولت نمی‌شود. اما می‌خواهم مثلاً خیلی به صرافت و ظرافت عرض کنم که با تمام وجود با جناب وزیر محترم امور اقتصادی و دارایی همدرد و هم درک است و می‌فهمد که چی می کشند.

**فرمایش وزیر:** "دولت ماهانه سه هزار و چند صد میلیارد تومان یارانه می‌پردازد و شب‌هایی که قرار است یارانه بپردازیم، شب مصیبت عظمای دولت است."

واقعاً ملت از اعماق وجودش معنی مصیبت را می‌فهمد. سعدی مردمی هم می گفت: "مصیبت بود پیری و نیستی"؛ اما در اینجا استثنائاً پیری مطرح نیست. اگر هم یک خرده‌ای هست، به خاطر مشکلات ساختاری و اجرایی است که مسئولین را پیر می کند. همین آقای ظریف خودمان خیال می کنید از اول موهایش سفید بود؟ در آسیای روزگار سفید کرد. یا سایر وزرا و مسئولان سرشناس که نخواستیم نامشان و موی سفید سرشان فاش شود.

**دعوت به آرامش:** در پاسخ به آنچه که آقای طیب نیا، وزیر محترم امور اقتصادی و دارایی و برازندگی در جمع خبرنگاران همیشه در صحنه گفتند، ضمن اعلام همدردی با ایشان و بیان این مطلب که‌ای کاش از اول این پول هنگفت، صرف ساختن کارخانجات شکلات سازی می‌شد نه توزیع شکلات در بین مردم که باعث خوشحالی بچه‌های شهر و روستا بشود و بگویند احسنت، تا به حال هیچ دولتی به ما شکلات نداده است؛ در راستای آرامش بخشی به ایشان عرض می کنیم که دلشان را بفرستند کنار دل ملت که اگر دولت در ماه یک شب مصیبت دارد، ملت گاهی در ماه چندین شب مصیبت دارند. به چند فقره‌اش خیلی فشرده اشاره می‌شود:

**۱ـ شب پرداخت اجاره:** شب‌هایی که بعضی از مردم به جور کردن اجاره بهای خانه‌شان فکر می کنند که اگر همه حقوقشان را به یغما نبرد، بخش زیادی از آن را می‌برد. شب‌هایی درازتر از شب عاشقان بی‌دل جناب سعدی که نمی‌دانست اجاره خانه یعنی چه و الحق خوب شعر می گفت.

**۲ـ شب پرداخت شهریه:** بسیاری از مردم چند تا بچه مدرسه‌ای قد و نیم‌قد دارند که خب همه آنها این طور نیست که تا خرخره تحصیلات رایگان داشته باشند. باید سر کیسه را شل کنند و برای درس خواندنشان شهریه بدهند. شهریه‌های میلیونی که شب پرداختش ملت بعضاً عزا می گیرند ناجور که از کجا کنند جفت و جور؟ روی گنج که نخوابیده‌اند.

**۳ـ شب پرداخت قبوض:** به تعداد قبض‌های آب و برق و گاز و تلفن و نوسازی و حق انشعاب فاضلاب و شارژ واحد و..... هر ماه ملت چند شب مصیبت دارند که مپرس! برای برخی خانواده‌ها هر کدامش در حد خودش در جاتی از قبض روح می‌تواند باشد. و همه‌مان هم که الحمدلله به روح اعتقاد داریم. و خوشحالیم که دولت و ملت، یک روح هستند در دو کالبد. چو عضوی به درد آورد روزگار.... پسر جان، گلستان سعدی بیار!

**ذکر مصیبت آخر:** می‌خواستم چند نمونه دیگر از مصیبت‌های ملت را برای جناب وزیر امور اقتصادی و دارایی برشمارم، اما همین چند تاش هم اشک نگارنده را درآورد تا چه رسد به آقای وزیر که یحتمل الان دارند زار زار مثل ابر بهار می گریند.

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

عکس‌هایی را که می‌اندازید ولحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.

# بگوسیب...

## اینجا تهران است





دکتر مهندس‌ها آش فروش شده‌اند..!

### آش با جاش

ماشین شاسی بلند دیده بودیم که وقتی خلاف می‌کند و پلیس جریمه‌اش می‌نُماید، راننده‌ی شاسی بلند چهار بار دیگر آن خلاف را تکرار کرده و گفته باز م جریمه بنویس خطت خوب شه... راننده‌ی شاسی بلند دیده بودیم که با هزار "من بمیرم زدن" به مادرش، اجازه گرفته ماشین بابایش را برداردو برای تأمین بنزین وپول کافی شاپ مسافرکشی کرده باشد به هر حال اگه نداشتیم شاسی بلند دیدیم دست آدم دولتمند ولی دیگر این جوریش را ندیده بودیم که با شاسی بلنداش خانگی عمه لیلا بفروشند... امانه! یادم آمد که این جوریش را هم سال‌ها پیش دیده بودم. عکسش را هم سند می‌کنم که مرادر آن سال‌ها می‌بینید که خبرنگار بودم و داشتم گزارشِ "دکتر مهندس‌ها آش فروش شده‌اند" را تهیه می‌کردم. آن روزها گروهی از دکتر مهندس‌هایِ پایین‌تر از جام جم در خیابان ولیعصر که اسمش خیابان مصدق بود، آش و همبر گر و کشک بادمجون می‌فروختند. کاسبی حلال هیچ اشکالی ندارد. من خودم روزگاری در میدون محسنی دستفروشی می‌کردم. ملک الشعرای بهار هم واسه یه لقمه نون کتابفروش شد و گفت "**گر فروشم کتاب در بازار / به که خوانم قصیده در دربار**". اگر کار کمیاب باشد و کسی بگوید چون مدرک دانشگاهی دارم و سرِ هر کاری نمی‌روم... هیچی اصلاً. ولش کن. به ما چه. بگو مدرکشو قاب بگیره و بذاره تو طاقچه.

### آقا ویراستار نمی‌خواینِ؟




به نظر شما زشت نیست که در یک تابلو رسمی نام امامزاده‌ای بسیار معتبر و معروف و گرامی را "شاب دول‌العظیم" بنویسند و باز هم سوژه دست این و آن بدهند؟ این آقا حتی نکرده یک (ع) کنار آن اسم بنویسد و احترامی خشک و خالی بگذارد. حالا باز کاش به جای شاب دول، نوشته بود شابُدل تا برای مضمون کوک کن‌ها جای مانور کمتری می‌گذاشت. کتابی نوشته بودم که در آن از قول یک آدم لات و بی‌سر و پانقل کرده بودم: "به شابدل عظیم قسم..." ارشاد اجازه‌ی چاپ نداد و هر چه گفتم لات‌های بی‌سر و پا همین طور حرف می‌زنند، قانع نشد و گفت باید عوضش کنی. حالا سؤال: چرا اجازه می‌دهند آدم‌های شاید بی‌سروپا و تا این حد باسواد! بتوانند کاروان‌های زیارتی داشته باشند؟ و اگر بگوید لات و بی‌سر و پا نیستم، باز هم سؤال: اگر از آن گروه نیستی، چرا به زبان آن گروه می‌نویسی؟ آقاجان وقتی که به امامزاده احترام نمی‌گذارند و آن را سرسری می‌گیرند، چه انتظاری داریم که به بزرگتر یا به همدیگر احترام بگذارند؟ اگر بد می‌گویم، نگو سیب تو هم بگو شاب دول! عظیمش را هم نگفتی، اشکال ندارد چون با این تابلوها عظیمش را حقیر می‌کنند گرچه آفتاب را نمی‌توان با گِل گرفت.

### آی... نفس کش!

این عکس را در خیابان استاد شهریار گرفتم که بغل پارک دانشجوست. چند قدم این طرفتر این آقا سفارت ارمنستان است. چند قدم آن طرفترش هم آموزشگاه معروفی است که در ساعتی که این عکس را انداختم، در حال تعطیل شدن بود. مردی را که می‌بینید، سر و وضعی خاکی دارد. دستِ چپش خالکوبی شده و در دست راستش چاقو گرفته. بچه‌ها و والدینی هم که می‌خواستند بگذرند، از ترس راه را دور می‌کردند و از آن طرف خیابان می‌گذشتند. به دکه‌ی پلیس سفارت رفتم و این مرد را از دور به نگهبان نشان دادم. جوانی سرباز ولاغر بود. خواست برود آن مرد را دستگیر کند. گفتم: "تو جوونی. اونم گردن کلفته. بهتره به ۱۱۰ زنگ بزنی". زود قانع شد. نمی‌دانم زنگ زد یا نه اما تا چند دقیقه‌ای که آن اطراف می‌پلکیدم، چاقو هنوز دست این آقا بود. مسلم است که چنین کسی آدم ناهنجاری است و قاطی دارد. حالا دیگر با خداست که تیغه‌ی چاقویش کسی را بزند یا نزند. من می‌گویم بگوسیب، شما هم قضاوت کنید.



زیر نظر: علی اصغر شیرزادی

# مانده‌ام در حسرت دیدار تو...

**نویسنده و شاعر خوش قریحه "ماشاا... فرمانی" با نوشتن داستان کوتاه گیرا و خواندنی "مانده‌ام در حسرت دیدار تو..." بار دیگر با تکیه بر دیدگاه انسانی و خلاقیت هنرمندانه‌اش، یک "حادثه" واقعی را با توانمندی باز آفرینی داستانی کرده است.**

ماشاا... فرمانی ـ بیجار کردستان

**شعر زیبای درون داستان را هم "ماشاا... فرمانی" سروده است.**

**تقدیم به آموزگار عشق و فداکاری ـ ادهم مظفری ـ که با ایثار جان، دانش آموز خردسالش را از ورطه‌ی سیلاب رهانید و او را نجات داد.**

ـ شهین.

ـ بله بابا.

ـ می‌گم به آقا معلمتون بگو، بابام گفته برای شام بیاد خونه ما؛ یادت نره‌ها!.

ـ نه باباجون، حتماً بهش می‌گم. ولی اگه قبول نکرد چی؟

ـ بهش اصرار کن و بگو بابام ناراحت می‌شه...

در این سه ماهی که به مدرسه آمده‌ایم، این چهارمین باری است که آقا معلم را برای شام به خانه‌مان دعوت می‌کنیم. بچه‌های دیگر هم هر کدام چند باری او را دعوت کرده‌اند. چون معلممان شب‌ها در روستا می‌ماند و آخر هفته به شهر بر می‌گردد.

پدرم همیشه می‌گوید: "آقا معلم مهمان روستاست، ما باید به فکرش باشیم چون تنهایی براش سخته که غذا درست کنه." خبر دعوت دوباره آقا معلم حسابی خوشحالم کرده است. با عجله صبحانه‌ام را می‌خورم، کیفم را برمی‌دارم و به طرف مدرسه به راه می‌افتم.

وارد کوچه که می‌شوم، سر تا سر کوچه را دید می‌زنم تا ببینم کدام یک از بچه‌های مدرسه داخل کوچه هست تا با هم به مدرسه برویم، اما هیچ کدام از بچه‌ها را نمی‌بینم با خودم می‌گویم: "اِ..اِ... چرا هیچ کس توی کوچه نیست...." یک لحظه احساس می‌کنم مدرسه‌ام دیر شده است. شروع می‌کنم به دویدن و چند دقیقه بعد، نفس نفس زنان به مدرسه می‌رسم، اما هیچ کدام از دانش آموزان را جلوی مدرسه نمی‌بینم. قلبم به تپش می‌افتد؛ با خودم زمزمه می‌کنم: "مثل اینکه بچه‌ها رفتن کلاس..." سراسیمه به طرف در مدرسه می‌دوم که یک دفعه به فاصله‌ی چند متری در، قفل باز نشده را می‌بینم. انگار که آب سردی بر بدنم ریخته باشند سر جایم میخکوب می‌شوم و می‌فهمم که زودتر از همه به مدرسه آمده‌ام. نفس راحتی می‌کشم و به آرامی روی پله‌های جلوی مدرسه می‌نشینم و کتاب فارسی‌ام را در می‌آورم؛ درس جدید را باز می‌کنم و شروع می‌کنم به خواندن "بازباران با ترانه با...."

چه قدر این شعر و همه شعرها را دوست دارم. گاهی هم خودم، پنهانی شعر می‌گویم و می‌نویسم.

بچه‌ها یکی یکی از راه می‌رسند و کنار من جلوی مدرسه می‌نشینند. دقایقی بیشتر نمی‌گذرد که از مسیر کناره رودخانه "کام"(×) چهره‌ی معلممان "آقای ادهم" نمایان می‌شود. آقای ادهم، همچنان که به رودخانه نگاه می‌کند، آرام آرام به ما نزدیک می‌شود. همه‌ی بچه‌ها از جایشان بر می‌خیزند و به صف می‌ایستند.

معلممان که نزدیکتر می‌شود همه به او سلام می‌کنند و من با شوق و ذوق جلوتر می‌روم و می‌گویم: "سلام آقا، بابام گفته شب برای شام بیاین خونه‌مون." آقای ادهم تبسمی می‌کند و می‌گوید: "بیام خونه تون؟! شهین جان من چند شب قبل بهتون زحمت دادم. به بابات بگو دستش درد نکند، من نمی‌تونم... "

ـ "نه آقا، حتماً باید بیاین، بابام ناراحت می‌شه اگه نیاین... "

و بالاخره او را راضی می‌کنم.

مراسم صبحگاه که تمام می‌شود به کلاسمان می‌رویم. کل بچه‌های مدرسه ۱۵ نفر هستند و همه با هم توی یک کلاس می‌نشینیم. کلاس اولی‌ها و دومی‌ها یک طرف کلاس و بقیه در طرف دیگر کلاس می‌نشینند.

آقای ادهم که به کلاس می‌آید، اول بخاری نفتی را روشن می‌کند و بعد شروع می‌کند به درس دادن...

ساعت‌های درسی امروز برایم خیلی کند می‌گذرند. دلم می‌خواهد هر چه زودتر به خانه برگردم تا به مادرم در درست کردن شام کمک کنم. بالاخره زنگ آخر فرا می‌رسد در این ساعت همه‌ی کلاس‌ها ورزش دارند، اما از شانس بد ما از نیم ساعت قبل باران شروع به باریدن کرده است و بچه‌ها نمی‌توانند از کلاس بیرون بروند.

آقای ادهم مثل همه‌ی روزهایی که ورزش داریم و هوا خوب نیست، توی کلاس بچه‌ها را دسته بندی می‌کند تا بازی‌های کلاسی انجام دهیم. بازی امروز "بگرد و پیدا کن" است. دو نفر از بچه‌ها به نوبت از کلاس بیرون می‌روند و ما در غیابشان چیزی را پنهان می‌کنیم تا آن‌ها بگویند که چه چیزی از کلاس کم شده است. یکی از آنها موفق می‌شود ولی همکلاسی دیگرمان زمان را از دست می‌دهد و بازنده می‌شود. بعد از آنها نوبت به من می‌رسد. قبل از بیرون رفتن از کلاس، همه جا را با دقت نگاه می‌کنم و بعد از کلاس خارج می‌شوم و در راهرو از پنجره‌های سالن مشغول تماشای باران می‌شوم. بیرون به شدت باران می‌بارد. همچنان مشغول تماشای باران هستم که یکی از بچه‌ها از پشت سر صدایم می‌زند: "شهین برگرد کلاس!"

به کلاس برمی‌گردم و با چشم‌هایم همه جا را می‌کاوم تا ببینم چه چیزی را پنهان کرده‌اند اما هر چه نگاه می‌کنم متوجه نمی‌شوم. لحظاتی می‌گذرد. آقای ادهم به حرف می‌آید: "زود باش شهین، وقتت داره تموم می‌شه. همه جا را قشنگ نگاه کن." از بین نیمکت‌ها رد می‌شوم و به انتهای کلاس می‌رسم. از آن جا دوباره سر تا سر کلاس را دید می‌زنم. با خودم می‌گویم: "بچه‌ها، تخته پاک کن، گچ‌ها، کیف خودم، دفتر نمره، کاپشنم و... همه چیز سر جایش است، پس چه چیزی را قایم کرده‌اند؟"

به آقا معلم می‌گویم: "آقا گیج شدم، نمی‌دونم چی روبرداشتین." و او پاسخ می‌دهد: "پس بازنده‌ای! قبول." "می‌خواهم بگویم باشد که یک دفعه چشمم به ساعت دیواری می‌افتد که جایش روی دیوار خالی است. بلند داد می‌زنم: "ساعت!". و بچه‌ها برایم کف می‌زنند. بعد از من دو نفر دیگر هم بازی را ادامه می‌دهند. از خوشحالی در پوست خودم نمی‌گنجم. زیر لبی زمزمه می‌کنم: "هم امشب آقا معلم میاد خونه مون هم تو بازی برنده شدم."

زنگ ورزش که تمام می‌شود همراه بچه‌ها با عجله از کلاس خارج می‌شوم و خودم را به محوطه جلوی مدرسه می‌رسانم و می‌بینم بارش باران متوقف شده است، اما همه جا گِل آلود است. آرام آرام به طرف خانه به راه می‌افتم. کمی جلوتر، چند تا از بچه‌های کلاس را می‌بینم که خودشان را به کنار رودخانه "کام" رسانده‌اند و مشغول تماشای رودخانه هستند. یکی از آنها مرا صدا می‌زند: "شهین بیا اینجا!"

ـ "واسه چی؟"

ـ "ببین آب رودخونه چه قدر زیاد شده!"

یک لحظه کنجکاوی‌ام می‌گیرد و به طرف بچه‌ها می‌دوم. یکی دو متر مانده که به آنها برسم که پایم روی گِل‌های کنار رودخانه سُر می‌خورد. تعادلم را از دست می‌دهم و بر روی زمین واژگون می‌شوم. تمام لباس‌هایم گلی می‌شوند. به زحمت از جایم برمی‌خیزم. چشم‌هایم پر از اشک می‌شوند. یکی از بچه‌ها داد می‌زند: "کیفت! کیفت افتاد توی آب!" نگاهم به کیفم می‌افتد که در دست لب رودخانه به بوته‌ی کوچک گیاهی گیر کرده است. سراسیمه به طرف کیف مدرسه‌ام خیز بر می‌دارم اما هنوز دستم به آن نرسیده است که دوباره لیز می‌خورم و توی رودخانه کام می‌افتم...

سردی آب رودخانه در عمق جانم می‌نشیند. جیغ می‌کشم و با گریه شروع می‌کنم به دست و پا زدن و کمک خواستن: "واویلا... کمک.. واویلا... ". جریان تند آب مرا با خودش می‌برد و من مانند شاخه‌ای خشکیده بر روی امواج گل آلود، وحشت زده نگاهم را به بچه‌های همکلاسی‌ام می‌دوزم و با آخرین توانم التماس کنان از آنها می‌خواهم کمکم کنند... ولی کاری از آنها بر نمی‌آید و فقط صدای ضعیف شان را از دور می‌شنوم که همه آقای ادهم را صدا می‌زنند. سعی می‌کنم روی پاهایم بایستم. اما پاهایم به کف رودخانه

حزن و غم دنیا در زیادی حرص است

● اسکندر مقدونی

نمی‌رسند..چیز سختی به بدنم می‌خورد؛ شاید شاخه‌ی درخت باشد، شاید...

استخوان‌هایم تیر می‌کشند. چشم‌هایم سیاهی می‌روند و مزه‌ی آب گل آلود را در دهانم حس می‌کنم. یک لحظه به ذهنم می‌رسد که شب فرا رسیده و موقع خوابم شده است. چشم‌هایم را می‌بندم و... از دوردست‌ها نور سفیدی به طرفم می‌آید، دستم را به طرفش دراز می‌کنم، هنوز کمی مانده است تا دستم به نور سفید برسد که در نزدیکی‌هایم حلاوت گرمایی را حس می‌کنم. به یکباره نور محو می‌شود با زحمت زیاد چشم‌هایم را برای لحظاتی باز می‌کنم و لباس‌های آقای ادهم را می‌بینم. دوباره چشم‌هایم را می‌بندم. او مرا به طرف خودش می‌کشد و بعد به طرف مقابلش هل می‌دهد و... دیگر چیزی احساس نمی‌کنم...

چشم‌هایم را که باز می‌کنم، می‌بینم که داخل مدرسه روی موزاییک‌ها؛ کف سالن دراز کشیده‌ام و مادرم در کنارم نشسته است و با سر و صورتی خراشیده گریه می‌کند.

می‌گویم: "مادر چی شده؟!"

مادرم متوجهم می‌شود. مرا در آغوش می‌کشد و بلند می‌گوید: "دخترم به هوش آمد! آقای ادهم نجاتش داد."

چند نفر از زن‌های آبادی که آنجا هستند به طرفم هجوم می‌آورند؛ دوره‌ام می‌کنند و با چشم‌های پر از اشک پشت سر هم خدا را شکر می‌کنند. می‌گویم: "مادر چی شده، چرا گریه می‌کنی؟ چرا همه ناراحتند؟ من چرا اینجام؟"

مادرم پاسخی نمی‌دهد. زن همسایه می‌گوید: "شهین جان آقای ادهم نجاتت داد."

باشنیدن اسم آقای ادهم ناگهان همه چیز به یادم می‌آید. می‌گویم: "پام سر خورد... خیلی ترسیدم و..." بغض گلویم را می‌گیرد و بلند شروع به گریه می‌کنم. همه همصدا با من گریه می‌کنند...

***

همه جا تاریک است و من در میان آب‌های خروشان دست و پا می‌زنم. می‌خواهم جیغ بزنم و کسی را به کمک بخواهم اما هر چه سعی می‌کنم صدایی از گلویم بیرون نمی‌آید، نفسم تنگی می‌کند، به تقلا می‌افتم، دست و پا می‌زنم...

***

"شهین! شهین..."

چشم‌هایم را باز می‌کنم. مادرم می‌گوید: "دخترم، خواب می‌دیدی." می‌گویم: "آره، خواب بدی دیدم. خواب رودخانه..." می‌خواهم دوباره بخوابم که مادرم می‌گوید: "صبح شده... بیا صبحانه بخور."

از رختخوابم بر می‌خیزم. می‌روم دست و صورتم را می‌شویم و می‌گویم: "مادر، دیگه حالم خوب شده. می‌خوام امروز برم مدرسه. دلم برای معلمان تنگ شده." مادرم با بغض می‌گوید: "نه دخترم، حالا امروز م استراحت کن... فردا می‌ری مدرسه."

- "نه مادر جون، من می‌خوام برم مدرسه. الان چند روزه نرفتم مدرسه؛ می‌خوام دیگه امروز برم مدرسه..."

- "میگم نه، یعنی نه!"

- "آخه واسه‌ی چی نمی‌ذاری برم مدرسه؟ من که تو این چند روزه هزار بار گفتم غلط کردم که رفتم کنار رودخانه، دیگه هیچ وقت نمی‌رم پیش رودخانه."

- "دختر داری عصبانیم می‌کنی. گفتم آروم بگیر، نمی‌شنوی؟"

- "آخه واسه‌ی چی؟"

و به سرفه می‌افتم. مادرم هول می‌کند و لحن کلامش را تغییر می‌دهد: "دخترم بذار کمی دیگه حالت بهتر بشه. خودم می‌برمت مدرسه."

- "آخه از درسام عقب می‌افتم."

- "نترس، عقب نمی‌افتی. هیچ کدام از بچه‌ها این چند روزه به مدرسه نرفتن."

- "چرا نرفتن؟"

- "برای این که آقای ادهم هم نرفته مدرسه."



- "آقا معلم چرا نرفته؟"

- "دخترم زیاد سؤال می‌کنی. بشین صبحانه‌ات رو بخور و بعد برو تو رختخوابت، من میرم خونه خواهرم و زود، زود بر می‌گردم."

مادرم که می‌رود به گوشه‌ی اتاق می‌روم و پیش بخاری نفتی می‌نشینم و به حرف‌های مادرم فکر می‌کنم. سؤالات زیادی ذهنم را پر کرده‌اند "برای چی بچه‌ها نرفته‌اند؟ چرا..."

هنوز همان جا کنار بخاری نشسته‌ام که مادرم در را باز می‌کند و وارد می‌شود. بلند می‌شوم، جلویش را می‌گیرم و التماس کنان می‌پرسم: "مادر جون تو رو خدا بگو چرا چند روزه مدرسه تعطیله؟ چرا... نکنه برای آقای ادهم اتفاقی افتاده؟ نکنه..." مادر بغض می‌کند و با گریه می‌گوید:

ـ "دخترم، آقای ادهم رفته پیش خدا."

- "چرا؟ چه طور این اتفاق افتاد؟"

- "اون روز که تو افتادی تو آب، آقای ادهم تو رو نجات داد اما آب خودش رو برد و بعد فرداش جنازه‌اش را از آب گرفتند..."

دیگر بقیه حرف‌های مادرم را نمی‌شنوم. چشم‌هایم سیاهی می‌روند و...

***

سال‌ها گذشته است. حالا دیگر من دانشجوی زبان و ادبیات فارسی‌ام. شعرهایم در مجله‌ها چاپ می‌شود. امروز پنج شنبه است. به سر مزار آقای ادهم در شهر آمده‌ام. مثل سال‌های پیش کنار قبرش نشسته‌ام و گریه می‌کنم و برایش فاتحه می‌خوانم. کم کم آفتاب غروب می‌کند اما من هنوز هم کنار مزارش نشسته‌ام و دلم آرام و قرار ندارد. باز هم گریه می‌کنم. قبر معلمان را در آغوش می‌گیرم و ناله کنان می‌گویم: "**...مونسم، آموزگارم، یاورم /روشنی بخش تمام باورم /ای همه زیبایی و مهر و گذشت /روزهای با تو بودن کی گذشت؟ /دست‌های گرم تو کی سرد شد؟ /باغ سبز سینه‌ات کی زرد شد؟ /مهربانی‌های تو رفته کجا؟ /من چرا دیگر نمی‌بینم تو را؟ /ناجی‌ام، حالا کجا داری مکان؟ /من کجا گیرم ز تو آخر نشان؟ /ادهمم، حالا دبستانت کجاست؟ /باغبانم، باغ و بستانت کجاست؟ /باز درس جان فشانی می‌دهی /تو به من جایت نشانی می‌دهی /هیچ می‌دانی که بی تو خسته‌ام؟ /دل فقط بر خاطراتت بسته‌ام؟ /هیچ می‌دانی دلم پژمرده است؟ /طاقتم را آب باخود برده است /هیچ می‌دانی پریشان گشته‌ام؟ /در خودم صد بار ویران گشته‌ام /در دوری شانه‌هایم کرده خم /خانه‌ی قلبم شده مأوای غم /هیچ می‌دانی که در آن روز تار /بی تو من تا کی کشیدم انتظار /بی تو من تا کی شکستم پیش رود /بی تو من تا کی نشستم پیش رود /تا که باز آیی، بگویم حال خود /غصه‌ها و تلخی احوال خود /تا که باز آیی بگویم نازنین /من کمک می‌خواستم تنها همین /چون که افتادم میان آب رود /چون نبردم از تقلا هیچ سود /چون نبود آن سو کسی غیر از شما /مهربان و مونس و درد آشنا /من ندانستم که کارم اشتباست /رود "کام" روستا هم بی‌وفاست /من ندانستم مرا بینی به آب /می‌دهی از کف تمام صبر و تاب /می‌زنی خود را به سیلاب و خطر /می‌شوی با رود جوشان هم سفر /من ندانستم که بی‌من می‌روی /در میان آبها گم می‌شوی /من ندانستم که تنها می‌شوم /در غم تو ناشکیبا می‌شوم /ور نه می‌ماندم در آنجا بی‌صدا /تا نیایی تو میان آبها /...ادهمم حالا ز تو شرمنده‌ام /بی تو اینجا یک گل پژمرده‌ام /مانده‌ام در حسرت دیدار تو /در عجب هستم از آن ایثار تو /باز می‌خواهم تو را قدر جهان /دوستت دارم به قدر آسمان /نو گل عمرت اگر چیدم ببخش /کودکی بودم نفهمیدم ببخش /تا ابد یادت برایم زنده است /سینه‌ام از عشق تو آکنده است.**"

**پانویس**

(×) "کام" - نام رودخانه‌ای در شهرستان کامیاران کردستان است

# رمزها و رازها

سیروس گنجوی (۱۹۰)

قسمت اول

# چشم سوم

**در دنیای پدیده‌های شگفت‌انگیز، گهگاه با افراد عجیب و غریبی برخورد می‌کنیم که از توانایی‌های فراوانی اعجاب‌انگیزی برخوردارند که علم و دانش بشر، هنوز نتوانسته است به آن پاسخ قانع کننده‌ای بدهد. تاکنون بسیاری از این افراد استثنایی را به شما معرفی کرده‌ایم. حال در نظر داریم به سراغ کسانی برویم که بنا بر اسناد و مدارک موجود در پرونده‌های فراسویی، قادرند بدون چشم ببینند.**

## ما این پدیده را "چشم سوم" می‌نامیم!

**پیرمرد نابینایی که هفته‌ای یک بار به سینما می‌رفت**

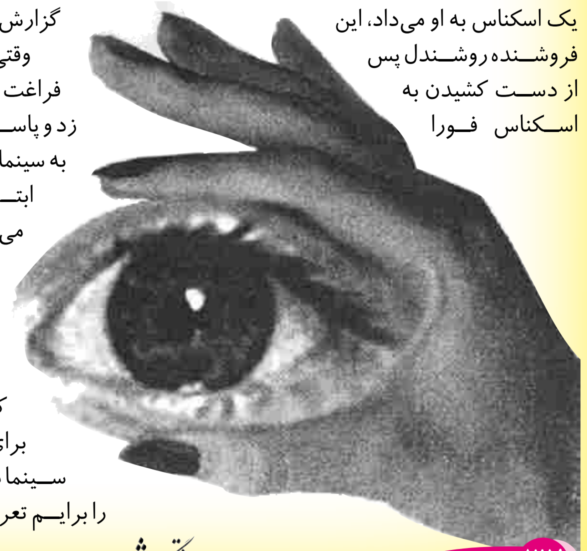
زمانی که خبرنگار جوانی بودم، از طرف سردبیر وقت مجله اطلاعات هفتگی (روانشاد سعید وزیری) برای تهیه یک گزارش استثنایی، رهسپار شرق تهران شدم. البته بنا به دلایلی، موفق به تهیه آن گزارش نشدم. اما از آنجا که برای یک خبرنگار، کِنفی دارد که دست خالی برگردد، سر راه، گذارم به بساط پیرمرد ریز نقش و ریش سفیدی افتاد که در دکه کوچک خود، آدامس، شکلات، سیگار و این قبیل چیزها می‌فروخت. دریافتم که او از دو چشم نابینا است، اما کار خود را با دقت و درستی اعجاب انگیزی انجام می‌داد. برای مثال، هنگامی که مشتری، در مقابل خریدی که کرده بود یک اسکناس به او می‌داد، این فروشنده روشندل پس از دست کشیدن به اسکناس فورا متوجه می‌شد که چند تومانی است و بقیه پول را به او برمی‌گرداند. این موضوع خیلی برایم جالب بود. از او پرسیدم:

–پدرجان، تو که چشمانت نمی‌بیند چگونه اسکناس‌ها را از یکدیگر تمیز می‌دهی؟

خودش هم نمی‌دانست. پیرمردی عامی بود. شاید هم قادر به توضیح نبود. به سادگی پاسخ داد:

– همین جوری، فقط از روی عادت. البته تشخیص سکه‌ها آسان‌تر است. اما وقتی دو اسکناس متفاوت را در دست می‌گیرم، فورا متوجه تفاوت آنها می‌شوم. من کور مادرزاد هستم، اما از بچگی وقتی اسکناسی عیدی می‌گرفتم، می‌دانستم چند تومانی است.

ولی بعدا حرفی زد که از تعجب نزدیک بود شاخ دربیاورم! همین سخن، موضوع گزارش کوتاهی شد که لبخند رضایت را بر لبان سردبیر نشاند و این گزارش، در مجله چاپ شد.



وقتی از این پیرمرد پرسیدم که ساعات فراغت خود را چگونه می‌گذراند، لبخندی زد و پاسخ داد: هیچی... فقط هفته‌ای یک بار به سینما می‌روم.

ابتدا گمان کردم که سر به سرم می‌گذارد. با تعجب پرسیدم:

ـ اشتباه نشنیدم؟ گفتی به سینما می‌روی؟ مگر چشمانت نابینا نیست؟

پاسخ داد: چرا، اما دو تا نوه دارم که خیلی به تماشای فیلم علاقه دارند. برای آن که تنها نباشند، همراهشان به سینما می‌روم! آنها درِ گوشی، داستان فیلم را برایم تعریف می‌کنند. خودم فقط صداها را می‌شنوم، اما قادر به دیدن بازیگران نیستم.

هر چند این پیرمرد نابینا نمی‌توانست اجسام و مناظر اطرافش را ببیند، اما در این جهان پهناور، افراد عجیب و غریبی زندگی می‌کنند که می‌توانند با چشم بسته، همه چیز را ببینند. کتاب و مجله بخوانند، رنگ‌ها را از یکدیگر تشخیص دهند و حتی دوچرخه سواری کنند!

**بیایید به دنیای اسرارآمیز این افراد، سری بزنیم و ببینیم در این دنیای تاریک و روشن، چه شگفتی‌هایی وجود دارد:**

## زنی که با نوک انگشتانش می‌دید

در نیمه دوم قرن بیستم، مطبوعات روسیه گزارش‌هایی درباره یک واقعه عجیب منتشر کردند. این گزارش‌ها مربوط به زن جوانی بود که گفته می‌شد از قدرت خارق العاده‌ای برخوردار است و از این رو، بنا شد دانشمندان روسی او را مورد آزمایش قرار دهند.

شایع بود که این زن جوان، ظاهراً می‌توانست همه چیز را با نوک انگشتانش ببیند. در حالی که این سخن از نظر دانشمندان آن زمان، حرف بی‌معنی و چرندی به شمار می‌رفت.

موسسه بیوفیزیک فرهنگستان علوم شوروی سابق، برای پایان دادن به شایعاتی که درباره قدرت خارق العاده این زن بر سر زبان‌ها افتاده بود، از این بانوی ۲۲ ساله روسی که **"رزا کوله شوا"** نام داشت و یک زن خانه دار بود دعوت کرد تا مورد آزمایش قرار گیرد. "رزا" با خوشحالی این دعوت را پذیرفت و به آن موسسه مراجعه کرد.

او به دانشمندان روسی گفت که بر حسب تصادف، به وجود چنین قدرتی در وجود خود پی برده و آن زمانی بود که در شانزده سالگی، بر اثر حادثه‌ای چشمانش آسیب دید و ناگزیر شد که مدتی با چشمان کاملا بسته و باندپیچی شده روی تخت بیمارستان بخوابد.

دانشمندان که سخنان او را باور نداشتند، آزمایش خود را شروع کردند و قبل از هر چیز، چشمان این زن را با نوار چسب و ورقه‌های نازک فلزی کاملا بستند و باندپیچی کردند. حتی برای اطمینان بیشتر، یک کلاه ایمنی مخصوص غواصی نیز به این مجموعه پوششی اضافه کردند تا امکان هر گونه تقلب و نیرنگی را از میان ببرند. سپس تعدادی روزنامه و کتاب و عکس مقابلش روی میز گذاشتند. این زن جوان، بدون لحظه‌ای درنگ شروع به خواندن آنها کرد و بی آن که مرتکب اشتباهی شود، تمام عکس‌ها و طرح‌ها را توصیف و رنگ آنها را بیان کرد. این بانوی اعجاب‌انگیز همه این کارها را بدون کمک گرفتن از چشمانش انجام داد.

این زن جوان برای آن که بتواند با سر انگشتان معجزه گر خود ببیند، انگشتان خود را در حدود یک سانتیمتر بالاتر از موضع موردنظر نگاه می‌داشت و آنها را به حرکت درمی‌آورد.

بدون عدالت هیچ قضاوتی صحیح نیست
●ویکتور هوگو

هنگامی که در این باره از او توضیح خواسته شد، گفت که می‌تواند با لمس کردن صفحات عکس‌ها و نوشته‌ها را ببیند و بخواند، اما بدون لمس کردن این کار را بهتر و سریع‌تر انجام می‌دهد.

یکی از اعجاب انگیزترین هنرنمایی‌های "رزا"، تشریح دقیق عکس‌های برّاق بود. با چنان قدرت و اطمینانی به شرح جزئیات عکس‌ها و اشخاص موجود در آنها می‌پرداخت که شکی وجود نداشت آنها را می‌بیند؛ در حالی که چشمانش کاملا بسته بود و از آن طریق نمی‌توانست چیزی ببیند.

هر چند این استعداد کمیاب است، اما منحصر به فرد نیست و نظایر آن در کسانی که از نیروهای خدادادی برخوردارند، دیده شده است. مثلا در سال ۱۸۹۸ میلادی، دکتر "خورین" پزشک بیمارستان روانی "تامبوف" زنی را مانند این بانوی روسی مورد آزمایش قرار داد که قبلا درباره‌اش نوشتیم. یا در سال ۱۹۲۰، دکتر "ژول رومن" در پاریس، آزمایش‌هایی بر روی افراد نابینا انجام داد که بسیار شگفت‌انگیز بود! این افراد روشندل قادر بودند از طریق پوست بدن خود همه چیز را ببینند. همین طور دیگران که به ماجرای آنها اشاره خواهیم کرد.

## واقعی یا تقلبی؟

چند سال پیش، تلویزیون "ان بی‌سی" آمریکا مجموعه برنامه‌هایی به نام "آدم‌های عجیب و غریب" پخش کرد که بسیار مورد توجه بینندگان قرار گرفت. یکی از این برنامه‌ها، به دختر نوجوانی اختصاص داشت که ادعا می‌کرد با چشمان بسته قادر به دیدن همه چیز است. این دختر نوجوان که از اهالی "ویرجینیا" بود، "**مارگریت فوس**" نام داشت و دختر یک کارگر راه آهن بود.

چشمان این دختر نوجوان را با دو پارچه پشمی ضخیم محکم بستند، و روی آن نیز چند متر باند پیچیدند. آنگاه کتابی به دست او دادند و او با اندکی مکث، شروع به خواندن بخشی از این کتاب کرد.

هر چه زمان می‌گذشت، کار او نیز سرعت بیشتری می‌یافت و مقالات و اخباری را که توسط برخی از حاضران، از مجلات و روزنامه‌ها گلچین شده بود یکی پس از دیگری می‌خواند. این دختر شگفت‌انگیز همچنین قادر بود رنگ‌های یک "پوستر" تبلیغاتی را که در فاصله چند متری او قرار داشت، تشخیص دهد. در بخش دیگری از این برنامه، از حاضران خواست که شکلک دربیاورند، و او به درستی همه حرکات آنها را توصیف و دست آخر نیز با چشم بسته شروع به بازی شطرنج کرد!

شعبده بازان حرفه ای، پس از دیدن هنرنمایی این دوشیزه آمریکایی گفتند که آنچه "مارگریت" انجام می‌دهد، جز یک تردستی ساده و قدیمی چیز دیگری نیست که به برنامه "چشمانی با اشعه ایکس" معروف است. مهارت این دختر نوجوان، تنها ناشی از قابلیت او در نگاه کردن از روی بینی‌اش است. او بی آن که سر خود را بالا ببرد می‌تواند از درز دستمالی که به چشمانش بسته شده، ببیند.

به هر حال، هیچ کس نتوانست به واقعیت موضوع پی ببرد. البته در این زمینه نیز افراد نیرنگباز فراوان یافت می‌شود، اما کارهای نمایشی آنها را نباید به حساب کسانی گذاشت که دانشمندان بر واقعی بودن اعمال آنها مهر تایید زده‌اند.

## بیمار شگفت انگیز



دانشمندان «رزا» را مورد آزمایش‌های دقیق قرار دادند!

یکی دیگر از این اعجوبه‌ها که در قرن ۱۹ می‌زیست، پسر جوانی بود به نام "**آلوا بورگل**" که پدرش در شهر "گراتس" اتریش به کار مسگری اشتغال داشت. او در ۹ سالگی، در جریان یک آتش سوزی که در کارگاه پدرش رخ داد، بینایی خود را از دست داد و از آن زمان به بعد، حس ششم در او تقویت شد. نابینایی او بیشتر جنبه روانی داشت تا فیزیکی، زیرا یازده سال بعد، دوباره بینایی خود را بازیافت.

"آلوا" در خلال سال‌های تاریک، در بافتن سبد مهارت زیادی کسب کرده بود و این کار را با چشم بسته و با سرعت و مهارت اعجاب انگیزی انجام می‌داد.

چند روز پس از آن که "آلوا" قدرت بینایی خود را بازیافت، او را برای معاینه نزد دکتر "گرو ویلر" بردند و در اینجا بود که این پزشک اتریشی، با حقیقت شگفت‌انگیزی روبرو شد. پس از آن که چشمان بیمار را با پارچه‌ای بست، متوجه شد که او می‌تواند اشیایی را که در نزدیکی‌اش قرار داشت ببیند و یا احساس کند.

البته کسی از این جوان انتظار نداشت که با چشم بسته مطالب مجلات و روزنامه‌ها را بخواند، زیرا از نعمت خواندن و نوشتن محروم بود و هرگز با چشمان باز نیز نمی‌توانست این کار را انجام دهد. ولی با چشمان بسته، می‌توانست تعداد انگشتانی را که دکتر معالجش به او نشان می‌داد اعلام کند و یا رنگ روبان‌های مختلف را که نزدیکش می‌آوردند، بگوید! همچنین قادر بود تصاویر را به درستی توصیف کند.

دکتر "**گرو ویلر**" در گزارشی که درباره بیمار خود تهیه کرد، چنین نوشت: "این بیمار گاهی قادر بود بدون هیچ مشکلی، گلدان گلی را که در سمت دیگر اتاق گذاشته شده بود تمیز دهد و برخی مواقع برای آن که با چشم بسته موضوع یک تابلوی نقاشی را به من بگوید، مجبور بودم تابلو را نزدیک او ببرم تا با نوک انگشتانش تابلو را لمس کند و سپس به توصیف آن بپردازد. من انواع و اقسام "چشم بند"ها را روی او آزمایش کردم و سرانجام به این نتیجه رسیدم که قدرت "تمرکز" خارق العاده در این شخص، نقش عمده را ایفا می‌کند. در روزهایی که قدرت تمرکز در او ضعیف می‌شد، از میزان "بصیرت" او نیز به میزان قابل توجهی کاسته می‌شد. او قادر نبود به سوالات پی در پی من درباره اینکه چگونه و با چه وسیله‌ای با چشم بسته می‌تواند ببیند، پاسخ یا توضیحی بدهد. او فاقد قدرت بیان بود، از این رو خیلی از مسائل روشن نشد. همچنین حافظه‌اش چندان تعریفی نداشت و حتی حادثه آتش سوزی را که سبب کوری موقت او شده بود، درست به یاد نمی‌آورد..."

دکتر "گرو ویلر" مایل نبود این واقعه شگفت‌انگیز را که امکان داشت تحول بزرگی در علم پزشکی به وجود آورد، در قلب خود مدفون سازد و مجامع علمی را از آن آگاه نسازد.

بنابراین، ابتدا از گروهی از همکاران خود دعوت کرد تا بیمار شگفت‌انگیز او را مورد آزمایش قرار دهند. آنها نیز موفق نشدند پاسخ‌های مستدلی از این بیمار دریافت کنند. "آلوا بورگل" مانند همیشه فقط پاسخ می‌داد: "نمی دانم چرا...؟ ولی همه این چیزها را می‌بینم... همه اینها مقابل چشمانم ظاهر می‌شود..."



آیا می‌توان با نوک انگشتان دید؟!

این پزشک اتریشی بر آن بود تا پدیده شگفت‌انگیز خود را در برابر دانشمندان آن زمان به معرض آزمایش بگذارد، اما بخت با او یار نبود، زیرا در همان سال، "آلوا" بر اثر ابتلا به بیماری سل درگذشت و با مرگ او، این واقعه خارق‌العاده نیز به دست فراموشی سپرده شد.

در شماره آینده به شرح ماجراهای جالب دیگری خواهیم پرداخت که به راستی باور کردنش دشوار است، اما در تاریخ رویدادهای فراسویی، به عنوان وقایع مستند ثبت شده‌اند.

**ادامه دارد**

سهراب صفادار

## اولین بستنی جهان که آب نمی‌شود



نظرسنجی که اخیراً در شهربازی آلتن تاورز واقع در استافوردشایر انگلستان انجام شد، نشان داد که نیمی از مشتریان نتوانسته‌اند در تابستان بستنی‌های مورد علاقه‌شان را قبل از اینکه آب شوند، کامل بخورند. البته این فقط مشکل مشتریان شهربازی نیست و همه افراد در تابستان از آب شدن بستنی‌شان گله دارند. این مجموعه تفریحی نیز در پاسخ به این مشکل، تلاش کرد بستنی جدیدی تولید کند که به این زودی‌ها آب نشود و موفق هم شد! آنها نوعی بستنی جدید تولید کردند که دیگر لازم نیست نگران آب شدن و انگشت‌های چسبناک باشند. کارشناسان تغذیه و بستنی‌سازان این مجموعه در طی آزمایش‌هایی که روی این بستنی انجام دادند، از مقاومت آن در برابر گرمای هوای معمول این روزها اطمینان یافته و این قول را دادند که تا قبل از اینکه بستنی‌تان را بخورید، شکل نرم و خامه‌ای خود را حفظ خواهند کرد و ذوب نخواهند شد. همچنین روی قیف‌های بستنی هم کار کردند و آنها را با تراکم متفاوتی تولید کردند که گرمای کمتری را از خود عبور دهند. آنها نام این بستنی را «دانه برف» گذاشته‌اند و به عنوان تشکر از مشتریان، چند روز اول این بستنی را به صورت رایگان به مشتریان عرضه کردند. طعم بستنی هم بسیار عالی و دقیقاً مشابه بستنی قبلی شهربازی است. واکنش اولیه بسیار عالی بوده و استقبال فراوانی از این محصول جدید صورت گرفت و والدین هم در پاسخ به مسئولین شهربازی اظهار داشتند که از اینکه می‌دیدند فرزندانشان با آسودگی بستنی می‌خورند و تمیزکاری لازم ندارند، بسیار خوشحالند.

## استراحت در آسمان

مردی اهل جزیره «رود آیلند» در آمریکا، در حال بازی و امتحان هلی کوپتر کوچک خود بود که با صحنه‌ای جالب روبرو شد. او دوربینی روی هلی کوپتر کوچکش بسته بود و می‌خواست نمایی از ارتفاع از شهر ببیند و تصمیم گرفت ابتدا هلی کوپتر را از کنار ستون یک توربین بادی که در آن زمان نمی‌چرخید، بالا ببرد. اما وقتی هلی کوپتر به بالای توربین رسید، مردی را دید که در بالای توربین دراز کشیده بود و حمام آفتاب می‌گرفت! او ابتدا متوجه هلی کوپتر نشد و چند ثانیه بعد از شنیدن صدای آن، نشست و آن را تماشا کرد. مشخص شد که این مرد، پدر جوزف ویکی از کشیشان کلیسای شهر است. وقتی ساعاتی بعد با او صحبت کردند، اظهار داشت که بسیاری از اوقات که هوا خیلی گرم نباشد، برای دعا و استراحت به بالای توربین می‌رود؛ چون خلوت‌ترین جایی است که می‌تواند پیدا کند. حتی روزهایی که هوا خوب است و وزش باد شدید نیست، دوستان و دانش‌آموزان علاقه‌مند را هم همراه خود می‌برد تا منظره زیبای شهر را تماشا کنند. این خبر به سرعت همه جا پخش شد. حتی بعضی افراد کار او را غیرقانونی دانستند.



مشکل اصلی این کار، خطر زیادی است که برای خود او وجود دارد. اما از آنجا که در هنگام خاموش بودن توربین این کار را انجام داده، در واقع قانونی را نقض نکرده است.



## چین و ساخت بزرگترین تلسکوپ جهان

مرکز ستاره شناسی **آرکیبو** در پورتوریکو به زودی عنوان بزرگترین رادیوی تلسکوپی جهان را از دست خواهد داد. چینی‌ها در حال ساخت یک تلسکوپ نیم کره‌ای ۵۰۰ متری هستند که نامش به طور مخفف FAST است. این تلسکوپ در سال ۲۰۱۶ تکمیل خواهد شد و بزرگترین تلسکوپ رادیویی جهان خواهد بود که حساسیت و دقت آن سه برابر تلسکوپ آرکیبو خواهد بود. تلسکوپ FAST در منطقه‌ای دوردست در محدود گویژو در جنوب چین در حال ساخت است، منطقه‌ای که کاملاً عاری از امواج رادیویی است، زیرا تا شعاع ۵ کیلومتری آن هیچ شهر یا روستایی وجود ندارد و نزدیک‌ترین مرکز شهری در فاصله ۲۵ کیلومتری آن است. دیش عظیم الجثه این تلسکوپ روی یک گودال به شکل محل برخورد شهاب سنگ قرار خواهد گرفت و از ۴۶۰۰ پنل مثلثی شکل تشکیل می‌شود که می‌توانند حرکت داده شوند و شکل کلی سطح گیرنده دیش تلسکوپ را تغییر دهند. به این ترتیب این تلسکوپ قادر خواهد بود تا مساحت گسترده‌ای از آسمان را مورد بررسی و کاوش قرار دهد. ستاره شناسان بر این باورند که FAST می‌تواند از هزاران کهکشان و اجرام دیگر آسمانی در اعماق تاریک آسمان که تا ۷ میلیارد سال نوری فاصله داشته باشند، پرده بردارد. ابعاد عظیم و دقت و قدرت خارق العاده تلسکوپ FAST باعث می‌شود که احتمالاً پس از تکمیل شدنش، تا ۲۰ یا ۳۰ سال دیگر بهترین و قوی‌ترین تلسکوپ جهان باقی بماند.





# دریاچه پلاستیکی



در چند روز اخیر، سازمان آب و برق لس آنجلس تعداد ۹۶ میلیون توپ پلاستیکی سیاه رنگ را در آب‌های مخزن ذخیره آب خود در سیلمار رها کرد. تعداد توپ‌ها به اندازه‌ای است که توانستند لایه‌ای ضخیم روی همه نقاط این مخزن آب به مساحت ۷۰۲ هزار متر مربع ایجاد کنند و نقطه‌ای از آن را خالی نگذارند. این توپ‌های پلاستیکی حدود ۱۰ سانتی‌متر قطر دارند و در داخلشان کمی آب وجود دارد تا سنگین شوند و در جای خود باقی بمانند. اما دلیل انجام این کار چه بوده است؟ این توپ‌های پلاستیکی از آب مخزن در برابر خاک و باران، پرندگان و جانوران و واکنش‌های شیمیای که توسط نور خورشید ایجاد می‌شود، حفاظت می‌کنند. همچنین تخمین زده شده که می‌تواند هر ساله از بخار شدن حدود ۳۰۰ میلیون گالن آب جلوگیری کند. چنین حجم آبی برای تامین آب آشامیدنی ۸۱۰۰ نفر برای یک سال کامل کافی است. این توپ‌های پلاستیکی بسیار به صرفه هم هستند. هر کدام از آنها تنها ۳۶ سنت هزینه داشته‌اند که باعث می‌شود هزینه کل پروژه کمتر از ۳۵ میلیون دلار باشد. شاید این رقم کم نباشد، اما باید بدانید که اگر این سازمان می‌خواست با استفاده از روش‌های قدیمی و معمول این کار را انجام دهد و سطح مخزن را بپوشاند، تقریباً به ۳۰۰ میلیون دلار بودجه نیاز داشت! همچنین مزایای استفاده از آنها بسیار کارآمدتر از روش‌های دیگر بوده و بسیار به صرفه‌تر هستند. نکته دیگری که وجود دارد این است که این توپ‌ها زود خراب نمی‌شوند و عمر مفیدشان حدود ۱۰ سال است که بعد از آن هم قابل بازیافت و جایگزین شدن هستند.

# تپه کوپر و مسابقات قل خوردن پنیر

بیش از ۲۰۰ سال است که در شهر کوچک **براکورث** در انگلستان، مسابقه قل خوردن پنیر در تپه‌ای به نام تپه کوپر برگزار می‌شود. در این رویداد سالانه، یک پنیر ۴ کیلوگرمی از نوع دابل گلسوچستر از بالای این تپه شیبدار رها می‌شود. سپس شرکت کنندگان در مسابقه نیز به سرعت به دنبال آن می‌دوند. هدف این است که به دنبال پنیر بروند و آن را بگیرند، اما واقعیت این است که گرفتن پنیر غیر ممکن است، زیرا سرعت آن با توجه به گرد بودن پنیر بسیار بیشتر از افراد است و البته زودتر از آنها هم شروع به حرکت کرده است و خیلی زود سرعت زیادی به خود می‌گیرد. همچنین شیب این تپه حدود ۴۵ درجه یا کمی بیشتر است، در نتیجه ایستادن روی دو پا ممکن نیست. همین شیب زیاد سبب می‌شود که شرکت کنندگان در همان گام‌های اول زمین بخورند و به جای اینکه بدوند، آنها هم مانند پنیر به پایین تپه قل می‌خورند که البته بسیار خطرناک است و صدمات نسبتاً شدید در این مسابقه اتفاقی رایج و معمول است. در سال ۱۹۹۷ بود که ۳۳ نفر در مسابقه دچار آسیب شدید و حتی شکستگی چند استخوان شدند و پلیس مجبور شد مسابقه را متوقف کند. لغو شدن مسابقه بار دیگر در سال ۲۰۱۰ اتفاق افتاد که این بار خود مردم مسابقه‌ای غیر رسمی ترتیب دادند و هزاران تماشاگر هم در صحنه حاضر شدند. در مسابقه سال ۲۰۱۳، به جای اینکه از پنیر واقعی استفاده کنند، یک ماکت پنیر با استفاده از فوم ساختند.





# موبایل خود را تمیز کنید

آیا می‌دانستید که حدود ۷۰۰۰ نوع باکتری مختلف روی گوشی موبایلتان زندگی می‌کنند؟ خبر خوب این است که این اختراع می‌تواند همه آنها را در عرض چند دقیقه نابود کند. نام این دستگاه جالب «توستر سبز» است و ظاهر و



نوع کارکردش دقیقاً مانند یک توستر طراحی و ساخته شده است. این دستگاه برای پاکسازی سریع موبایل شما ساخته شده و کافی است موبایل خود را مانند یک تکه نان از بالا داخل دستگاه قرار دهید. مراحل کار به این صورت است که ابتدا یک برنامه را روی موبایلتان اجرا می‌کنید؛ سپس موبایل را داخل دستگاه گذاشته و دکمه آن را تا پایین فشار می‌دهید. اشعه فرابنفش دستگاه تمام باکتری‌های میکروسکوپی موبایل را از بین برده و آن را استریلیزه می‌کند. بعد از اتمام کار نیز درست مانند یک دستگاه توستر نان، موبایل را از دستگاه خارج می‌کند. توستر سبز حاصل طراحی یک تیم مهندسین بریتانیایی است که به سفارش یک سایت فروش اینترنتی کره‌ای ساخته شده و هنوز مراحل اولیه را طی می‌کند تا میزان استقبال مردم و خریداران را بسنجند. اما مطمئناً دستگاه مفیدی خواهد بود و قصد بر این است که در مکان‌هایی مانند کافی شاپ‌ها که مشتریان منتظر آماده شدن سفارش خود می‌شوند، نصب شود تا در زمانی که منتظر هستند، گوشی خود را هم به این صورت پاکسازی کنند. علت طراحی آن به شکل یک توستر نان نیز، آشنا بودن همه افراد به نحوه عملکرد این دستگاه است و امید است که این عامل به استقبال بیشتر مردم منجر شود. این دستگاه می‌تواند تا حد زیادی از بیماری‌ها و انتقال آن بین افراد جلوگیری کند.

از: سیروس گنجوی

# ردپای خاطره...



قسمت دوم

## از دیروز تا امروز

این روزها هر وقت به بخش حروفچینی یک مجله، روزنامه یا کتاب قدم می‌گذارم، فکر می‌کنم اشتباهی وارد یک شرکت هواپیمایی شده‌ام!

همه چیز، خوب و تمیز و مرتب است. کارکنان با ظاهری آراسته پشت دستگاه تایپ نشسته‌اند و هوای سالن، حتی پاکیزه‌تر از هوای خارج از سالن است!

اما زمانی که هنوز پای دستگاه‌های پیشرفته کامپیوتری به مملکت ما باز نشده بود، حروفچینی به صورت دستی و با حروف سربی انجام می‌شد و وضع، خیلی با حالا تفاوت داشت. حروفچین‌ها با حال نزار و رنگ و روی پریده، در اتاقکی که دود سیگار و ذرات سرب، با یکدیگر گرگم به هوا بازی می‌کردند، حروف سربی را دانه به دانه از توی گارسه (قفسه چوبی مخصوص حروف سربی) برمی‌داشتند و کنار هم می‌گذاشتند تا "کلمه" ساخته شود و از قرار دادن کلمات در کنار هم، جمله وسط می‌ساختند و آن قدر این کار طاقت فرسا را ادامه می‌دادند تا یک ستون مجله چیده شود. بعد با نخ پرک، محکم آن را می‌بستند و کنار می‌گذاشتند. وقتی صفحه مجله بسته می‌شد، آن را درون "رانکا" می‌گذاشتند که سینی آهنی بزرگی بود مخصوص حمل این صفحات سربی سنگین!

اگر می‌خواستی مطلبی را "ورساد" کنی، غرولندشان به هوا می‌رفت و اگر می‌خواستی مطلبی را با حروف سیاه بچینی یا اندازه حروف را تغییر دهی، ناگزیر بودند همه چیز را دوباره از اول شروع کنند و همه این مراحل سخت را یک بار دیگر بپیمایند! مثل حالا نبود که با فشار یک دکمه جادویی، همه کارها مثل برق رو به راه شود! حروف‌زدن‌های امروزی، فقط امکان دارد این صحنه‌ها را در جریان یک خواب ناخوشایند ببینند!!

اولین باری که وارد اتاق حروفچینی آن زمان شدم، نتوانستم طاقت بیاورم. دیدم هوای آلوده و سنگین، نفس کشیدن را برایم دشوار ساخته و چیزی نمانده نفسم بند بیاید! بی‌درنگ خود را به هوای آزاد رساندم و نفسی تازه کردم. شنیده بودم بیشتر حروفچین‌های زحمتکش، مبتلا به انواع و اقسام امراض ریوی از آن جمله "سل" می‌شدند و بدون تشریفات، از این دنیا می‌رفتند!

در آن زمان، شور و عواطف جوانی سبب شده بود که به طبقات محروم جامعه، توجه بیشتری نشان بدهم. وقتی سردبیر مجله **"خوشه"** شدم که چاپخانه نسبتا آبرومندی هم داشت و برای سالن حروفچینی، دستگاه تهویه هوا هم گذاشته بود، به مدیر مجله گفتم که باید در وضع کارگران حروفچین تجدیدنظر شود. هر روز باید به هر نفر، یک شیشه شیر بدهید. بهای یک بطری شیر پاستوریزه در آن زمان، پنج ریال بود. مدیر به شوخی گفت: "نکند می‌خواهی مرا ورشکست کنی!" اما خوشبختانه به احساسات من توجه نشان داد و کارگران روزی یک بطری شیر مجانی دریافت می‌کردند! گوشه حیاط چاپخانه هم یک فرورفتگی داشت که وسایل ورزشی از قبیل هالتر و دمبل و غیره را از جیب خودم خریدم و در آنجا گذاشتم تا حروفچین‌ها هر از گاه ریه‌های خود را از هوای آزاد و پاکیزه آن زمان انباشته کنند. تمامی این کارها برای آن بود که از مرگ زودرس آنها پیشگیری کنیم. این کارها در روحیه کارگران، اثر مطلوبی برجای گذاشت و با دلگرمی بیشتری به کارشان ادامه دادند. از اینکه می‌دیدند یک جوان ۲۰ ساله، برایشان این قدر دل می‌سوزاند قلبا خشنود بودند!

### متلک بارون در شهر تهرون!

یک روز بعدازظهر، وقتی می‌خواستم وارد دفتر همان مجله بشوم، چشمم به پسرک ژیگولویی افتاد که مزاحم دختری شده بود. ("ژیگولو" به جوانان آس و پاسی گفته می‌شد که کارشان فریب دادن زنان و دختران بود.)

دخترک هر از گاه با متانت برمی‌گشت و می‌گفت: "آقا، لطفا مزاحم نشوید" اما این پسره ـ که هم سن و سال من به نظر می‌رسید ـ سریش شده بود و دست از سماجت برنمی‌داشت و متلک‌های رکیکی بر زبان می‌آورد! از دیدن این منظره، خونم به جوش آمد و از همان جا خطاب به او گفتم: آقا پسر، چرا مزاحم دختر مردم می‌شوی؟ اگر این حرف‌ها را به خواهر و مادر تو بزنند خوشت می‌آید؟

او هم مثل اینکه تنش برای دعوا می‌خارید، بی‌هیچ رودربایستی گفت: به تو چه مربوطه نخود هر آش!

من با آن که در آن زمان ورزش می‌کردم و توان ضربه زدن به قوی‌تر از او را هم داشتم، اما هیچ گاه معتقد به برخورد فیزیکی نبودم. شاید فقط یک بار در زندگی، برخورد فیزیکی داشتم که آن هم به خاطر حمایت از یک اهل قلم بود که بعدا در جای دیگری به آن اشاره خواهم کرد.

این پسره لاابالی، چند قدم جلو آمد تا با من گلاویز شود. در همان موقع، کارگران چاپخانه که متوجه قضیه شده بودند ناگهان مثل مور و ملخ ریختند بیرون! خوب یادم هست ماه محرم بود و کارگران سیاه پوشیده بودند. یک لحظه دیدم خیابان "صفی علیشاه" سیاه شد و پسرک، زیر دست و پای آنها ناپدید شد!

دخترک، همان جا ایستاده و تماشا می‌کرد. به او گفتم: "خانم بهتر است شما بروید" اما او گفت:

ـ نه، شما از من حمایت کرده‌اید. من برای دادن شهادت همین جا می‌مانم!

دختر با شهامتی بود!

حالا نگران جان پسره شده بودم، مرتب فریاد می‌زدم و از کارگران می‌خواستم که آسیبی به او نزنند و رهایش کنند، اما آنها اول کن قضیه نبودند. خلاصه با هر زحمتی بود پسرک را از چنگ کارگران خشمگین نجات دادم و او لنگ‌لنگان، فرار را بر قرار ترجیح داد و از مهلکه گریخت! یکی از کارگران در برابر اعتراض من که گفتم: "شما داشتید او را می‌کشتید" پاسخ داد:

ـ نه آقا، فقط یک گوشمالی مختصر به او دادیم تا بعد از این، مزاحم ناموس مردم نشود!

هر چند وضع حروفچینی در مقایسه با گذشته، صد و هشتاد درجه عوض شده، اما متاسفانه مزاحمت‌های خیابانی کماکان ادامه دارد.

چندی پیش، وقتی می‌خواستم برای کتاب جدیدم، نمونه حروف بگیرم، از مسئول تایپ خواهش کردم این جملات را با حروف متفاوت برایم تایپ کند:

"در هیچ کجای دنیا، جز با ادب و متانت نمی‌توان به قلب دختری رسوخ کرد. بیایید ما هم مثل مردمان کشورهای پیشرفته جهان، به دختران هم میهن خود احترام بگذاریم و متقابلا حس احترام و علاقه را در آنها برانگیزیم!"

## پاسخ به نامه‌ها

تلفن تماس: ۰۱۱۵۴۶۲۱۴۹۵ (از ۱۶ تا ۱۹ بعدازظهر)
نشانی: مازندران ـ عباس آباد ـ صندوق پستی ۱۹۹

### خانم فریبا سمیعی ـ اصفهان

سلام. از اینکه فرمودید دوستدار خاطرات من هستید سپاسگزارم. خواسته‌اید "ردپای خاطره..." بیشتر از یک صفحه نوشته شود و اشاره کرده‌اید که این موضوع را قبلا با روابط عمومی مجله هم در میان گذاشته‌اید، عزیز دلم، این بستگی به نظر سردبیر محترم دارد و یقین داشته باشید اگر جای کافی داشته باشند، خواسته شما را برآورده می‌کنند!

### آقای امضا محفوظ ـ گچساران

سلام. از اینکه سلسله مطالب "ردپای خاطره" را "زیبا و جذاب" نامیده‌اید و علاقمند قلم من هستید از شما خواننده قدیمی و پرتجربه صمیمانه تشکر می‌کنم. همان طور که خواهید دید من معمولا خصوصیات مثبت شخصیت‌های سرشناس را در وجودشان برجسته می‌کنم. مورد اخیر، یک استثنا بود. به ویژه اینکه با مرگ شادروان "عزیز اصلی" همزمان شده بود. به هر حال، از اینکه قرعه به نام هنرمند محبوب شما افتاد پوزش می‌خواهم. موفق باشید!

### خانم فریبا ـ شیروان

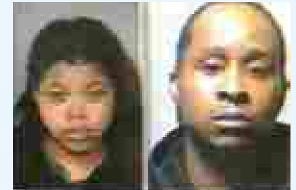
سلام. از نامه محبت‌آمیز شما سپاسگزارم. نوشته‌اید در رشته روابط عمومی تحصیل می‌کنید و از مقدمه خاطرات من درباره "روزنامه نگاری" در رشته تحصیلی‌تان استفاده کرده و توجه استاد گرانمایه‌تان را جلب کرده‌اید. از این بابت خوشحالم. موفق باشید.

کریم ملکی

## وقتی یک پدر خشمگین می‌شود

**پدر عصبی که به خاطر مرگ دختر سه ساله‌اش به شدت خشمگین بود، در جریان محاکمه قاتل فرزندش، در دادگاه به سوی او حمله ور شد.**

هفته گذشته محاکمه متهم به قتل در دادگاه جنایی شروع شده بود که ناگهان پدر (دختر بچه) به سوی متهم ۳۴ ساله حمله‌ور شد و قصد کشتن او را داشت که این ماجرا باعث بروز هرج و مرج در دادگاه شد.



متهم به قتل "ناپدری کودک" است که با همدستی نامزدش مادر ۲۰ ساله دختربچه، با وارد کردن ضربه‌ای به سر کودک او را به قتل رسانده و در این دادگاه مادر دختربچه نیز به اتهام سهل انگاری و مشارکت در قتل محاکمه شد. پلیس دیترویت آمریکا در این باره گفت؛ جاسمین از شوهرش دایان اسمیت (پدر کودک) جدا شده و همراه دختربچه‌اش جمیله زندگی تازه‌ای را با کلیفورد(متهم به قتل) آغاز کرده بود، روز حادثه هنگامی که جمیله در حال بازیگوشی در خانه بوده، ناپدری با وارد کردن ضربه‌ای به سر دختربچه باعث قتل غیرعمد وی شد و در این میان پدر واقعی کودک به حدی از مرگ دلخراش فرزندش ناراحت شده بود که هنگام محاکمه ناپدری و زن سابقش نتوانست خود را کنترل کند و نظم دادگاه را کلا به هم ریخت و قاضی دادگاه فورا محل محاکمه را ترک کرد و ماموران پلیس پس از چند دقیقه تلاش توانستند پدر کودک را از ناپدری جدا کنند.



پدر خشمگین از رئیس دادگاه خواست که همسر سهل انگارش و قاتل دخترش را به سزای اعمالشان برساند. قاضی دادگاه نیز مادر کودک را به ۱۵ سال و ناپدری‌اش را به ۲۵ سال زندان محکوم کرد!

## طبابت با مدرک سوم راهنمایی

**پزشک قلابی که با مدرک سیکل در علی آباد، بیماران را ویزیت می کرد، بازداشت شد.**

این مرد جوان که با دارا بودن مدرک تحصیلی سوم راهنمایی، خود را به عنوان پزشک متخصص در زمینه طب سنتی معرفی کرده بود، شناسایی و دستگیر شد. ماموران در بررسی‌های پلیسی پی بردند، این شخص تنها تا مقطع سوم راهنمایی ادامه تحصیل داده، اما با جعل عنوان و معرفی خود به عنوان پزشک طب سنتی در یک واحد صنفی در حال فعالیت است. این پزشک قلابی که اهل یکی از شهرهای استان فارس بود، با معرفی خود به عنوان یک پزشک متخصص در زمینه طب سنتی و داروهای سنتی اقدام به تاسیس داروخانه و تجویز دارو برای بیماران می کرد. بنابراین پلیس با هماهنگی قضایی با اعزام اکیپی از ماموران خود و نماینده شبکه بهداشت شهرستان علی آباد گلستان در بازدید از این مکان ۲۰۰ قلم داروی غیرمجاز، همراه لوازم پزشکی کشف کرد. بدین ترتیب متهم برای انجام تحقیقات بیشتر به پلیس امنیت عمومی منتقل شد و در بازجویی‌ها اعتراف کرد: من دوره تخصصی را در کشور هندوستان طی کرده‌ام و چند سالی نیز در کشور امارات اقامت داشتم. در همین راستا پرونده قضایی تشکیل شد و متهم با قرار ۴۰۰ میلیون تومان وثیقه روانه زندان شد.

## راز ۱۸۰ میلیون تومان زن سوئیسی

**سفر یک زن از سوئیس به ایران پایانی مرگبار را رقم زد.**

چندی پیش ماموران کلانتری ۱۴۲ کن از طریق تماسی در جریان پیدا شدن جسد زن ۶۵ ساله‌ای زیر سایه یک درخت کاج قرار گرفتند. دقایقی بعد ماموران پلیس در محل حاضر و با پیکر بی‌جان زن ناشناسی روبه‌رو شدند. پلیس در حال تحقیق و بررسی این جنایت بود که زن ۶۰ ساله‌ای خود را به دادسرای امور جنایی تهران رساند و ادعا کرد، خواهرش گم شده است، او گفت: خواهرم دو ماه پیش از سوئیس به تهران آمد و به تنهایی در خانه‌اش در محدوده کوهسار زندگی می کند، اما چند روزی است که هر چه به موبایلش زنگ می‌زنم، از دسترس خارج یا خاموش است. دلواپس شدم تا اینکه به برادرم گفتم تا بیاید و چون کلید خانه‌اش را در اختیار داشت به خانه‌اش رفتیم و دیدیم موبایلش را در خانه جا گذاشته است، ابتدا احتمال دادیم که شاید به مسافرت رفته باشد، به خاطر همین به بانکی که حساب دارد مراجعه کردم و در آنجا فهمیدم که ۱۸۰ میلیون تومان از حسابش برداشت شده است، اما نمی‌دانم توسط چه کسی و چگونه حالا چند شبانه روز است از گم شدن خواهرم می گذرد و نگران هستم. با ادعای این زن ماموران پلیس احتمال دادند جسد زن ناشناس ممکن است متعلق به او باشد، به همین خاطر خواهرش را برای شناسایی جسد به پزشکی قانونی بردند و در آنجا مشخص شد که جسد متعلق به خواهر اوست. بنابراین، تیمی از کارآگاهان پلیس ماموریت یافته‌اند تا در اسرع وقت قاتل زن سوئیسی را شناسایی و دستگیر کنند.

## شلیک پدر به پسر افیونی

**پدری که از مزاحمت‌های پسر افیونی‌اش به تنگ آمده بود، با شلیک گلوله او را از پای درآورد.**

هفته پیش ماموران پلیس باخبر شدند که در خیابان **سیمون بولیوار** مرد میانسالی با شلیک گلوله پسرش را کشته است. بدین ترتیب در محل حادثه حضور یافتند و مشخص شد مرد جوان در ورودی ساختمان به خاطر اصابت تیر به سرش به قتل رسیده است. در همان صحنه جنایت پدر ۶۵ ساله خانواده به قتل پسرش اعتراف کرد و گفت: پسرم چند سال پیش ازدواج کرد و بعد از آن به شیشه اعتیاد پیدا کرد و چند بار خواستم او را ترک دهم، اما فایده‌ای نداشت و او چندین بار با ما درگیر شد و حتی در و پنجره خانه را شکست و دیگر جانمان به لب رسیده بود و از ترس او یک کلت خریدم و همیشه در کنارم بود و من به علت **بیماری ام.اس** دچار مشکل حرکتی هستم و او مدعی بود باید پول کلانی به او بدهم، به همین دلیل روز گذشته به خانه آمد و پس از پاره کردن لاستیک خودرو برادرش نامه تهدیدآمیزی با مضمون این آخرین تهدید است از خود بر جا گذاشت و من هم در جوابش گفتم اگر یک بار دیگر با او روبرو شوم می کشمش و چون از دست کارهای او خسته شده بودم روز حادثه وقتی در خانه را زد، مادرش از بالا در را باز کرد و من تا فهمیدم پسرم مجتبی است، تپانچه‌ام را از زیر بالشت برداشتم و به محض ورود به اتاق شلیک کردم و او به زمین افتاد و جان سپرد!



تلاش برای زندگی همت بلندمی خواهد ●ویکتور هوگو

مصطفی گلیاری

## تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۲۸۳)

# سلسله‌ی صفویان، زوال صفویان

**در شماره‌ی پیش: داستان مرگ شاه عباس دوم را خواندید. درباریان تصمیم گرفتند پسر کوچکش را شاه کنند اما اتفاق‌هایی افتاد و پسر بزرگ یعنی صفی میرزا به شاهی رسید و نام سلیمان را بر او گذاشتند. کمی هم از کتاب رستم التواریخ نوشتم و گفتم که نویسنده‌اش برای این که بتواند مفاسد دربار را در تاریخ ثبت کند و سرش را هم از دست ندهد، آن مفاسد را با شیوه‌ی ذمّ شبیه به مدح نوشت. درباره‌ی شاه حسین هم گفتم که چون در جوانی مردی عابد بود، علما را به خود جذب کرد و مرحوم علامه مجلسی که رئیس العلما بود، مراقب بود تا زنان و اهالی حرمسرا در کار دولت دخالت نکنند. تا روزی که علامه مجلسی زنده بود، دست حرمسرا از شاه و دولت کوتاه بود.**

### حکومت کنیزان و آغاباشی‌ها

درست روزی که علامه مجلسی رحلت کرد، در حرمسرای شاهی ولوله‌ای شد و خاتون‌های حرمسرا و آغاباشی‌ها دست به‌یکی کردند و در گوش شاه خواندند که: **این دم نکنی نشاط، کی خواهی کرد.** شاه سلطان حسین، هنگام تاجگذاری به علامه مجلسی قول داده و سوگند خورده بود که هرگز از حدود شرع بیرون نرود و جلو فسق و فجوری را که از زمان شاه صفی (جد شاه حسین) رایج شده بود، بگیرد و در جهت تقویت تشیع بکوشد. او تا روزی که علامه مجلسی زنده بود، خلاف شرع نکرد و به خلافکاران نیز سخت گرفت اما پس از مرگ این علامه‌ی بزرگوار قدرت به دست کنیزان و خواجگان حرمسرا افتاد. برخی از درباریان نیز که قوانین فقهی را مانع خلافکاری خود می‌دانستند، با حرمسرا موافقت کردند و امیدوار بودند شاه چنان در لذت‌های حرمسرا و باده‌نوشی غرق شود که نتواند ببیند کارگزارانش چه ستم‌ها که بر مردم روا نمی‌دارند. افراد دربار برای این که ظاهر کار را حفظ کنند، نشان دادند که با هر کس که غیر شیعه باشد، خواهند جنگید و همه‌ی امکانات دولت صفوی باید فقط مال شیعیان باشد. و بدین ترتیب به جان سنی‌ها و یهودیان افتادند. علمایی که جانشینان مرحوم مجلسی بودند، کوشیدند جلو این جنگ مذهبی را بگیرند ولی دیگر گوشی هوشیار و شنوا وجود نداشت زیرا شاه در مجالس بزم مدهوش افتاده بود.

به‌زودی شاه صفوی به دامن زنان و تریاک و شراب افتاد و فسق و فجوری را که علامه مجلسی از رواجش واهمه داشت، رایج و همه‌گیر شد بنابراین علما دست حمایت خود را از سر او برداشتند و علم مخالفت افراشتند ولی زورشان به دربار نمی‌چربید. در آن چند سالی که فرمان شرع بر دربار حاکم بود، به صوفیان و اهالی حرمسرا بسی سخت گذشته بود و حالا که رئیس العلما به رحمت حق رفته بود، تن‌پروران و عیاشان دست به دامن "مریم بیگم" شدند که دختر شاه صفی و از باده‌نوشان حرفه‌ای بود. "مدرسه‌ی مریم بیگم صفوی" که در اصفهان است، از موقوفات اوست. این شاهزاده خانم صفوی که حالا قدرت دربار شده بود، فرمان داد میخانه‌ها را گشودند و در حرمسرا آشکارا سفره‌ی شراب و عشرت گستردند. شاه سلطان حسین را نیز وسط بزم نشاندند و مصداق "یک دست جام باده و یک دست زلف یار" شد، تریاک را هم به آن بیفزایید تا بدانید چرا شاه صفوی منزوی شد و کارهایش را به وزیران و زنان حرمسرا سپرد. مقایسه کنید این زنان را با "**پریساتیس**" که در اواخر هخامنشیان رئیس حرمسرا و رئیس چند شاه هخامنش بود و بر ۲۹ کشور حکومت می‌کرد. درست است که او نیز در پی کامجویی‌های خود بود ولی در بیشتر جنگ‌ها پیشرو سربازان بود و با اقتدار می‌جنگید. این زن، سیاستمداری خبره بود و تا وقتی که به کهنسالی رسید و نوه‌هایش او را کشتند، قوی‌ترین فرمانروای جهان آن روزگار بود. زنان حرمسرای شاه سلطان حسین نه سیاست می‌دانستند و نه از دانش حکمرانی چیزی آموخته بودند. آنها شخصیت شاه را به سوی خرافات و عیاشی و سست عنصری راندند در نتیجه دولت صفوی نیز به سوی زوال رفت. کار شاه این شده بود که یا در بزم باشد یا با جادوگران و منجمان و حکیم‌باشی‌ها جلسه بگذارد تا درباره‌ی چیزهای بسیار کم‌اهمیت بحث‌های شدید و غلیظ کنند. او برای علوم غریبه بودجه‌ای گذاشته بود و جادوگران مدام درحال تحقیق بودند تا بتوانند معجونی بسازند تا شاه در حرمسرا خسته نشود یا بتواند پرواز کند یا نامریی شود و از این چیزها. شاه با این مسائل سرگرم بود و برایش مهم نبود که سراسر ایران در هرج و مرج و شورش است.

لزگی‌ها که در شمال غربی ایران بودند، به دلیل سخت‌گیری‌های شاه نسبت به سنی‌ها، به دولت عثمانی پناه بردند و پرچم شورش خود را هوا کردند. برخی قبایل سنی بلوچ مدام به بم و کرمان می‌تاختند و شهرها را غارت می‌کردند. اعراب خوارج که در خلیج فارس بودند و والی عمان از آنها حمایت می‌کرد، داشتند خود را آماده می‌کردند که جزیره‌های خلیج فارس را تسخیر کنند. کُردهای غرب، همدان را اشغال کردند و تا نزدیک اصفهان پیش رفتند. ملک محمود سیستانی که قبلاً حاکم شهر توس بود و خود را از نسل صفاریان می‌دانست، به مشهد تاخت و برای خودش حکومتی راه انداخت. و از همه خطرناک‌تر، افغان‌ها بودند که به سرکردگی "محمود افغان" در شرق ایران می‌تاختند و جلوداری نداشتند.

### شورش افغان‌ها

گرگین خان که با فرمان شاه سلطان حسین حاکم هرات بود، در ستمگری و چپاول دستی دراز داشت و کار زورگویی‌هایش به افغان‌های آن دیار چنان زیاد شد که بزرگان طایفه‌ی غلجایی که نزدیک قندهار زندگی می‌کردند، نامه‌ای نوشتند و از گرگین خان شاکی شدند. دو نفر از اهالی طایفه نامه را به اصفهان بردند ولی هر کار کردند، نتوانستند شاه را ببینند و به قبیله‌ی خود برگشتند. "**میرویس غلجایی**" که کلانتر قندهار بود، نامه را که پر از مُهر بزرگان طایفه بود، برداشت و خودش به اصفهان آمد تا ماجرای زورگویی و غارتگری گرگین خان را به شاه بگوید. وقتی که میرویس غلجایی به اصفهان رسید، دوستان گرگین خان بهانه‌ای تراشیدند و او را به زندان انداختند و به شاه گزارش کردند که میرویس مردم را به شورش دعوت می‌کند و عنصر نامطلوب است. شاه هم او را عزل کرد. مدتی بعد میرویس تقاضا کرد که چون موسم حج نزدیک است و نذری بر گردن دارد، اجازه بدهند از زندان آزاد شود و فریضه‌اش را ادا کند. شاه درخواست او را پذیرفت و او همراه کاروان حاجیان از اصفهان بیرون رفت. در مدتی که میرویس در اصفهان بود، متوجه شد اوضاع دربار بسی آشفته و هرکی هرکی است. روس‌ها هم که به مناطق شمالی ایران چشم دوخته بودند، پنهانی با میرویس مذاکره کرده و او را تشویق کردند که افغان‌ها را علیه دولت صفوی بشوراند. میرویس به آنها جوابی قاطع نداد ولی شایع کرد که روس‌ها می‌خواهند به گرجستان و ارمنستان بتازند ضمناً گرگین خان، حاکم کابل با آنها همدست است.

این شایعه‌ها در شاه سلطان حسین اثر کرد و بار دیگر میرویس را کلانتر قندهار کرد تا مراقب گرگین خان باشد. چندی که گذشت، شایعه‌ی حمله‌ی روس‌ها رنگ باخت و گرگین خان اعتبار و

قدرتش را بازیافت و به میرویس فشار آورد که به شرطی از تنبیه تو دست برمی‌دارم که دخترت را به من بدهی.

میرویس که برای گرگین خان نقشه‌هایی داشت، بین دختران افغان گشت و دختری را که شباهت زیادی به دختر خودش داشت، انتخاب کرد و به او آموزش‌هایی داد و او را با هدایایی به بارگاه گرگین خان فرستاد. آن دختر که در رموز دلبری مهارتی بلیغ داشت، دل از گرگین خان ربود. کمی بعد خود را به افسردگی زد و از نان و آب دوری گزید. گرگین پرسید نازبانوی دلم چرا نان و آب نمی‌خوری؟ دخترک گفت: "دلم برای پدرم تنگ شده. از او بخواه در باغی که نزدیک قندهار است، بزمی بیاراید و من و تو را دعوت کند". گرگین پذیرفت و به مهمانی میرویس رفت. این مهمانی در سال ۱۱۱۳ قمری برگزار شد و آغازی است جدی برای انقراض صفویان.

وسطِ بزم بودند که یاران میرویس محافظان گرگین را به بند کشیدند و پس از کندن جامه‌های آنها، همگی را کشتند سپس بر سر گرگین ریختند و نخست جامه‌هایش را کَندند آنگاه سرش را بریدند. میرویس جامه‌های گرگین را پوشید، به افرادش هم گفت جامه‌های محافظان گرگین را بپوشند. همان شب با ظاهری که شبیه گرگین خان و محافظانش بود و همگی ادای مست‌ها را در می‌آوردند، وارد قلعه‌ی گرگین خان شده و آنجا را تسخیر کردند. او که قبلا از علمای اهل سنت فتوایی گرفته بود مبنی بر وجوب جهاد با شیعیان، طایفه‌ی غلجاییان افغان را آماده کرد تا علیه شاه ایران بجنگند. "**اورنگ زیب**"، پادشاه هند نیز در این ماجرا دستی بر آتش داشت.

خبر مرگ گرگین خان و تسخیر قندهار به شاه سلطان حسین رسید و جامه‌ی سرخ پوشید و جوشید و خروشید و به سردارانش گفت: "کدام‌یک از شما چنان دلیرید که می‌خواهد این شرف را داشته باشد که به قندهار برود و آتش خشم مرا با خون میرویس خاموش کند؟" سردارانش گفتند همه‌ی ما آرزومندیم که به شاهِ هفت عالم خدمتی کنیم اما این کار را فقط باید "**کیخسرو خان**" انجام دهد زیرا برادرزاده‌ی گرگین خان است و برای گرفتن قصاص از ما مستحق‌تر است. شاه این سخن را پسندید و به کیخسرو خان مأموریت داد به قندهار برود و سرِ میرویس را به دختر زیبایش بدهد تا برای شاهنشاه بیاورد.

کیخسرو خان با سپاهی عظیم و مجهز به سوی قندهار رفت ضمناً "عبدالله خان ابدالی" را که رئیس ایل ابدالی بود و با غلجاییان دشمن بودند، والی هرات کرد. کیخسرو خان سپس هرات را محاصره کرد. این محاصره یک سال طول کشید و میرویس به کیخسرو خان پیام داد که اگر از خون ما بگذری، تسلیم می‌شویم و درهای قلعه را باز خواهیم کرد. کیخسرو گفت: "من آمده‌ام تا با زور شمشیرم قندهار را فتح کنم و گردن تو را بزنم و دخترت را برای شاهنشاه هفت گیتی ببرم. افغان‌های غلجایی از این سخن به غیرت آمدند و با این که تعدادشان از سربازان کیخسرو خان بسی کمتر بود، اشهد خود را گفتند و "تَلوار" برداشتند و به میرویس گفتند یا می‌میریم یا می‌کُشیم. میرویس گفت: "بهتر است نمیریم و بُکشیم. راهش هم این است که می‌گویم:

و به جارچیانش گفت بر کنگره قلعه بروند و جار بزنند که میرویس می‌گوید: خودم و تمام دخترانم را تسلیم می‌کنم به شرطی که با مردمم کاری نداشته باشی. ما از همینک شمشیرهای خود را زمین می‌گذاریم زیرا دیگر تاب جنگیدن نداریم". افراد کیخسرو که یک سال بود بی‌هیچ پیشرفتی قندهار را محاصره کرده بودند، شادی‌ها کردند و به بزم نشستند. هنگامی که سرشان به پیاله گرم شد، غلجاییان تَلوار به دست حمله کردند. [تَلوار نوعی شمشیر است که کوتاه و پهن و سنگین است. چیزی است شبیه ساطور اما بلندتر].

کیخسرو خان ۲۵ هزار سرباز داشت ولی در برابر حمله‌ی غافلگیر کننده‌ی غلجاییان بی‌فایده شدند و میرویس پیروز شد. غلجاییان از این پیروزی غیرمنتظره جسورتر شدند و توانستند سرداران دیگری را که برای پس گرفتن قندهار می‌آمدند، شکست بدهند. و چنین بود که قندهار از دست صفویان بیرون شد.

> **کارِ شاه حسین این شده بود که یا در بزمَ باشد یا با جادوگران و منجمان و حکیم‌باشی‌ها جلسه بگذارد تا درباره‌ی چیزهای بسیار کم‌اهمیت بحث‌های شدید و غلیظ کنند**

## افغانان ابدالی و غلجایی

وقتی که عبدالله خان ابدالی از شکست کیخسرو و بقیه‌ی سرداران صفوی باخبر شد، شورید و در هرات اعلام استقلال کرد (۱۱۱۸ قمری). شاه سلطان حسین صفوی که دید اوضاع وخیم شده، تصمیم گرفت برای مدتی از حرمسرا دست بکشد و به میدان جنگ برود بنابراین لشکری آراست و با کوکبه و دبدبه از اصفهان به سوی هرات رفت ولی فقط تا تهران تاب آورد و در آنجا فرماندهی لشکر را به یکی از سردارانش سپرد و از حرمسرای سفری به حرمسرایی در تهران رفت. سردار شاه در جنگی که در سال ۱۱۱۹ با افغانی‌های ابدالی کرد، کشته شد. شاه مدتی در تهران ماند و بی‌آنکه برای هرات و قندهار چاره‌ای بیندیشد، دلش هوای پل خواجو کرد و به اصفهان برگشت.

در همان روزها بود که میرویس که قندهار را گرفته بود، درگذشت و برادرش خواست جانشین او شود ولی "**محمود**" که پسر میرویس بود، عموی خود را شَقّه کرد و خودش جای پدر را گرفت و رئیس طایفه‌ی غلجایی شد. او که جوانی جسور بود و هدف‌های مهمی داشت، نخست تصمیم گرفت به افغان‌های ابدالی بتازد و در ظاهر نشان دهد که مطیع شاه صفوی است و چون ابدالی‌ها علیه دولت شوریده‌اند، می‌خواهد آنها را سربکوبد. محمود افغان در ۱۱۲۰ قمری به هرات تاخت و اسدالله خان را که سردار و پسر عبدالله خان ابدالی بود، کشت و هرات را گرفت. شاه حسین و درباریانش حرف‌های محمود غلجایی را باور کردند و به او لقب "حسینقلی خان" دادند و شمشیری جواهرنگار برایش هدیه فرستادند و حکومت قندهار و توابع را به او دادند.

## طرز پخت آبگوشت جادویی

دولت صفوی چنان آشفته و گرفتار خرافات بود که نمی‌توانست با شورش‌های افغانی‌ها مقابله کند. وزیر اعظم که لزگی بود، برای سرکوبی شورشیان طرح‌های خوبی داشت اما مخالفانش که نمی‌خواستند وزیر اعظم چنین موفقیتی به دست بیاورد و عزیز شاه شود، در چرخ او چوب گذاشتند و نگذاشتند علیه افغان‌ها کاری کند. یکی از طرح‌های درباریان برای شکست دادن افغانی‌ها آبگوشتی جادویی بود که اگر سربازان صفوی در میدان جنگ آن را می‌خوردند، نامریی می‌شدند! طبق دستورِ ساحر اعظم این آبگوشت را در ظرف‌های زیادی می‌پختند زیرا برای هر سرباز باید در ظرفی جداگانه پخته می‌شد و در آن ظرف دو پاچه‌ی بز نر و ۳۲۵ غلاف سبزِ نخود بود. هنگام پختن باید بر سَرِ هر قابلمه یک دوشیزه می‌ایستاد و ۳۲۵ بار دعا می‌خواند! سربازان صفوی این آبگوشت را در میدان نبرد خوردند و با این تصور که دشمن نمی‌تواند آنها را ببیند، به میدان رفتند و همگی کشته شدند.

به دلیل اهمال دولت صفوی و جدی نگرفتن شورش افغان‌ها، آنها جسورتر شدند و خواستند کار دولت صفوی را تمام کنند و انتقام خود را از صفویان بگیرند.

در متون تاریخی آن روزگار و در رستم التواریخ، علت شورش افغان‌ها را ستمگری بیش از اندازه‌ی کارگزاران دولت صفوی ذکر کرده‌اند. به‌ویژه از ستم‌های خسروخان و گرگین‌خان زیاد نوشته‌اند: "پس خسروخان و گرگین خان و اتباع و عمله‌جاتش شروع نمودند به ایذاء و آزار نمودن اهل سنت به مرتبه‌ای که از حد تحریر و تقریر بیرون است..." و شعری نوشته که برخی از آن با کمی تغییر چنین است:

"قزلباش ننهاد در قندهار
نکشته زن و دختر نامدار
ز جور قزلباش خواهان امان
برآمد ز هر سو ز افغان فغان..."

این آزارها و آن سستی‌های دربار، محمود خان افغان را جسور کرد و در ۱۷۲۱ میلادی به کرمان حمله کرد و کشتاری بی‌رحمانه راه انداخت. او به افرادش گفته بود "با شیعیان هرچه می‌خواهید بکنید".

ادامه دارد

# چادرش در یادم ماند که در باد می وزید

مصطفی گلیاری

هیجان‌انگیز بود: **خوزه آرکادیو بوئندیا به دختر کولی دوره گردی دل بست و با کاروان کولی‌ها از "ماکوندو" رفت.** کتاب را بستم و جابجا شدم. مراقب بودم فانوس نیفتد. آن را پشتِ سرم روی چند جلد کتاب گذاشته بودم تا نورش صفحه‌ی کتاب را روشن کند. به شیشه‌ی پنجره‌ها روزنامه چسبانده بودم تا نور ضعیف فانوس بیرون نرود. فانوس را کُشتم و پنجره را باز کردم. از آن پاییزهای گرم بود و اتاقی که از سید اکبر اجاره کرده بودم، کولر نداشت. آلونکی بود که برای وقت‌هایی که می‌خواست خلوت کند، روی بام ساخته بود. غیر از برق هیچی نداشت. از پنجره به بام رفتم. انگار ماه هم روی خودش ابر کشیده بود تا جت‌های عراقی نتوانند شهر را ببینند. سیگارم را خاموش کردم زیرا از بلندگوی مسجد بانگِ آژیرِ قرمز آمد. معنی و مفهومش این بود که حمله‌ی هوایی انجام خواهد شد و باید به پناهگاه رفت. از حیاطِ سید اکبر جنب و جوشی شنیدم. داشتند به زیرزمین می‌رفتند. مرا هم صدا کرد: "بدو بیا پایین!" گفتم: "همین جا راحت‌ترم". گفت: "وقتی انداختن ببین دودش از کجا بلند میشه". زمزمه کردم از کُنده و بلند گفتم چشم.

چهار تا بودند. تنوره کشان از جنوب به شمال می‌رفتند. دو پدافند که در گلدسته‌های مسجد بودند، آتش باز کردند و خطی از سرعت و آتش بر شب کشیدند و هیجانی در دلم نشست. هیچ دودی برنخاست. جت‌ها کمی دور زدند و از راهی که آمده بودند، برگشتند. کمی بعد بلندگوی مسجد آژیر زرد و کمی بعد تر آژیر سفید کشید. سرِ سفیدِ سید اکبر از چارچوب تاریک زیرزمین بیرون آمد: "رفتن..؟ جایی رو نزدن..؟"

سید اکبر اردستانی آبدارچی گروه جغرافیای دانشکده‌ی ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تهران بود. چای خوردن در آبدارخانه‌ی او بسی می‌چسبید. دنج و راحت بود. یک هفته پیش بود که از او خواستم اگر اتاقی خالی دارد، به من اجاره بدهد. و فرداشبش مقداری کتاب ولباس و کمی خرت و پرت در وانتی ریختم و به آلونک سید اکبر رفتم تا در محیطی جدید خاطراتی جدید بسازم. هر شب پاسی پس از غروب به آنجا می‌رفتم و مراقب بودم با زن و بچه‌ی سید روبه‌رو نشوم. خودش و همسرش خیلی تعارف می‌کردند که بیا با ما شام بخور. من خوش داشتم تنها باشم. با سید خیلی راحت بودم ولی به نظرم جالب نبود که غیر از مزاحمتِ اجاره کردن آلونک، مزاحمت دیگری هم به آنها تحمیل کنم. من فقط می‌دانستم که پس از اتفاق ناگواری که افتاده بود، به گوشه‌ای خلوت نیاز داشتم تا عوارض آن روزها را درمان کنم. چیزهای عزیز زیادی از دست داده بودم و حسابی تنها مانده بودم. گاهی فکر می‌کردم باید از تهران بروم و ساکنِ دوردستی ناشناس شوم. شاید بهتر بود پیش خاله سروناز می‌رفتم اما او هم منزوی شده بود زیرا به همه مشکوک بود و فکر می‌کرد همه مأمورِ مخفی کمیته‌اند و می‌خواهند دستگیرش کنند. درباری بود و از جانش می‌ترسید. خانه‌ی عمو فرج را هم نمی‌پسندیدم چون خیلی تعارفی بود. ناچار جایی بهتر از آلونک سید اکبر نمی‌شناختم. به دبیرستان مروی که دبیرش بودم، نزدیک بود. هر روز پس از زنگ آخرِ دبیرستان به دانشگاه می‌رفتم که دور بود.

شبی از شب‌ها "قاسم"، پسر دوازده ساله‌ی سید دفتری آورد و گفت: "بلدی به سؤال‌های عربی جواب بدی؟" دفتر را گرفتم. مال کلاس سوم انسانی بود. اِعلال و اِدغام و لفیف مفروق و مقرون و از این چیزها. پرسیدم: "مال کیه؟" گفت: "مال فرخنده‌س. همسایه‌ی روبرویی". جواب‌ها را در دفترش نوشتم. یک ربع بعد قاسم برگشت و گفت: "میگه اینجاشو غلط نوشتی". برایش توضیح دادم که این فعلی یک حرفی است که لفیف مفروق است و التقای ساکنین گرفته و شده فعل امر و حروف علّه‌ش حذف شده. گمان کنم عمداً کمی سخت توضیح دادم. پسرک چیزی نفهمید و رفت. فردایش جمعه بود. آماده شده بودم به دانشگاه بروم. سید اکبر به آلونکم آمد. دفتر دیشبی دستش بود. گفت: "فرخنده دخترِ آقا سید حسینه. اولِ جنگ رفت جنوب اسیر شد. خونواده‌ش محترم و صاف و سالمن. اهل محل همه جوره بهشون می‌رسن. تو هم مثه یه معلم خوب این بنده خدا رو درسش بده!" و رویش را به طرف در برگرداند و بلند گفت: "فرخنده؟ خجالت نکش. بیا تو!" دختری با چادری چیت که گل‌های آبی کمرنگ داشت، در درگاهی نمایان شد. سلام کرد: "می‌بخشین صبح جمعه مزاحم شدم".

نشستیم به درس. تیز بود و خوب یاد می‌گرفت. این را به خودش هم گفتم. سید تق تق به در زد و گفت: "بزنم به تخته این فرخنده خیلی باهوشه! رشته‌ش ریاضیه ولی دوس داره عربی هم یاد بگیره". داستان برایم جالب شد. آن روزها جوان‌ها علاقه‌ای به زبان عربی نداشتند. اگر می‌خواستند زبان خارجی بخوانند، دنبال انگلیسی و فرانسه می‌رفتند. این را به فرخنده هم گفتم. سید گفت: "ما خودمونم توش موندیم که این بچه چرا جای زبون خارجی به عربی چسبیده". فرخنده هیچ نگفت حتی لبخند هم نزد از بس محجوب بود. قرار شد هفته‌ای دو جلسه به فرخنده درس بدهم. غیر از صرف و نحو، متونِ کتاب "مجانی الادب" را هم اضافه کردم چون متوجه شده بودم می‌خواهد در فن ترجمه‌ی عربی به فارسی و برعکس ماهر شود. یک بار پرسیده بودم مگر می‌خواهد مترجم زبان عربی شود؟ جواب نداده بود. او فقط به سؤال‌های درسی پاسخ می‌داد.

روزی که دیگ اعصابم جوش آمده بود و کف کرده بود و سر نمی‌رفت تا خلاص شوم، فرخنده متوجه حالم شد و گفت: "اگه حالتون مناسب درس دادن نیست، برم یه وقت دیگه بیام". گفتم چیزی نیست و یک جمله از کتابی را که شب‌ها با فانوس می‌خواندم، برایش نوشتم تا ترجمه کند. به جمله خیره شد و پرسید: "عاشق شدید؟" با پلک گفتم: "آره!" پرسید: "پس چرا بهش نمیگین؟" گفتم: "شاید خودش می‌دونه". پرسید: "پس مشکل چیه؟" گفتم: "می‌ترسم بهش برسم بعدش سرد شم و اذیت شه". کتاب و دفترش را زیر چادرش زد و گفت: "فیلسوف شدین. عشق و فلسفه جور نیستن". و

**اگر گلبرگ دل شما از سنگ زیرین آسیا نازک‌تر است، این آه را نخوانید!**

**این آهِ "فرخنده" است که از این حجله به آن حجله رفت!**

رفت. کمی بعد من هم از آلونکم رفتم. از آن پاییزهایی بود که گنجشک‌ها را قناری کرده بود. پیاده تا میدان امام حسین(ع) رفتم. نزدیک بود. میدان را دور زدم و از جلو عکاسی "خاطره" گذشتم و با دوستی همراه شده وبا هم قدم‌زنان به پارکی رفتیم که نزدیک خانه‌ی سید اکبر بود. از بلندگوی پارک بانگ آژیر قرمز آمد. پارک خلوت بود. رفتگری که برگ‌های ریخته را در گوشه‌ای تلنبار کرده بود، نگاهی به آسمان انداخت و روی برگ‌ها خاک ریخت. دو نفر به سویی می‌دویدند. غرش جنگنده‌ها دلم را لرزاند. تپ‌تپ پدافندها به آدم اطمینان می‌داد. جت‌ها که ارتفاعشان زیاد بالا نبود، مثل برق از روی سر ما گذشتند و دور شدند. خیلی زود دوباره غرش آنها نزدیک شد و در راه بازگشت، چند راکت بی‌هدف رها کردند. سه انفجار و سه دود سیاه و ناله‌هایی که از دور می‌آمد، هوا را پر کرد. نسیم بوی باروت گرفت. رفتیم ببینیم چه شده.

دو تا از راکت‌ها به زمینی باز و خالی خورده بودند. سومی کوچه‌ای تنگ را ویران کرده بود. ذرات خاک و غبار، آستین و شانه‌ی پیراهن سفیدم را سوزن‌سوزن، سرخ و سیاه کرد. تا وقتی که بچه‌های امداد برسند، کمک کردیم. فرخنده را هم دیدم که علامت هلال احمر به چادرش بود. داشت به یکی از مصدوم‌ها آمپول می‌زد. او را به دوستم نشان دادم. کمی براندازش کرد و به سوی بیرون کوچه راه افتاد و گفت: "دختر قابلی به نظر میاد!" و کمی بعد گفت: "با اون مصیبتی که سرت اومده، عشق می‌تونه علاج خوبی باشه. روش فکر کن! اگه دیدی مناسبه، بگو تا من و بابام و سید اکبر و یکی از استادای دانشگاه بیایم خواستگاری".

در صبحی که تعطیل بود. روی پریموس کوچک و آبی‌رنگم داشتم آب جوش می‌آوردم. پنجره باز بود. یک گله گنجشک و کبوتر چاهی وقمری روی بام گندم و ارزن و خورده نان نوک می‌زدند. آب جوش آمد و فلاسک را پر کردم. داشتم فنجانم را پر می‌کردم. فرخنده آمد. پرسید: "زود اومدم؟" گفتم: "نه! آب دیر جوش اومد". برای او هم چای ریختم و نشستیم به قیل و قال عربی. آخر درس از کوچه‌ی ویران دیروز حرف زدیم. ۲۴ نفر مجروح شده بودند. یک رهگذر غریب هم شهید شده بود. و گفت: "شما رو هم دیدم که با یه رهگذر غریب بودین". گفتم: "غریب نیست. همکلاسمه". بی‌ربط و بی‌دلیل و ناگهانی گفت: "شما نمی‌خوای بری جبهه؟" و قبل از جواب من ادامه داد: "من می‌خوام برم".

شب با خودم کنار آمدم و به عکاسی خاطره زنگ زدم. تا گفت الو، گفتم می‌خوام برم خط. کمی درنگ کرد و گفت: "به سلامتی! کی میری؟ ثبت‌نام کردی؟" گفتم: "میرم منطقه تا ببینم چی پیش میاد". هر دو چندی خاموش ماندیم. سیم تلفن را آن‌قدر دور انگشتم پیچانده بودم که داشت کنده می‌شد. گفتم: "امروز فرخنده گفت می‌خواد بره جبهه. بعدش با خودم فکر کردم دیدم..." در حرفم نشست: "کار خوبی می‌کنی. تو باید از تهرون بری یه جایی که مسائلش با تهرون خیلی فرق داشته باشه تا بتونی غم از دست دادن بچه‌هات و فراموش کنی. اول فکر می‌کردم یه عشق چاره‌ی درد ته ولی حالا می‌بینم جبهه برات عشق بزرگتریه... ببین! زنده برگردی‌ها!" سیگار روشن کردم و گفتم: "راجع به فرخنده هم بگم که..." حرفم را برید: "جبهه من و تو و اون نداره... جبهه یه پیکر واحده که هر کس یکی از عضوهاشه. من به فرخنده احترام میذارم که می‌خواد بره جبهه... خبرم کن کی میرین!" فکر کنم چشم هر دوی ما خیس شده بود پس خجالت کشیدیم و گوشی را گذاشتیم. آن شب تا صبح صد سال تنهایی خواندم. نفت فانوس تمام شد.

> **شب با خودم کنار آمدم و به عکاسی خاطره زنگ زدم. تا گفت الو، گفتم می‌خوام برم خط. کمی درنگ کرد و گفت: "به سلامتی! کی میری؟ ثبت‌نام کردی؟"**

***

خانواده‌ی فرخنده و سید اکبر به ترمینال آزادی آمدند. قاعده‌اش این بود که گریه کنند و ناراحت باشند اما سعی می‌کردند خوشحال باشند و ما را بخندانند. اتوبوس ما به کرمانشاه می‌رفت که آن روزها اسمش "باختران" بود. از قزوین به آن طرف کم‌کم منطقه حالت جنگی پیدا کرد. جاده هم شلوغ‌تر شد. کاروان نیروهای بسیجی و کاروان کمک‌های مردمی پشت سر هم به غرب می‌رفتند. از همدان به آن طرف، تعداد اتوبوس‌ها و سواری‌هایی که از غرب به سمت قزوین و تهران می‌آمدند، بیشتر می‌شد. به فرخنده که در خودش فرو غلتیده بود، گفتم: "یه عده دارن شهر شون رو ترک می‌کنن، یه عده هم دارن میرن از شهر اونا دفاع کنن". به جاده نگاه کرد: "آره!" و باز به خودش خزید. تا نزدیک کنگاور تقریباً خاموش بود. خواستم سر حرف را گرم کنم. یکی از درس‌های عربی را پرسیدم. جواب داد و مشتی نرم بر دسته‌ی صندلی کوفت و آه کشید. پرسیدم: "این آه بود؟" و ادامه دادم: "یه روز دیدمت که به یکی از بچه‌های مسجد نامه می‌دادی". سرش را طرف پنجره برگرداند و هیچ نگفت. بعد از کنگاور اتوبوس برای چای ایستاد. ما هم پیاده شدیم. هر دو چای‌خور بودیم. دو استکان چای گرفتم و بیرون از رستوران روی سکویی نشستیم. جرعه‌ای چای داغ خورد و گفت: "اون جوون داشت می‌رفت جبهه. یه نامه بهش دادم برسونه به جواد. من و جواد رو واسه هم نشون کردن. قرار بود بابام دو سه روز از خط بیاد مرخصی عقد کنیم. یه ماه بعد از این که خبر بابامو آوردن، جواد اعزام شد جبهه‌ی غرب. منم دارم میرم اونجا اما نه فقط واسه دیدن جواد". گفتم هم جواد آقا رو می‌بینی هم یه خدمتی به زخمی‌ها می‌کنی... می‌خوای چقدر بمونی؟" گفت: "نمی‌دونم... فعلاً که جبهه منو طلبیده. باید ببینم تا کی نگرم میدارن". و پلک بست و تا نزدیک کرمانشاه بازش نکرد.

از روی پل رودخانه‌ی "قره‌سو" هم گذشتیم. روی کوهی که پشت سر مان بود، چند پایگاه پدافند هوایی دیدم. در جاده‌ی مستقیمی که اول شهر را به دهنه‌ی شهر وصل می‌کرد، چند جا ساختمان‌های ویران و سوخته دیدیم. شهر تقریباً خلوت بود. دلم می‌خواست "تاریک بازار" را می‌دیدم. از آنجا بسی خاطرات نانوشته داشتم. فرخنده بیرونم آورد و پرسید: "کجا بودی؟" گفتم: "یاد روزی افتاده بودم که بارون از سر عالم گذشته بود و وصیتی نانوشته دستم بود". پرسید: "اینجا فامیل و آشنا هم داری؟" گفتم: "آره... ولی خبر شون نمی‌کنم. باید یه سر بریم سمت خط. به دلم افتاده که زود جواد رو پیدا می‌کنیم". آهش را نکشید و گفت: "تو راه که بودیم، یه خواب مسخره دیدم. وسط خط بودیم. از بالا بمب خوشه‌ای می‌ریخت. یه هو بمب‌ها شدن لامپ چراغونی و چند متر مونده به زمین، متوقف شدن. دیدم من و جواد از جنس لباس خاکی‌رنگ بسیج، لباس عروسی و دومادی تن‌مونه. یه آقایی که روی پیشونیش نوشته بود شهید، اومد و گفت چون وقت نداریم، شما رو عقد جنگی می‌کنیم. قبوله؟ من گفتم بله. جوادم گفت بله. آسمون پر از منور شد و بیدار شدم". گفتم: "خیره ایشالا... پاشو رسیدیم". وبلند به راننده گفتم نگه‌دارد. ماقبل از گاراژ پیاده شدیم زیرا می‌خواستم به بُنکداری حاج اسماعیل بروم که عضو هیأت اُمنای شهر بود و در بسیج عشایری مسؤولیتی داشت. از دیدن ما شادی کرد و قسمم داد چند روزی مهمانش باشیم. گفتم: "اومدیم خدمت شما یه مجوز بهمون بدی بریم خط. داریم دنبال نامزد ایشون می‌گردیم".

حاج اسماعیل ردِ جواد را پیدا کرد و آدرسش را به ما داد. بعد ما را سوار یک آهوی آبی رنگ گِل‌اندود کرد و به سمت عشق و آتش رفتیم. بعد از یک سربالایی به جاده‌ای گرده‌مانند رسیدیم که در بلندی‌هایش یک عالمه درخت بلوط ایستاده بودند. نگاهم را از بلوط‌ها گرفتم و کسانی را دیدم که پیاده و سرود‌خوان بالا می‌رفتند. فرخنده محو تماشای همه چیز بود. رادیوی آهوی گل‌اندود ترانه‌ای تاجیکی می‌خواند: "دام منم دانه منم/ عاقل و دیوانه منم...

آهوی آبی رنگ، ما را در پایگاهی پیاده کرد. گفتند رفته مین خنثی کند. نیم ساعت دیگر می‌آید. گوشه‌ی پایگاه نشستیم. جواد که آمد، فرخنده او را در تاریکی شناخت و سمتش دوید. چادرش در یادم ماند که در باد می‌وزید. نمی‌توانم توصیف کنم که از دیدن هم چه حالی پیدا کردند زیرا از آنها دور بودم و تاریک بود. فقط می‌توانم توصیف کنم که ده ثانیه بعدش چه شد: صدای سوت خمپاره آمد. صدای انفجار آمد. آتش و دود زبانه کشید. ما یا ابوالفضل گویان سمت آنها دویدیم. هنوز زنده بودند. هر دو، نفری یک قطره لبخند داشتند و... هر کس که آنجا بود، های‌های و وای‌وای و گریه می‌کرد. همین حالا که اینها را می‌نویسم، دور مشو تاجیکی می‌شنوم و هق‌هقی می‌کنم که مپرس! باید آنجا می‌بودی و بلوط‌ها و سنجاب‌هایش را می‌دیدی. باید با خودت شهید به تهران می‌آوردی تا همه‌ی محله به حرمت آن تابوت‌های ناز به پیشوازت می‌آمد و حس می‌کردی کسی هستی. روی تابوتشان نوشته بودم: "مَن ماتَ عاشقاً ماتَ شهیداً... چه می‌گویید در حق این دو که هم عاشق بودند هم شهید شدند!" ■

بین "بیشتر" بودن و "انسان" بودن فاصله زیاد است

● تاگور

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

## جوانی

جوانی شمع ره کردم که جویم زندگانی را
نجستم زندگانی را و گم کردم جوانی را
کنون با بار پیری آرزومندم که برگردم
به دنبال جوانی کوره راه زندگانی را
به یاد یار دیرین کاروان گم کرده را مانم
که شب در خواب بیند همرهان کاروانی را
بهاری بود و ما را هم شبابی و شکر خوابی
چه غفلت داشتیم ای گل، شبیخون جوانی را
سخن با من نمی گویی، الا ای همزبان دل
خدایا با که گویم شکوهٔ بی‌همزبانی را
نسیم زلف جانان کو که چون برگ خزان دیده
به پای سرو خود دارم هوای جانفشانی را
به چشم آسمانی گردشی داری بلای جان
خدا را برمگردان این بلای آسمانی را
نمیری شهریار از شعر شیرین روان گفتن
که از آب بقا جویند عمر جاودانی را

شهریار

نمونه شعر نو

## شورمایه

ای جانِ تنها
ما تن و تَاب کدام گرما را نداشتیم
که گفتی: دوری و دوستی
و پاییز شد
چه پاییزی
که همه‌اش
برگ ریزی‌ها و سردمهری‌ها را می‌دیدیم
نه، گل به گلخانه بردن‌ها
یا انگور و انار افشردن‌ها را
حتی، آتش برگ سوزانی
پیش از آن که دست کسی را گرم کند
با دود آبی خود
چشم مرا تلخ و خیس می کرد
ما این پاییز را نتوانستیم
و چون یکی از ما
به خیال افتاد که هوای میانه را ببوید
آن دیگری خواب دید
که رو به خانهٔ دوست
پنجره‌ای را باز می گشاید

یدا... مفتون امینی

## ۱

فقط من می‌دانم
ماه گرفتگی چیست
که روی ماهت
چشمم را گرفته است!

## ۲

یک تار مویت را
به دنیا می‌دهم
شاید
کمی بهتر بنوازد

مجتبی نورانی ــ تهران

سه رباعی از محمد رحیمی ــ رامهرمز

## ۱) لب

لب تشنه دلم به جستجوی دریاست
تنها دل من میان تن‌ها، تنهاست
عمری‌ست به جستجوی او می گردم
ای دوست بگو که خانهٔ دوست کجاست؟

## ۲) چه کرد؟

آن دست پلید فتنه‌انگیز چه کرد؟
آن ولولهٔ ز کینه لبریز چه کرد؟
تشییع هزار لاله بر شانهٔ باد!
در باغ مگر دوباره پاییز چه کرد؟

## ۳) جواب

در آتش اضطراب مگذار مرا
گم در دل این سراب مگذار مرا
لبریز عطش شدم خدایا، ای دوست
پاسخ بده، بی‌جواب مگذار مرا

## عشق است

کوه، دریا، زمین، زمان عشق است
همه عشق است در جهان عشق است
آن که با سایه فراوانش
بر سر ماست همچنان عشق است
چیست پیداترین در آینه؟
چیست زیبایی نهان؟ عشق است
چیست در باغ‌های دورادور
چیست در رودها روان؟ عشق است
راز زیبایی بهار و بلوط
شعلهٔ جان ارغوان عشق است
مثل لبخند آسمان یکدست
در افق‌های بیکران عشق است
مثل آغاز شعر شورانگیز
روح پایان داستان عشق است
عشق در ذات زندگانی ماست
هر چه دیدم در این و آن عشق است

**شعبان کرم دخت ـ بابلسر**

## باید

باید که از آن سوی بیابان برسد
بر سینهٔ این کویر باران برسد
از عشق بگو همیشه شاعر، شاید
این غصهٔ وامانده به پایان برسد

**قاسم پهلوان ـ صومعه سرا**

**چهار رباعی از شبنم فرضی زاده ـ اردبیل**

## ۱) پاییز

فانوس خیال بود و سوسو کم بود
ایجاز و جناس و سجع و جادو کم بود
شعر و غزل و ترانه‌ها مدیونند
پاییز اگر نبود و شب بو کم بود

## ۲) بهانه

بر شعله زبانهٔ قشنگی بوده
آهنگ ترانهٔ قشنگی بوده
این نیمکت خسته پر از خاطره است
پاییز بهانهٔ قشنگی بوده

## ۳) چشم تو

از خوف تو در امان نباشم چه کنم؟
یا سوژهٔ این و آن نباشم چه کنم؟
آشوب گران عهد دقیانوس‌اند
با چشم تو مهربان نباشم، چه کنم؟

## ۴) بال

دلتنگ شده پرنده و باید بال
بگشاید و نه... نمی‌شود... شاید بال
در پشت حصار یک قفس جا مانده
در خواب پرنده هم نمی‌آید بال

## عاقبت اندیش

باید دو چشمم پیش تو درویش باشد
تا شاید آن دنیا زبانم پیش باشد
من که درونِ سینه‌ام مهر تو جاری ست
شرطِ مروت نیست قلبم ریش باشد
در ذهن من هستی و می‌ترسم چگونه
کتمان کنم قصدت اگر تفتیش باشد
وقتی که نیت عشق باشد این مهم نیست
معشوق حتی از کدامین کیش باشد
در روز چندین بار می‌میرم برایت
خوب است آدم عاقبت اندیش باشد
نزدت اگر جایی برایم نیست، ای کاش
پیوندمان در حد قوم و خویش باشد

**محمدفرخ طلب فومنی ـ رشت**

**به علیرضا رئیس دانایی**

## تصویر تو

بادها تا به شب گیسوی تو چنگ زدند
گل حنای نگهت بود که در رنگ زدند
تارهایی و رسیدن به سراپردهٔ باغ
نالهٔ مرغان جنون در قفسی تنگ زدند
روح آیینه فردوس چه گلباران شد
قدسیان تا که به دامان غمت چنگ زدند
چه توان گفت، نظر تنگ و تنک حوصله را
شیشه‌ای را که نداریم چرا سنگ زدند؟
مایهٔ خوشدلی ما گل رخسار تو بود
تا که تصویر تو رفت آینه‌ها زنگ زدند
نیست اندازهٔ پای همه کس، جز من و تو
قالب کفش جنون را ز ازل تنگ زدند

**اکبر بهداروند ـ کرج**

## جوانه‌های ادبی

*** آقای میرعماد اسماعیل پور ـ بابل**

دو قطعه ارسالی شما دو بیت است، اما در قالب دوبیتی سروده نشده است. نکته دیگر اینکه زبان شعر شما قدیمی و خالی از نوآوری و تعابیر بکر است:

حجر و دیوانگی‌ام از منِ مسکین بزدود
همه کوتاهی من در بر پر گار شما
تاب مشکین به بر آرای همه شیرین سخنم
که دل از دست بر فته است سر دار شما

*** آقای محمدرضا صفری ـ کرَج**

پاسخی که درباره زبان شعر و عدم نوآوری و خلاقیت به آقای میرعماد اسماعیل پور داده‌ام، شامل شما نیز می‌شود. مجموعه اشعار معاصران را به دقت بخوانید.

*** آقای شکور حقیقی ـ نور**

عجیب با کلماتی چون غریب و فریب قافیه می‌شود.

*** خانم سمیرا ذاکری ـ شیراز**

سروده‌اید:

کجا می‌روی
که ردپای تو
روی ابرها نیز پیداست؟
تو از قبیلهٔ عشق و مهربانی هستی
تو از دیار عاشقی
می‌آیی...

شما می‌توانید اشعار بهتری بسرایید، به شرطی که مضامین تازه را دستمایه کار قرار دهید.

*** خانم مائده شجاعی ـ تهران**

بیتی از حافظ را تقطیع می‌کنیم:

کی شعر تر انگیزد، خاطر که حزین باشد
یک نکته از این معنی، گفتیم و همین باشد

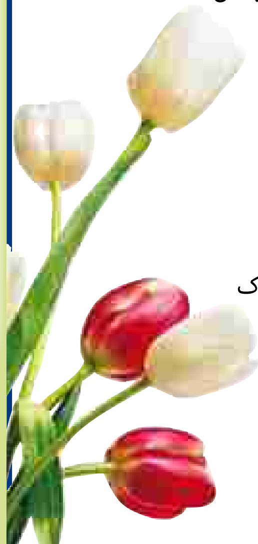
وزن این بیت: "مفعول مفاعیلن، مفعول مفاعیلن" است:

کی شعر = مفعول
تر انگیزد = مفاعیلن
خاطر که = مفعول
حزین باشد = مفاعیلن
یک نکته = مفعول
از این معنی = مفاعیلن
گفتیم و = مفعول
همین باشد = مفاعیلن

## افسوس

افسوس که عشق
در قاب کوچک قلب من
نمی‌گنجد
افسوس
که هیچ آینه‌ای
نمی‌تواند عشق را
شفاف و روشن
به من نشان دهد
افسوس
که من تیره‌تر از خاک
هر روز
از دوست
فاصله می‌گیرم
افسوس
که نمی‌توانم
از این قفس
پر بگیرم

**فرهاد اسدی ـ اصفهان**



نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:

کریم شیخی ـ نورآباد دلفان؛ قاسم پهلوان ـ گیلان؛ منصور علیزاده ـ خوزستان؛ اصغر ره انجام ـ تهران؛ شمیلا شهرابی؛ سیده عادله اسماعیل پور ـ بابل؛ محمدرضا صفری ـ کرج

بلی مرد آنکس است از روی تحقیق
که چون خشم آیدش باطل نگوید
● سعدی

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال پیامک البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

**نازنینم، خوبم!**

چندی است ز یاران قدیمی خبری نیست
از آن همه خوبی و محبت اثری نیست
چشمم به در و گوش به گوشی و دلم تنگ
در کوچه تنهایی ما رهگذری نیست!

خدول

*وقتی برای دیگران لقمه بزرگتر از دهانشان شوی، آنها چاره‌ای ندارند جز آن که خردت کنند، تا برایشان اندازه شوی، پس مراقب معاشرت‌هایت باش. ساعت زندگی‌ات را به افق آدم‌های ارزان قیمت کوک مکن، یا خواب می‌مانی و یا از زندگی عقب

زهرا مترجمی ـ جهرم

*به زندگی فکر کن ولی غصه نخور، دیدن حقیقت است، ولی درست دیدن فضیلت، ادب خرجی ندارد، ولی همه چیز را می‌خرد، با شروع هر صبح فکر کن تازه به دنیا آمده‌ای، مهربان باش و دوست بدار و عاشق باش، شاید فردایی نباشد

دوگور

*غربت عمیق اندوه منو، چوب خشک تو بیابون نداره/سردی و تاریکی زندگیمو، هیچ شبی تو هیچ زمستون نداره

مسعود ـ دهلران

*مهربان خدای من! می‌دانم که تا آسمان راهی نیست، اما تا آسمانی شدن راه بسیار است، پس دست‌های خالی مرا رها مکن

احمد اسدی

*اصرار در رسیدن به عشق‌های یکطرفه نتیجه‌اش نفرت و ناامیدیست، مثل خدا باش که هر کسی که دوستدار راستینش نیست را به حال خودش رها می‌کند

الف ـ ب ـ ایثار

*اگر تیغ عالم بجنبد ز جای
نبرد رگی تا نخواهد خدای!

محمدسلمان سیفی ـ گرگان

*به دست‌هایت خوب بنگر، هنوز فرصت دارند، ساز زندگی را بنوازند، برای آنهایی که محتاج شنیدنش هستند، بنواز

فرحروز امیراسکندری ـ اردبیل

*مثل یک مرده که یک مرتبه جان می‌گیرد
دلم از بردن نامت هیجان می‌گیرد
قلبم از کار که افتاد، به من شوک ندهید
اسم این دوست بیاید، ضربان می‌گیرد

شهروز

*همچو شهری که بروی گسل زلزله‌هاست
بی‌تو هر لحظه مرا بیم فرو ریختن است

نسرین و نیوشا

*لیاقت می‌خواهد واژه ما شدن، تو خوش باش به همین با هم بودن‌های امروزت، من خوشم، به خلوت تنهایی‌ام تو بخند، به امروز و فرداهایم می‌خندم

پریسا منوچهری ـ همدان

*رمز موفقیت را نمی‌دانم، اما رمز شکست در راضی نگه داشتن همگان است، اخلاق را توفان‌های روزگار تقویت می‌کند

کیوان حیدرپور

## ناب‌هایی از نوع دیگر

**یاس:** مهم نیست اگر انسان برای کسی که دوستش دارد غرورش را از دست بدهد، بلکه نباید به خاطر غرورش کسی را که دوست دارد از دست بدهد

**نعیمه:** از تقدیر سرنوشت غمگین نباش، چه بسا سگ‌هایی که بر اجساد شیرها رقصیدند و نمی‌دانستند، شیر شیر می‌ماند و سگ سگ

**عسل تلخ:** در غروب دل‌انگیز همراه باد بهار من به تو می‌اندیشم به فرداهایی دور که نه تو در آنی و نه من به دیروزهای قشنگ و به شیرینی دقایق با تو در این لحظه که با من است

**علی زواره:** در مسیر زندگی گرمای مهربانی و تبسم از توفان خشم و جنگ راهگشاتر است

**کیمیا کاظمی:** لبریز گلاب می‌شود چشمانت، کم گریه بکن، آب می‌شود چشمانت، هنگام خداحافظی‌ام گریه نکن، حیف است، خراب می‌شود چشمانت

**محمد:** وقتی منو می‌ذارین تو قبرم، بزنین رو شونه‌هام و بگید، سخت گذشت رفیق ولی دیدی گذشت

**عادل:** در دنیایی که خدا همراه اول است، هیچکس تنها نیست

**رضا جمشیدی ـ الیگودرز:** سلامتی اونهایی که موندن زیر آواری که یه روزی محکمترین تکیه گاهشون بود

**دل‌ای دل:** پنجره باران خورده‌ات را باز کن، چند سطر پس از باران چشم‌هایم را ببین که هوایت دیوانه‌شان کرده

**مریم درخشی ـ تبریز:** چه دنیای سردیست، شاید کسی در دنیا نیست، شاید هم در دنیای کسی نیستم

**حسن باقری دارانی:** تو در سفر غریبی و من در وطن غریب، ما هر دو آشنا تو غریبی و من غریب، غربت شود وطن، چو عزیزان سفر کنند، یا رب مباد همچو من در وطن غریب

**لیلی ـ یزد:** نیایش بعضی از آدم‌ها با خدا مانند شیطنت بچه‌هایی است که در می‌زنند و فرار می‌کنند

**مسعود مازرونی ـ ساری:** هرگز لبخند را ترک نکن، چون هر کسی امکان دارد، عاشق لبخند تو شود

**مریم همیشه تنها:** یکی از فرق‌های ما با خدا اینه که ما تمام خوبی‌ها رو با یک بدی فراموش می‌کنیم و او تمام بدی‌ها را با یک خوبی فراموش می‌کنه

## خوانندگان تلگرامی شما

**پرسش؟**

هیچ می‌دانی "کودکان" بهترین الگو برای پیروزی هستند؟

می‌پرسی چرا؟

اول، اینکه همیشه بی‌دلیل شاد هستند
دوم، اینکه همیشه سرشان به کاری مشغول است
سوم، اینکه وقتی چیزی را می‌خواهند تا به دست نیاورند دست از اصرار برنمی‌دارند
چهارم، اینکه به هیچ چیز دل نمی‌بندند
پنجم، اینکه وقتی با هم دعوا می‌کنند سریع آشتی می‌کنند و کینه به دل نمی‌گیرند
و ششم، اینکه به راحتی گریه می‌کنند

یاسی ـ شهرک اندیشه

**دعای عجیب**

مردی با پدرش در سفر بود که پدرش از دنیا رفت. از چوپانی در آن حوالی پرسید: چه کسی بر مرده‌های شما نماز می‌خواند؟ چوپان گفت: ما شخص خاصی برای این کار نداریم. خودم نماز آنها را می‌خوانم.

مرد گفت: پس لطف کن نماز پدر مرا هم بخوان.

چوپان مقابل جنازه ایستاد و چند جمله کوتاه زمزمه کرد و گفت: نماز تمام شد.

مرد که تعجب کرده بود، گفت: این چه نمازی بود؟

چوپان پاسخ داد: بهتر از این بلد نبودم. مرد هم از سر ناچاری پدر را دفن کرد و رفت. شب هنگام در عالم رویا پدرش را دید که روزگار خوبی دارد و وقتی از او علت خوشحالی‌اش را پرسید، گفت: هر چه دارم از دعای آن چوپان است!

فردای آن روز مرد به سراغ چوپان رفت و از او خواست تا بگوید در کنار جنازه پدرش چه گفته؟

چوپان گفت "وقتی کنار جنازه پدرت آمدم و ارتباطی میان من و خداوند برقرار شد به خداوند مهربان گفتم: خدایا اگر این مرد امشب میهمان من بود، یک گوسفند برایش زمین می‌زدم، حال که او امشب میهمان توست ببینم با او چگونه رفتار می‌کنی؟

پریا ـ شمال

# جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

## اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۶۰

۱- محمدعلی مرادی- تهران

۲- محمود عسکری- مشهد

۳- حمیدرضا فتاحی- کرمانشاه

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

## حرف (س،ش) چه تعداد است؟

| ۱۵ | ۱۴ | ۱۳ | ۱۲ | ۱۱ | ۱۰ | ۹ | ۸ | ۷ | ۶ | ۵ | ۴ | ۳ | ۲ | ۱ | |
|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|
| | | | | | | ■ | | | | | | | | | ۱ |
| | | | ■ | | | | | ■ | | | ■ | | | | ۲ |
| | | ■ | | | | | ■ | | | | | ■ | | | ۳ |
| | ■ | | | | | ■ | | | | | | | ■ | | ۴ |
| | | | | | ■ | | | | ■ | | | | | | ۵ |
| | | | | ■ | | | | | | ■ | | | | | ۶ |
| | ■ | | | | | | | ■ | | | ■ | | | ■ | ۷ |
| | | ■ | | | | | | | | | | ■ | | | ۸ |
| ■ | | | ■ | | | ■ | | | | | | | ■ | | ۹ |
| | | | | ■ | | | | | | ■ | | | | | ۱۰ |
| | | | | | ■ | | | | ■ | | | | | | ۱۱ |
| | ■ | | | | | | | ■ | | | | | ■ | | ۱۲ |
| | | ■ | | | | | ■ | | | | | ■ | | | ۱۳ |
| | | | ■ | | | ■ | | | | | ■ | | | | ۱۴ |
| | | | | | | | | ■ | | | | | | | ۱۵ |

### افقی:

۱- ریزترین جاندار دریایی ـ تشکیلات

۲ـ شیشه آزمایشگاه ـ از طوایف قشقایی ـ در کاری به سود خود و زیان دیگری تصرف کردن ـ کم عقل

۳ـ شالوده ـ نان شب مانده ـ گُل دندان ـ تصدیق روسی

۴ـ فاقد حس شنیدن ـ جنس ماده

۵ـ بی‌همتا ـ رسنده، بلند ـ اصطلاحی سینمایی

۶ـ پیک مکتوب ـ سالنامه ـ سیمان

۷ـ شهر رازی ـ دانه معطر ـ خاندان

۸ـ رمز، شناسه ـ گلی زردرنگ با بوته کوتاه ـ پول سرزمین آفتاب تابان

۹ـ نسخه برداری از روی نوشته‌ای ـ بغل، پهلو ـ حرف فاصله رسان

۱۰ـ عرصه ورزش بوکس ـ گردهم آیی ـ عبادت کننده

۱۱ـ نگهبان ـ سیلی ـ نام دیگر کربلا

۱۲ـ بخشنده ـ واحد سنجش زاویه

۱۳ـ خسیس هرگز پس نمی دهد ـ متفق، متحد ـ از سنگ‌های نفیس ساختمانی ـ آب آذری

۱۴ـ مویز، غربال ـ دارنده ـ دفاع فوتبالی ـ روضه، بستان

۱۵ـ سنگی معدنی به رنگ آبی ـ سفارش نامه متوفی

### عمودی:

۱ـ طلای سفید ـ روحانی بلندپایه کاتولیک

۲ـ ابریشم مصنوعی ـ پاسگان ـ مساوی ـ درس خوانده

۳ـ مادر ـ مشهور ـ میوه‌ای استوایی ـ ناراست

۴ـ از شهرهای مرزی غرب کشور ـ معرکه

۵ـ قالب، باسمه ـ اراده، قصد ـ معروف

۶ـ جنبش، حرکت ـ گوساله ماده ـ ابزاری برای نوشتن

۷ـ ورق زدن کتاب یا دفتر ـ حاوی، دربردارنده ـ پافشاری در مخالفت و عناد

۸ـ یادداشت ـ فارغ البال ـ عدد ورزشی

۹ـ از شهرهای معروف مذهبی ـ پیامبر صبور ـ کبوتر صحرایی

۱۰ـ سالم ـ از هوش رفته ـ رقابت ورزشی بین دو تیم همشهری

۱۱ـ درختی است با چوبی سخت و گرانبها ـ خزنده گزنده ـ صندلی کلاس

۱۲ـ تغییر جهت پرتو نور ـ مقیاسی برای خلوص زر و سیم

۱۳ـ مغز سر ـ هشتم عربی ـ جوهر مازو ـ حرف همراهی

۱۴ـ عدد مبهم ـ تکرار حرف بیست و نهم ـ اسب بارکش ـ جد رستم

۱۵ـ کارگاه نقاشی ـ رئیس پاسبانان در قدیم

## حل جدولهای شماره ۳۶۶۰

عالی تر و مقدس تر از تربیت، فنی نیست

● افلاطون

# جدول شرح در متن

حرف (ب، م) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

طراح جدولها: داود بازخو

خالق صدای پای آب – کوشش کردن – آرزو – اسب سرکش – وکالت – نام ترکی – تهی – جوی خون – بیم – جای خلوت – طوفان دریا – عارضه‌ای پوستی – الک کردن – نشان مفعول صریح

جمع کردن – موجب شفا

حادثه – خراب – زمین پر از سنگ – سریع

از گربه سانان – وسیله صید – مکافات – دیوار قلعه – باغ افلاطون

شهر آلمانی – کافی – کارنوبتی – آفریدگار – جا – اثر رطوبت

کلاه جنگی – نمونه مصوب – علیم – گزافه – میوه درخت – مدرسه متوسطه

کنایه از گرفتاری – مثل ماه – پایتخت فراری – بخشی از پا – هوای متحرک

فلانی – پرده‌ای است از موسیقی – دیر کردن – نزاکت – میوه تلفنی

پردازش عکس – راه کوتاه شده – نت چهارم – شمشیر جوهردار – نرده جلوی ایوان – منسوب به هندسه

درخت جوان – دست به یکی کردن – مساوی – خانه‌های ریز عکس

مدرک معتبر – طراوت – ابزار – غرور – حرف عطف – وسیله‌ای برای پس انداز کردن پول

تندرستی – پسوند مانند – نازکی – صدای درشت

گلی معطر – نمایش فیلم – حرف انتخاب – معروف – فراز – منفعت

حلقوم – منقار کوتاه – برقرار شده

محبت – دفاع فوتبالی – همدم – ویتامین انعقادی

مساعدت – قانون مغولی – روزها

پشتیبان – غار نبوت – کلمه نفرت – قرن

قاره زرد – خیس

پس گرفتن – درختی بی بر

جمیع

## جدول سودوکو ۳۶۶۸

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

| | | | | | | | | |
|---|---|---|---|---|---|---|---|---|
| | | | | ۵ | | | ۴ | ۱ |
| ۶ | ۱ | | | ۸ | | | | |
| | | ۳ | ۴ | ۲ | | | ۸ | |
| ۹ | | | | | | | | ۴ |
| | ۲ | ۷ | ۳ | ۱ | | | | |
| | | | | | | ۷ | ۵ | |
| | | | | ۴ | | | ۶ | |
| ۲ | ۶ | ۵ | | ۹ | | | | |
| ۱ | | | ۵ | | | ۲ | | ۸ |

زیر نظر: سهراب صفادار



## ده اختلاف در تصویر جشن بچه‌ها

بچه‌ها جشن گرفته‌اند و برای شروع شمعها را روشن می کنند. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و در نگاه اول کاملاً یکسان به نظر می‌رسند، ده اختلاف وجود دارد که می‌خواهیم آنها را پیدا کنید.



## نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۸۰ با خط مستقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.





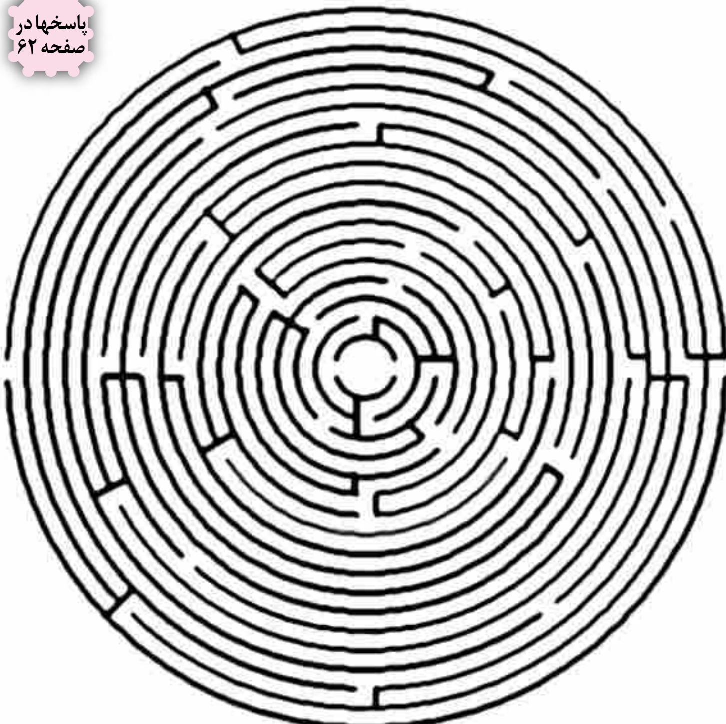




## شکلهای پنهان در تصویر شادی در جنگل

حیوانات در جنگل جمع شده‌اند و به ساز روباه گوش می کنند. اما در این تصویر زیبا ۱۵ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید. برای اینکه بدانید به دنبال چه شکلی می‌بایست بگردید، ما این شکلها را به همراه اسامی شان برایتان آورده ایم.

پاسخها در صفحه ۶۲



## مارپیچ دایره

می خواهیم از سمت چپ وارد این دایره پیچ در پیچ شده و پس از پیدا کردن راه خود در میان راهروهای تو در تو از سمت راست آن خارج بشوید. موفق باشید.

زندگی بازی است اما قواعد بازی را باید رعایت کرد

● محمد حجازی

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com




**دوستان خوبم، همراهان همیشگی!**
**شما نیز می توانید خاطرات، دست نوشته ها و یادداشت های روزانه تان را برایم بفرستید تا در قالب "یک سرگذشت" در مجله خودتان چاپ شود.**
**ارادتمند شما: صبا ادیب**

## خاطره اول:

امروز کارت پستال "نجلا" به مناسبت عید نوروز به دستم رسید. او همیشه به مناسبت های مختلف و یا روز تولدم برایم کارت پستال می فرستد و لابه لایش چند عکس از خودش و دوستانش می گذارد. این کارهایش را دوست دارم. می گوید این روزها با اینکه اینترنت تمام دنیا را فتح کرده، فرستادن نامه و کارت پستال و عکس به وسیله پست لذت خاص خودش را دارد. با حسرت به عکس های نجلا نگاه می کنم. چقدر زندگی پر از هیجان او با زندگی من در این شهرستان دورافتاده فرق دارد.

## خاطره دوم:

امروز نجلا به خانه مان تلفن زده بود. به مادرم می گفت: "خاله جون، حالا که تابستون از راه رسیده بذار دخترت بیاد چند روزی پیش من بمونه تا هر دومون از تنهایی دربیایم." مادرم که خاله بزرگتر نجلاست، گفت: "دخترم، شوهر من رو که می شناسی. نمیذاره دختراش تنهایی برن جایی. میگه اگه می خواین برین، با هم برین من حرفی ندارم. منم که به خاطر اوضاع کمرم و عمل سنگینی که داشتم نمی تونم بیام." کفرم از کارها و رفتارها و تعصبات پدر در آمده است دیگر. او آدم سنتی و سختگیری است. حتی نمی گذارد من برای یک خرید ساده تنها از خانه بیرون بروم. خوش به حال نجلا! او که دو سال از من بزرگتر است، خیلی راحت با دوستانش هر کجا که بخواهد می رود. من همیشه حسرت او را می خورم و در رویاهای خودم روزی را تصور می کنم که همچون او آزاد و شاد زندگی می کنم.

## خاطره سوم:

من و نجلا که تقریباً از بچگی با هم بزرگ شده ایم، کلی خاطرات مشترک داریم. او تابستان ها و تعطیلات عید به خانه ما می آمد. در عالم بچگی دلم برایش می سوخت. بارها برایم گفته بود که به خاطر جر و بحث و دعوای همیشگی پدر و مادرش دلش نمی خواهد در خانه شان بماند. نجلا سوم راهنمایی بود که خاله و شوهر خاله ام از هم جدا شدند. پدر نجلا از ایران رفت و مدتی بعد خاله ام با یک مرد ثروتمند ازدواج کرد. خانواده پدری نجلا سرپرستی او را به عهده نگرفتند. مادرم اصرار داشت او بیاید و با ما زندگی کند، اما چون نجلا به زندگی در تهران عادت کرده بود، ترجیح داد تنها زندگی کند و گلیم خودش را از آب بیرون بکشد. او در خانه لوکس و زیبایی که پدرش برایش خریده بود، زندگی می کرد. شوهر خاله ام آنقدر برایش پول می فرستاد که محتاج کسی نباشد و راحت امورات زندگی اش را بگذارند. گاهی به خانه ما می آمد یا من و مادرم اگر پدرم اجازه می داد و از هفت خوان سختگیری هایش رد می شدیم، به دیدن نجلا می رفتیم.

او که بعد از گرفتن دیپلم قید درس را زده بود، از زندگی اش راضی بود و می گفت: "خوشحالم که از شر دعواهای همیشگی پدر و مادرم خلاص شدم. حالا دیگه دروازه های خوشبختی به روم باز شده!" چقدر دلم می خواست جای نجلا باشم. او معنی زندگی را می فهمد و برای آینده اش آن طور که دلش می خواهد برنامه ریزی می کند و هر کاری دلش بخواهد انجام می دهد و منتظر تصمیم دیگران نیست. پدرش هر ماه مبلغ قابل توجهی پول برایش می فرستد. ماشین آخرین مدل زیر پایش است و هر جور که بخواهد جولان می دهد. من اما چهره ام همیشه غمگین است و مدام اشک در چشمانم موج می زند. البته فقط حال و روز من اینطور نیست. خواهر بزرگترم به هر جان کندنی که بود دیپلمش را گرفت. دلش نمی خواست ادامه تحصیل بدهد. می خواست برود کلاس آرایشگری. استعدادش در این زمینه خوب بود. پدرم مانعش شد. بعد هم به خواستگاری که خودش صلاح دیده بود، شوهرش داد. از ترس اینکه چنین عاقبتی برایم رقم نخورد، شب و روز درس می خوانم. خدا کند در رشته مورد علاقه ام و در یکی از دانشگاههای تهران پذیرفته شوم. زندگی در این شهر برایم رویاست.

## خاطره چهارم:

امروز نتایج اعلام شد. در رشته مورد علاقه ام آن هم در یکی از دانشگاههای تهران قبول شده ام. از خوشحالی قطره اشکی از چشمانم جاری شد، اما طولی نکشید که غم بر دلم چنگ انداخت و آه از نهادم بلند شد. با شناختی که از پدرم دارم و با وجود اینکه وضع مالی اش خوب است، بعید می دانم اجازه دهد ثبت نام کنم. کلی بهانه خواهد آورد که: "دانشگاه آزاد دانشگاه نیست که!" حدسم درست از آب در آمد. پدر با ثبت نامم مخالف است. می گوید: "دنیا به آخر نرسیده که نشستی داری اینطوری آبغوره می گیری. فعلاً فرصت داری. بشین برای سال دیگه بخون. اگه واقعاً قصد ادامه تحصیل داری، سعی کن توی یه دانشگاه نزدیک به شهرمون قبول بشی. توی این مدت اگه یه خواستگار خوب هم برات اومد، شوهرت میدم!" به حرفهای پدر که فکر می کنم، اشک از چشمانم جاری می شود. مادرم می گفت: "اخلاق پدرت این طوریه. کاریش نمیشه کرد." سرم را روی شانه مادر گذاشتم و با صدایی لرزان گفتم: "من همیشه محدود بودم. هیچ وقت نتونستم با دوستام بیرون برم. بابا همیشه چهار چشمی کنترلم کرده. الانم که داره مانع پیشرفتم میشه. مامان، من دیگه خسته شدم. کاش می تونستم مثل نجلا برای خودم زندگی کنم. تو رو خدا مامان! هر طور شده بابا رو راضی کن. معلوم نیست سال دیگه قبول بشم. من دلم می خواد درس بخونم. نمی خوام شوهر کنم. آبجی که به خواست بابا عروس شد، مگه الان از زندگیش راضیه؟ تو رو خدا بابا رو راضی کن مامان!"

## خاطره پنجم:

امروز برای اولین بار در تمام دوران زندگی ام شادی خزید زیر پوستم و حالم عوض شد. نجلا به محض اینکه شنید پدرم با دانشگاه رفتنم مخالف است، به خانه مان آمد. اصرارهای او و مادرم از یک طرف، گریه و زاری و خواهش و تمنای خودم نیز از طرف دیگر، دل پدر را نرم کرد. او می گفت: "چون دیدم شبانه روز زحمت کشیدی و درس خوندی، اجازه میدم بری. خودم و مامانت زود به زود میایم بهت سر می زنیم. حواست رو جمع کن که اگه دست از پا خطا کنی شستم خبردار میشه و اون موقع هست که هلاکت کنم!" با دقت به حرف ها و تهدیدهای پدر گوش و به او قول دادم که جز درس خواندن به چیزی فکر نکنم و ذره ای پایم را کج نگذارم. صورت نجلا و مادر را نیز غرق بوسه کردم که توانستند پدر را راضی کنند. خدایا! دل توی دلم نیست. حس می کنم روی زمین نیستم و دارم روی ابرها راه می روم.

●نیسمارک

**خاطره ششم:**

پدر هر چند احساس خوبی به نجلا ندارد، اما چون دانشگاه نزدیک خانه نجلا بود و خانه او در نظر پدر قابل اعتمادتر از خوابگاه و خانه‌های دانشجویی و کنترل من در آنجا راحت‌تر، رضایت داد که در خانه نجلا زندگی کنم. وقتی به خانه نجلا رسیدیم و وسایلم را توی اتاقی که او برایم در نظر گرفته بود گذاشتم، چیزی نمانده بود از خوشحالی سکته کنم. کلاس‌هایم از پس فردا آغاز می‌شود. خدایا! باورم نمی‌شود که از این پس قرار است زندگی تازه من شروع شود.

**خاطره هفتم:**

زندگی تازه‌ام آغاز شده؛ یک زندگی بی‌محدودیت، بی‌کنترل و آزاد که حتی در خواب هم نمی‌دیدم. روزها تا ساعت چهار و نیم پنج سر کلاسم و بعد از آن با نجلا در فروشگاههای بزرگ و کافی شاپ‌ها و رستوران‌ها می‌چرخیم و از زندگی لذت می‌بریم.

**خاطره هشتم:**

امروز مادر بعد از ده روز به شهرمان بازگشت. در این ده روزی که پیش من و نجلا بود نمی‌توانستم همراه نجلا از خانه بیرون بروم. در این دو سال وقتی پدر یا مادر برای سرزدن به من به تهران می‌آمدند، لحظه شماری کرده‌ام که زودتر به شهرمان بازگردند تا من بتوانم همراه نجلا که او را همچون خواهرم دوست دارم و به او عادت کرده‌ام، باشم. البته برای اینکه صدای پدر در نیاید، درسم را هم خوب می‌خوانم.

**خاطره نهم:**

امشب نجلا گفت می‌خواهد یک میهمانی ترتیب بدهد و یک بزن و بکوب توپ راه بیندازیم و خوش بگذرانیم. تا پاسی از شب از میهمانی و فراهم کردن سور و ساط آن حرف زدیم. قرار میهمانی برای چهار شب بعد است. همه دوستان من و نجلا دعوت هستند به صرف شام و نوشیدنی. این اولین باری است که در خانه نجلا میهمانی برگزار می‌شود. کلی ذوق و استرس

> **وقتی به خانه نجلا رسیدیم و وسایلم را توی اتاقی که او برایم در نظر گرفته بود گذاشتم، چیزی نمانده بود از خوشحالی سکته کنم. کلاس‌هایم از پس فردا آغاز می‌شود**

دارم. دلم می‌خواهد میهمانی خوب پیش برود. چقدر این زندگی با زندگی که در خانه پدر داشتم، فرق می‌کند. خوشحالم که حالا آزادم و هر کاری دلم بخواهد می‌توانم انجام دهم. تازه معنی حرف نجلا را می‌فهمم. او می‌گوید باید به هر قیمتی شده شاد بود و از زندگی لذت برد. اگر پدرم بو ببرد که هر هفته همراه نجلا به میهمانی‌های آنچنانی می‌روم و دوستانی پیدا کرده‌ام که بی‌نهایت شاد هستند، سرم را گوش تا گوش می‌برد.

***

چند روز است که هوا ابری و بارانی است. به گمانم بار هزارم است که خاطرات "مهرسا" را می‌خوانم. در تمام این مدت خودم را در اتاقم حبس کرده و از پنجره به ابرهای سیاه و تیره نگاه کرده‌ام. تمام سه سالی که با مهرسا زندگی کردم، مثل کابوس عذابم می‌دهد. خاطراتش را که می‌خوانم، تمام غم‌های عالم هوار می‌شود روی قلبم! خاطرات مهرسا اینجا به پایان رسید. ای کاش همه چیز به همین جا ختم می‌شد، اما نشد. آخرین خاطره مهرسا را من برایتان می‌نویسم؛ خاطره‌ای که طعم تلخی داشت؛ تلخ‌تر از زهر!

در شب میهمانی مهرسا حسابی به خودش رسیده بود و همچون تکه‌ای الماس می‌درخشید. بعد از اینکه همه دوستانمان آمدند، چراغ‌ها خاموش شد و به دنبال آن موسیقی تند و پرهیجانی در فضای آپارتمان طنین انداخت. قرص‌های عجیب و غریبی دست به دست می‌گشت. من و مهرسا هم مثل بقیه از آن قرص‌ها خوردیم. بعد از خوردن قرص حال عجیبی به من دست داد که تا آن شب مانندش را تجربه نکرده بودم. حس عجیبی داشتم، حسی شبیه پرواز. صدای موسیقی فضای خانه را پر کرده بود. بچه‌ها در اوج هیجان بودند که حالت تهوع بدی گرفتم. سرم گیج رفت و توی دستشویی نقش بر زمین شدم و دیگر چیزی نفهمیدم. چشم‌هایم را که باز کردم، در بیمارستان بودم. آنجا بود که فهمیدم سه روز تمام بیهوش بوده‌ام. دکتر می‌گفت در اثر خوردن قرص‌های روان گردان تقلبی که از مواد خطرناکی درست شده بودند، دچار مسمومیت شدید شده‌ام و اگر بچه‌ها مرا دیر به بیمارستان می‌رساندند، حتما جانم را از دست می‌دادم.

از وحشت زبانم بند آمده بود. چشم‌هایم را روی هم گذاشتم و سعی کردم جزییات آن شب را به خاطر بیاورم. راستی، مهرسا کجا بود؟ چرا به دیدنم نیامده بود؟ چرا من را در چنین شرایطی و با این حال و روزم تنها گذاشته بود؟ روزی که قرار بود مرخص شوم، یکی از دوستانم که او هم آن شب در میهمانی حضور داشت، به ملاقاتم آمد و آنجا بود که فهمیدم چه بر سر مان آمده است! آری، مهرسا آن شب بعد از خوردن آن قرص‌ها همچون من و چند تا از بچه‌های دیگر حالش بد شده بود. بچه‌هایی که از آن قرص‌ها نخورده بودند، ما را به بیمارستان رسانده بودند. همه زنده مانده بودیم بجز مهرسا! وقتی خبر مرگ مهرسا را شنیدم، دنیا روی سرم خراب شد. من در مرگ او مقصر بودم. دو هفته بعد برای دیدن خاله‌ام به خانه‌شان رفتم. پدر مهرسا که مرا مسبب این اتفاق می‌دانست، از خانه بیرونم انداخت. خاله هم با چهره خسته و چشمان پف کرده‌اش فقط نگاهم می‌کرد و چیزی نمی‌گفت...

نزدیک به دو سال از آن شب می‌گذرد. چهره زیبا و چشمان معصوم مهرسا مدام جلوی چشمانم ظاهر می‌شود. روزگارم سیاه شده. عذاب وجدان لحظه‌ای رهایم نمی‌کند. ای کاش مهرسا را از خانواده‌اش جدا نمی‌کردم. ای کاش... پشیمانم، اما چه سود؟ مهرسا که دیگر زنده نمی‌شود. ■

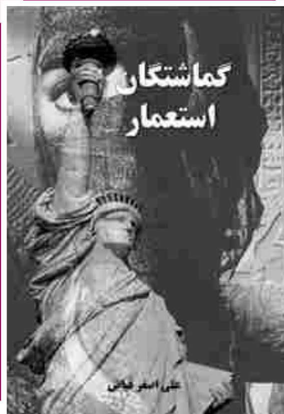
## معرفی کتاب

مصطفی گلیاری

# گماشتگان استعمار

«در یکی از خبرهای همین رسانه‌های گروهی اشاره شد به اینکه آمریکا بیش از سی هزار مزدور اطلاعاتی در ایران دارند[دارد]. این افراد خائن و وطن‌فروش در این مملکت پرورش یافتند و رشد نمودند و از امکانات این آب و خاک استفاده نمودند ولی در عوض در لباس‌های مختلف به خود و خانواده‌ی خود و هموطنان خود خیانت می‌کنند...»

این بخشی است از کتابِ «گماشتگان استعمار» به قلم «سید علی اصغر فیاض» و با امضای «چوپان» که در آمل و در انتشارات «وارش‌وا» در ۶۲ صفحه چاپ شده و پنج هزار تومان قیمت خورده. از نام کتاب و از چند سطری که از آغاز این کتاب انتخاب کردم، در می‌یابیم که نویسنده کتابی سیاسی نوشته و کارهای جاسوسی و استعماری کارگزاران و جاسوسانِ کشورهایی مانند انگلیس و آمریکا را بررسی کرده که گرچه مطالبِ کتاب دارای سند و زیرنویس و منبع نیست و کاری تحقیقی محسوب نمی‌شود، از حقیقت عاری نیست و در سبک و قالب مقاله‌ای شعاری نوشته شده نه کاری پژوهشی.




در این کتاب جاسوسان آمریکایی را دسته بندی کرده: ۱ـ جاسوسان مذکر و مؤنث که آموزش‌های خاصی دیده‌اند. وظیفه‌ی آنها پیدا کردن افراد صالح و وطن‌پرست است تا آنها را بخرند یا خانه‌نشین کنند یا ترور کنند. ۲ـ جاسوسانی که استادان اشیاء عتیقه‌اند و با یک نظر قیمت و قدمت عتیقه‌ها را تشخیص می‌دهند. ۳ـ جاسوسانی که کمی پزشکی بلدند و دنبال جنگزده‌ها و حادثه دیده‌ها هستند تا قلب و کلیه‌ی آنها را برای تعویض قطعات بدن آمریکایی‌های بیمار به آمریکا ببرند. ۴ـ جاسوسانی که خوش‌تیپ و معطرند و ماشین‌های آنچنانی دارند و دختران قشنگ و خوش‌هیکل ایرانی را به دام می‌اندازند برای عیاشی به آمریکا می‌برند.

در این پژوهش به پادشاهان عرب نیز تاخته و آنها را «فقط به درد حرمسرا، خوردن و خوابیدن، رقاصی، بله قربان، اطاعت و چشم قربان» می‌داند.

حروف‌چینی و نسخه‌خوانی این کتاب ضعیف است که باید در چاپ‌های بعدی اصلاح شود. ضمن آرزوی توفیق برای نویسنده، پیشنهاد می‌کنم در چاپ بعدی به منابع مستندِ خود اشاره کند تا کتابش ارزش علمی بیشتری داشته باشد.

### افشای پشت پرده قسمت پایانی "تعبیر وارونه یک رویا"

# از بی پولی می خواستند ما را از هتل بیرون کنند!

**همه چیز خوب پیش می‌رفت تا اینکه یکباره ورق برگشت. صحبت از سریال "تعبیر وارونه یک رویا" است. آخرین ساخته فریدون جیرانی که به یکباره و بخصوص از قسمت ۲۴ به بعد انتقادهای بسیاری به آن وارد شد و نظر مردم درباره این سریال تغییر کرد. همین موضوع باعث شد تا فریدون جیرانی را سوال پیچ کنیم. اما قبل از هر چیز درباره جیرانی بد نیست بدانیم که او کارش را با مطبوعات شروع کرد و سال‌ها عضو هیأت تحریریه روزنامه اطلاعات بود. بعد از انقلاب البته در کنار روزنامه نگاری فیلمنامه نویسی را نیز شروع کرد. در دهه اول انقلاب بارسول صدرعاملی که همکارش در روزنامه اطلاعات بود که او هم بعد از روزنامه نگاری به سینما روی آورده بود. جیرانی همزمان با فیلمنامه نویسی و کارگردانی البته همیشه به عالم مطبوعات رفت و آمد داشت و سردبیری مطبوعات سینمایی را تجربه کرد. حال هم بعد از سریال اخیرش دوباره به عالم مطبوعات و سردبیری برگشته است.**

**گفت‌وگو: زمرد زرکش ـ ایمان کوچکی**
**عکس: علی کیانی موحد**



***چه اتفاقی افتاد که فریدون جیرانی دوباره به مطبوعات بازگشت؟**

**(باخنده) دیگر حوصله فیلمسازی ندارم! برای سن من سخت است. الان پشت میز می‌نشینم و به دیگران دستور می‌دهم! اما فیلمسازی حوصله‌ای می‌خواهد که من دیگر ندارم. سریال سازی هم چون طولانی است خیلی سخت‌تر است برای من. در این سریال یازده ماه مشغول به کار بودم که انرژی زیادی از من گرفت. باز فیلم سینمایی حداکثر دوماه کار دارد و می‌توان آن را تحمل کرد.

***نقدهایی را که به سریال شما شده خوانده‌اید؟**

**تا چند قسمت پایانی نقد آنچنانی به سریال نبود. در فضای مجازی ارتباط خوبی با کار برقرار شده بود و مردم سریال را دوست داشتند. در مطبوعات هم نقد منفی نبود و چند یادداشت در مطبوعات و سایت‌ها کار شده بود. از قسمت بیست و چهارم تا آخر به یکباره حمله به سریال شروع شد. پس از نقدهای منتقدین، تماشاگران عادی نیز در صفحات مجازی از ما انتقاد کردند. بجز قسمت آخر که تماس‌های تلفنی شروع شد و به شدت کار را زیر سوال بردند، بازخورد مثبت زیادی داشتیم.

***اکثر انتقادات هم به پایان بندی سریال بود...**

**پایان بندی در سریال‌های ایرانی به یک معضل تبدیل شده است! یک سری محدودیت‌ها وجود دارد. از سوی دیگر فیلمنامه‌ها هم معمولاً کامل نیستند و به دلیل آنکه سر صحنه کامل می‌شوند، پایان بندی دچار مشکل می‌شود. همزمانی پخش و ساخت هم باعث می‌شود که کار با سرعت بیشتری تولید شود و کارگردان به ناچار قید برخی از سکانس‌ها را بزنند.

***گفته می‌شود پایان بندی سریال این نبوده و عوض شده است!**

**نه، پایان بندی همین بود که مشاهده کرده‌اید. یعنی قرار بود شخصیت اصلی از مرز رد شود و افرادی را که دزدیده شده‌اند، به صورت قهرمانانه نجات دهند. به همین دلیل ابتدا به ارمنستان رفتیم و مجبور شدیم صحنه پایانی را قبل از صحنه ماقبل فینال بگیریم. از سوی دیگر به شرایط مالی بدی خوردیم و صحنه فینال آنچه می‌خواستیم از کار درنیامد.

***چه مسائل مالی؟**

**در ارمنستان پول نداشتیم. روزهای آخر در بی‌پولی کامل بودیم!

***مگر امکان دارد؟**

**این اتفاق افتاد. داستانش طولانی است و به درد خوانندگان شما نیز نمی‌خورد. آنها سریال را دیدند و پشت صحنه این قضیه به دردشان نمی‌خورد. مردم می‌گویند فیلم برایشان مهم است و پشت پرده‌اش اهمیتی ندارد.

***اصلا اینطور نیست. اتفاقا برای همه خوانندگان ما این سوال به وجود آمده که چرا این سریال اینگونه تمام شد؟ پس لطفاً محافظه کاری را کنار بگذارید.**

**قرار بود کارگردان اکشن هنگ کنگی و چند بدلکار به ارمنستان بیایند و صحنه‌های نهایی را به آنها بسپاریم. قرارداد کاری ما هم بسته شد. ما همراه گروه به ارمنستان رفتیم، اما سینه موبیل در مرز گیر کرد! اجازه ترخیص به آن ندادند و برخی از بچه‌ها هم خواستند زرنگی کنند و برای آنکه هزینه‌های ما کم شود، قند و شکر و یک سری مایحتاج این چنینی را هم در سینه موبیل جای دادند. بماند که این کار باعث شد سه برابر خرج کنیم! وسایل فیلمبرداری در مرز گیر کرد و ما پانزده روز در ارمنستان بیکار و منتظر بودیم. تمام گروه هم در ارمنستان حاضر بود و هر روز هزینه سرسام آوری داشتیم. تمام برنامه‌ریزی ما به هم ریخت. تنها شانس ما این بود که دوربین را با هواپیما آوردیم و از بچه‌ها خواستیم وسایل نور و صدا و امکانات محدودی را اجرا کنند تا کار را شروع کنیم.

**تصمیم من حداکثر هجده قسمت بود، اما مدیران اصرار داشتند در بیست و هفت قسمت کار به پایان برسد. به همین دلیل مردم می‌گفتند ما سریال را آب بسته‌ایم در حالی که اصلاً این هدف را نداشتیم**

اجاره این وسایل هم سه برابر ایران بود. بچه‌ها این کار را انجام دادند و پس از پانزده روز بیکاری، با این وسایل گران کار کردیم. یک هفته با سختی کار کردیم تا سینه موبیل آزاد شد. اینگونه بود که تمام پول ما خرج شد. زمانی که به خانه امن انتهای قصه رسیدیم، به بی‌پولی مطلق هم رسیدیم. همان زمان مدیر هتل ما را تهدید کرد که اگر تا فردا پولشان را ندهیم، ما را از هتل بیرون خواهد انداخت! شب به سختی توانستم آقای پورمحمدی را پیدا کنم و توضیح بدهم که در ارمنستان چه خبر است. او هم صبح کمی پول برای ما فرستاد و توانستیم هتل را راضی نگه داریم که ما را بیرون نیندازند! برخی دوستان هم تلفنی زدند و گفتند که تلویزیون پول ندارد و همین پول هم به سختی پیدا شده و کار را جمع کنید و به ایران بیایید. بلافاصله کارگردان بدلکار را کنسل کردیم و خودمان ماندیم و سکانس آخر. به همین دلیل خیلی از صحنه‌ها را حذف کردیم. سکانس نهایی را به سرعت و در ۴۸ جنس سریال‌های ملودرام نبود که همزمان با تدوین، آن را پخش کنیم. سریال من باید کامل تدوین می‌شد، سپس بازبینی انجام می‌دادیم و صحنه‌هایی را کم یا اضافه می‌کردیم. پنج قسمت تدوین شده بود که سه قسمت نهایی شده بود و دو قسمت دیگر راف کات بود. به همین دلیل هم می‌گفتند پنج قسمت نهایی شروع خیلی خوبی داشت و به تدریج از جذابیت کار کاسته شد. از دید من سریال جاسوسی باید بالای پنجاه دقیقه باشد، اما تلویزیون گفت زمان را کم و تعداد را زیاد کنیم! از این لحاظ اختلاف نظری با مدیران داشتیم. تصمیم من حداکثر هجده قسمت بود، اما مدیران اصرار داشتند در بیست و هفت قسمت کار به پایان برسد. به همین دلیل مردم می‌گفتند ما سریال را آب بسته‌ایم در حالی که اصلاً این هدف را نداشتیم.

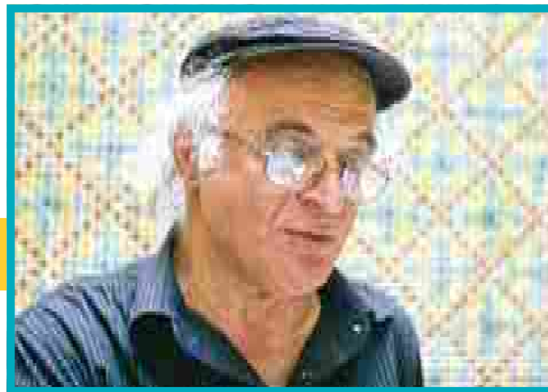
***در هیچکدام از مصاحبه‌هایتان، این حرف‌ها را نزده بودید. سوال بعدی من درباره قهرمان داستان شماست. یک قهرمان خیالی!**

آن در بیرون استودیو هست. ما این طراحی و دکور را هم در ایران نداریم. در زمینه اکشن سازی به شدت در سینما و تلویزیون ایران ضعف وجود دارد.

***زمانی که سریال ساخته شد، وزارت اطلاعات در جریان تولیدش بود؟**

**بله، مشاور ما آقای اصفهانی ارتباط مستقیم با وزارت داشت و بعدتر هم که به عنوان سناریست به گروه پیوست و در تمام صحنه‌ها حضور داشت. شاید برخی صحنه‌ها نیازی به بودن او نبود، اما در تمام صحنه‌هایی که به وزارت اطلاعات ارتباط داشت، حضور داشت و دیالوگ‌ها را هم نوشته بود. هفتاد درصد دیالوگ‌های اطلاعاتی و امنیتی برای آقای اصفهانی بود. نکاتی که به نظر حساس می‌رسید، در وزارت مطرح می‌کرد تا زمان پخش دچار مشکل نشویم. از سوی دیگر برخی از داستان‌های این سریال واقعی بود و تمام اطلاعات را از خود وزارت می‌گرفتیم.





ساعت گرفتیم و به ایران باز گشتیم. من می‌دانستم که پایان بندی نقص دارد. در ایران با مشاورمان صحبت کردیم و قرار شد به ارمنستان باز گردیم و برخی صحنه‌ها را دوباره بگیریم. بودجه‌مان را هم تامین کردیم و آماده این کار شدیم که از شبکه اعلام شد قرار است پخش آغاز شود. ما در حال تدوین قسمت سوم بودیم که این خبر را به ما دادند. با شبکه تماس گرفتم و حتی التماس کردم که کار را پخش نکنند، اما هیچ فردی به حرف ما گوش نداد.

***عجله تلویزیون برای پخش چه بود؟**

**کنداکتور خالی بود و از سوی دیگر مذاکرات هسته‌ای به نتیجه رسیده بود و دوستان فکر می‌کردند اگر کار پخش نشود، تازگی خود را از دست می‌دهد. سریال من، سریال همزمان پخش و تولید نبود. از

**نه، قهرمان داستان من خیالی نبود. متاسفانه در ایران خودمان را باور نداریم. زمانی که شورای قبلی طرح کار ما را خواند، برایش جالب بود که مامور اطلاعات کار باهوشانه انجام می‌دهد! از بس قهرمان در ایران نساخته‌ایم، وقتی قهرمان سازی می‌کنیم، یا می‌گویند هندی شد یا آبکی یا در نیامد و یا اینکه سوپرمن است! همه قهرمان‌های سریال‌های خارجی سوپرمن هستند! شاید پرداخت ما به قدرت پرداخت سریال‌های خارجی نبود چرا که شرایط تولید آنگونه سریال‌ها را نداریم. هیچ کجای دنیا، صحنه ترور را در خیابان اصلی شهر نمی‌گیرند. صحنه‌های ترور را ایام تعطیل در خیابان‌های بالای شهر گرفتیم. در نقاط دیگر جهان، این کار را در استودیو انجام می‌دهند. هفتاد درصد سریال در دکور است و تنها سی درصد

***اینگونه داستان‌ها در فیلم‌های سینمایی بهتر جواب نمی‌گرفت؟**

**فیلم‌های جاسوسی در ایران محکوم به شکست است! تجربه این کار را آقای افخمی داشت و مشاهده کردید که کارش نگرفت. سردی فضای جاسوسی و نداشتن قهرمان مشخص، باعث می‌شود کار سرد شود و بیننده آن را پس بزند.

***خیلی سال هم هست که در سینما و تلویزیونمان قهرمان نداشتیم...**

**در ایران داستان قهرمان‌سازی از بین رفته است. البته در دنیا هم نگاه به قهرمان تغییر کرده. البته در سریال سازی آمریکایی هنوز قهرمانهای سوپرمن مانند وجود دارند. قهرمانی که با پلیدی‌ها می‌جنگد و حتی اگر رئیس جمهور پلید است، قهرمان با

بقیه در صفحه ۶۴

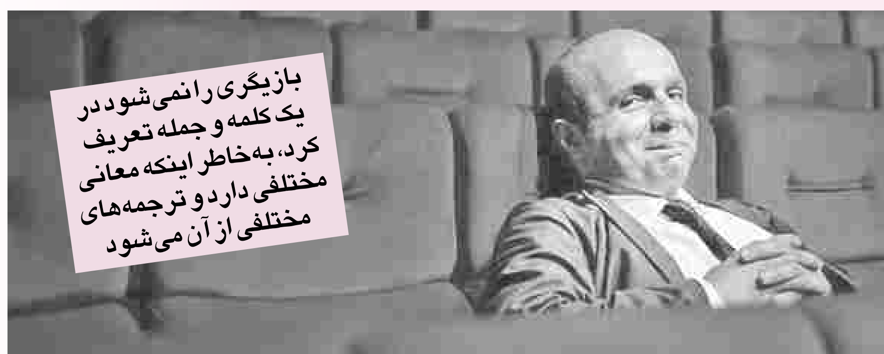
**انرژی هسته‌ای به خوبی با ما راه آمد و همکاری کرد. اگر این همکاری نبود، حتی نمی‌توانستیم آن جاسوس را در سریال داشته باشیم**

هادی نصیری رحیمی

# در دنیای بازیگری ساعت چند است؟

**در تمام جوامع و دوران‌ها، میل به دیده شدن در انسان‌ها وجود داشته و این مسئله در دنیای بازیگری بیشتر از هر حرفه دیگری به چشم می‌آید. شهرت را همه مادوست داریم اما باور کنید هنرپیشگی مانند هنرهای دیگر راز و رمزی در دل خود نهفته دارد، ولی کو گوش شنوا؟ این روزها همه دوست دارند یک شب عکسشان سر در سینماها دیده شود و این علاقه پیر و جوان هم نمی‌شناسد، همه می‌خواهند بازیگر شوند!**

**به همین دلیل سراغ پیام دهکردی رفتیم تا ابتدا از منظر یک بازیگر و کارگردان حرفه‌ای کمی از بازیگری صحبت کنیم و سپس سراغ بازیگرانی رفتیم که در ابتدای جوانی به این راه وارد شدند و هر کدام دلیل و انگیزه خاص خودشان را از ورود به این دنیای جذاب برایمان بیان کرده‌اند. مقایسه دیدگاههای آنها با یکدیگر و البته با پیام دهکردی، نشان می‌دهد که دنیای بازیگری چه وسعتی دارد...**



بازیگری را نمی‌شود در یک کلمه و جمله تعریف کرد، به خاطر اینکه معانی مختلفی دارد و ترجمه‌های مختلفی از آن می‌شود



**※چرا مردم اینقدر به بازیگری علاقه‌مند هستند؟**

**پیام دهکردی:** همه ابنا بشر (آدمیزادگان) تمایل به دیده شدن دارند و بازیگری شرایطش به گونه‌ای است که با دیده شدن پیوند خورده. یعنی بازیگر هر کاری انجام می‌دهد که دیده شود. دلیل دیگر این است که بازیگری برای مردم ملموس است و آن چیزی هم که می‌بینند در زندگی خودشان هم وجود دارد، پس به این استنباط می‌رسند که ما هم می‌توانیم بازیگر شویم و پیش خود می‌گویند "اون بازیگر کار عجیبی نمی‌کنه که، خشمگین شد خب منم در زندگی خشمگین میشم!" فکر می‌کنند بازیگری همین است. این دو دلیل اصلی است و در کنارش دلایل دیگری هم مثل شهرت و محبوبیت وجود دارد.

**※اما تعریف شما از بازیگری چیست؟**

واقعیت این است که بازیگری را نمی‌شود در یک کلمه و جمله تعریفش کرد، به‌خاطر اینکه معانی مختلفی دارد و ترجمه‌های مختلفی از آن می‌شود. ما ذیل واژه بازیگری کلمه‌ای داریم به نام رهایی، تعریف دیگرش کنترل است. یک تعریفش خلق و زایش است، تولید یک انسان است. ساخت یک موجود است موجودی که ابعاد مختلف دارد. موجودی که رنگ آمیزی‌های مختلف دارد.

**※و چگونه بازیگر می‌تواند ماندگار شود؟**

رمز ماندگاری در بازیگری به علم و مطالعه است و یک بازیگر اگر خودش را به روز نکند، درصد ماندگاری‌اش پایین می‌آید. بازیگر می‌بایست ابزارش را به روز کند، ابزار یک بازیگر چیست؟ بدنش، بیانش، تخیلش و حسش. جوان‌هایی که می‌خواهند وارد این عرصه شوند، باید بدانند ماندگار شدن در یک فرآیند رخ می‌دهد نه در یک لحظه!

**※به نظر شما کسی که می‌خواهد بازیگر شود نیاز است به دانشگاه برود؟**

خیر، یکی از راههای بازیگری ورود به دانشگاه و تحصیل در رشته بازیگری است، ولی فردی که می‌خواهد بازیگر شود، می‌تواند به کلاس‌های هنرپیشگی در آموزشگاههای معتبر برود و یک دوره شش ماهه ببیند. البته تنها حضور در کلاس‌های بازیگری کافی نیست. یک هنرپیشه برای اینکه خودش را به روز نگه دارد، نیازمند شرکت در کلاس‌های فشرده مختلف است. یکی از مشکلات در عرصه بازیگری این است که متاسفانه کسی خودش را برای به روز رسانی به زحمت نمی‌اندازد. البته هیچ مرکز علمی و آموزشی، هم کسی را بازیگر نمی‌کند.

**※و استعداد چقدر به بازیگری کمک می‌کند؟**

استعداد در بازیگری سهم کمی دارد! وقتی وارد بحث علمی بازیگری می‌شویم، این آموزه‌ها به گونه‌ای است که هر کسی وقتی استعداد هم نداشته باشد، می‌تواند گلیم خود را از آب بکشد بیرون، ولی اگر فکر کنیم استعداد کافی است، باید گفت که خیر، کافی نیست.

## بازیگرها را می‌خرند

**※چه شد که شما به دنیای بازیگری پا گذاشتید؟**

**آیدین بهاری، بازیگر تئاتر:** دنیای بازیگری برای من از هنر تعزیه شروع شد و کم کم به آن علاقه‌مند شدم. به همین خاطر به دانشگاه رفتم تا به صورت آکادمیک با این رشته آشنا شوم. بعد از اتمام دانشگاه این نیاز را در خودم دیدم که به یکی از آموزشگاههای بازیگری بروم. به نظر من فردی که می‌خواهد وارد عرصه هنرپیشگی شود، بهتر است به دانشگاه برود و دوره‌های مختلف بازیگری را خارج از دانشگاه ببیند. به هر حال شیوه‌هایی که در آموزشگاه‌ها و کلاس‌های فشرده وجود دارد، به فرد کمک می‌کند بهتر با دنیای بازیگری آشنا شود. متاسفانه بعضی از دوستان همه چیز را حتی بازیگری را با پول می‌خرند! البته این موضوع دوطرفه است. وقتی یک کارگردان به کار و هنر خودش اهمیت نمی‌دهد، نتیجه‌اش می‌شود ورود شبهه بازیگر در این عرصه. درست است یک فیلم و یا نمایش به سیاهی لشکر احتیاج دارد، اما قرار نیست جای سیاهی لشکر و بازیگر عوض شود!

## مخالفت همیشگی خانواده

**عارفه لک، بازیگر تئاتر:** نگاه من به دنیای بازیگری خلق یک فرد جدید است، برای همین



**این روزها همه دوست دارند یک شب عکسشان سر در سینماها دیده شود و این علاقه پیر و جوان هم نمی‌شناسد، همه می‌خواهند بازیگر شوند!**

تجربه کردن را دوست دارم. خیلی وقت‌ها قبل از اینکه وارد این عرصه شوم، دوست داشتم خودم را به جای فلان شخصیت فیلم قرار دهم، اما همیشه با مخالفت‌های خانواده برای ورود به این عرصه مواجه بودم تا بالاخره توانستم بعد از ازدواجم وارد این عرصه شوم. همیشه تجربه کردن یک زندگی جدید برایم خیلی جالب است و به نظر من این اتفاق می‌تواند تنها در عرصه بازیگری برایم رخ دهد و فکر می‌کنم به هر حال هیجان بازیگری در خیلی از جوان‌ها وجود داشته باشد و البته دیده شدن که یکی از فاکتورهای جذب بازیگری است. به نظر من دنیای بازیگری همیشه برای همه جا دارد، ولی بستگی به خود فرد دارد که چقدر بتواند در این عرصه موافق باشد.

**صدای دهل**



**شادی شاه علی، بازیگر تئاتر:** من هم مثل خیلی از دختر و پسرهای هم سن خودم در یک دوره از زندگی‌ام به یکی از بازیگران علاقه‌مند بودم و با دیدن نمایش‌های روی صحنه تئاتر کم کم علاقه‌مند شدم که کار تئاتر انجام دهم. برای همین وارد یکی از آموزشگاههای بازیگری شدم و تازه آنجا بود که من به یک جهان‌بینی درست از زندگی و بازیگری رسیدم. به نظر من دنیایی بازیگری به غیر از آنکه یک دنیای پر از جذابیت و دیده شدن را برایمان مهیا می‌کند، کمک می‌کند به اطراف خودمان بیشتر دقت کنیم و آنچه که دیگران نمی‌بینند به راحتی از جلوی چشمان خودمان رد نکنیم. البته خیلی از مردم فکر می‌کنند تنها حرفه‌ای که می‌توانند به راحتی وارد آن شوند و از آن پول به‌دست بیاورند، هنرپیشگی است. اتفاقا تنها شغل و حرفه‌ای است که باید درباره‌اش گفت صدای دهل از دور خوش است.

**دنیای عجیب و غریب**

**ساناز زمانی، بازیگر تئاتر:** همیشه دوست داشتم مورد توجه دیگران قرار بگیرم برای همین احساس کردم این توجه و دیده شدن در بازیگری بیشتر است. البته همیشه خانواده با ورود من به عرصه بازیگری مشکل داشتند. یکی از دلایل مخالفتشان در مورد درسم بود چون من شاگرد اول رشته تجربی بودم،



ولی با تمام مخالفت‌ها به سمت بازیگری آمدم. دنیای بازیگری بسیار عجیب و غریب است و همیشه یک موضوع جدید در آن تجربه می‌کنید، اما دیگران فکر می‌کنند بازیگری جلوی دوربین رفتن و شکلک در آوردن است، اما این گونه نیست! بسیار بسیار سخت و دشوار است. متاسفانه هنوز بین مردم ما بازیگری ساده‌ترین کار در دنیا به حساب می‌آید و بارها و بارها می‌شنویم که می‌گویند مگر چه کار خاصی انجام می‌دهند که من نمی‌توانم انجام بدم.

**هنر پول هم دارد**

**نوشین زارع، بازیگر تلویزیون:** علاقه من به بازیگری از همان دوران کودکی بود؛ زمانی که فیلم‌ها سیاه و سفید بودند و من به شدت علاقه داشتم خودم را جای قهرمان زن داستان قرار دهم. وقتی کمی بزرگتر شدم، با مخالفت خانواده مواجه شدم. در آن



دوران، نگاهها به دنیایی بازیگری خیلی بدتر از امروز بود. بعد آن هم خیلی زود ازدواج کردم و مثل خیلی از دخترهای جوان جلوه‌گری‌های خودم را با آشپزی و... نشان می‌دادم، اما همچنان علاقه به بازیگری در من وجود داشت تا بالاخره فرزندم بزرگ شد و من توانستم به دنیایی بازیگری پا بگذارم. سال ۸۷ بود که یک جلسه سر تمرین کلاس بازیگری امین تارخ رفتم و بعد از ۳۸ سال آنجا متوجه شدم بازیگری چقدر سخت است و تنها جایی بود در زندگی‌ام که به خودم گفتم من از پس این موضوع بر نمی‌آیم! چند ماه بعد یکی از دوستانم گفت دفتر جواد نوروزبیگی برای فیلم پرسه در مه تست می‌گیرند، اما دیگر خیلی جدی نبودم. یک روز رفتم و جالب بود که برای یکی از سکانس‌ها مقابل لیلا حاتمی قبول شدم، ولی متاسفانه آن سکانس از فیلم خارج شد. با این حرف مخالفم که می‌گویند هنر پول ندارد. در دنیایی هنر و بازیگری می‌بایست هنر خود را اثبات کنیم تا بتوانیم از این راه کسب درآمد کنیم؛ پس نباید در این راه کسی عجول باشد. هنر تنها حرفه‌ای است که به فرد صبور نیاز دارد.

**باید وسط گود برویم**

***رابطه و پول چقدر به فرد کمک می‌کند تا بازیگر شود؟**

**مهسا طهماسبی، بازیگر:** رابطه و پول به کسی کمک نمی‌کند بازیگر شود، شاید کمک کند برای ورودش ولی برای ماندگاری در عرصه بازیگری از صد در صد صفر است.

***شما که در عرصه بازیگری فعالیت می‌کنید، به پشتوانه مائده طهماسبی و یا فرهاد آئیش وارد این حرفه نشدید؟**

به هیچ وجه! آقای آئیش من را چند سال پیش برای تست به یکی از دفاتر فیلمسازی معرفی کرد و تنها همان یک بار بود که به من کمک کرد. البته همیشه با آنها مشورت می‌کنم. تا به امروز هم به لطف خدا و تلاش‌های خودم توانستم در این حرفه موفق باشم.

***دنیای بازیگری برای شما چگونه است؟**

اوایل برایم بیشتر تفریح بود، تا زمانی که به دانشگاه رفتم و حالا که رشته عروسک گردانی در دانشکده هنرهای زیبا می‌خوانم، نگاهم به این عرصه عوض شده است. بازیگری را حالا دیگر برای خودم شغل می‌دانم و باید بتوانم از آن کسب درآمد کنم.

***محیط دانشگاه چقدر به یک فرد برای بازیگر شدن کمک می‌کند؟**

آموزش سهم خیلی زیادی ندارد. بیشتر به خود فرد بستگی دارد و تلاش‌هایی که انجام می‌دهد. بازیگری را نمی‌شود پشت میز و نیمکت یاد گرفت. بعضی وقت‌ها لازم است به وسط گود برویم و از نزدیک همه چیز را تجربه کنیم.



آسایش کامل در تمرین‌های بی صدا و آرام ذهن است

●وارسطو




# شبکه‌ی خون در شبکه‌ی اینترنت

امیر روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد. چند روز بود که دلش برای مادر و پدر و خواهرش تنگ شده بود. او دو هفته بود به تهران آمده بود و در خانه‌ی ویلایی شیک و بزرگی که از اموال مادرش بود، زندگی می‌کرد. در این دو هفته کارش این شده بود که صبح به دانشگاه برود، غروب به خانه برگردد، روزهایی هم که درس نداشت، در خانه می‌چپید و یا غصه می‌خورد یا به زور درس می‌خواند. یکی از همکلاس‌هایش او را تشویق کرده بود که در یکی دو تا از گروه‌های مجازی جوانان عضو شود و کلی خوش بگذراند. امیر از تخت پایین آمد و لپ تاپش را روشن کرد و پیشنهاد دوستش را انجام داد. این کار هیجان زیادی برایش داشت. وارد سایتی شد به اسم کلوپ مجردهای جوان و وقتی که سرش را از مانیتور کنار کشید، دید صبح در کار دمیدن است. و خوشحال شد که بی آنکه مانند دیشب از فکر و خیال افسرده شود، چند ساعت گذشت و هیچ نفهمید. آن روز صبح کلاس نداشت. لپ تاپ را خاموش کرد و روی تخت افتاد و تا بعداز ظهر خوابید.

یک هفته بعد امیر کاملا یاد گرفته بود به چه سایت‌هایی برود و با چه کسانی چت کند. ساعت زندگی او با ساعت دنیای مجازی تنظیم می‌شد. او با دختری به نام "**روناک**" آشنا شده بود که نوزده ساله بود و هر نیمه شب با هم چت می‌کردند. پس از دو سه شب بین امیر و روناک دوستی پرشوری برقرار شد طوری که امیر از پاسی پیش از نیمه شب دل توی دلش نبود تا روناک آن‌لاین شود و چند ساعت به گپ و گفت بنشینند. امیر به روناک اصرار کرد که عکسش را برایش بفرستد. روناک مدتی ناز کرد سرانجام یک عکس سه در چهار رسمی و محجبه برای او فرستاد. روناک زیباترین دختری بود که تا آن روز امیر دیده بود. کپی یکی از هنرپیشه‌های جذاب هالیوودی بود طوری که امیر اول فکر کرد روناک عکس آن هنرپیشه را فتوشاپ کرده ولی روناک توضیح داد که متأسفانه بین او و آن هنرپیشه تشابه زیادی هست؛ بنابراین روناک هرگز نتوانسته خودش را به عنوان خودش مطرح کند زیرا هر وقت کسی او را دیده، گفته وای... تو چقدر شبیه فلان هنرپیشه‌ای!

زیاد نگذشت که بین روناک و امیر رابطه‌ای خصوصی شکل گرفت. امیر از او می‌خواست تلفنی با هم حرف بزنند ولی روناک بهانه می‌آورد که موقعیت تلفن کردن ندارد. سرانجام شبی اعتراف کرد که چون لکنت زبانِ شدیدی دارد، خجالت می‌کشد حرف بزند. و اصرار هم داشت که نباید پدر و مادرش از این رابطه باخبر شوند. امیر به او گفته بود بهتر است پدر و مادرش مطلع شوند زیرا قصدش ازدواج است اما روناک معتقد بود تا وقتی که یکدیگر را خوب نشناخته باشند، نباید کسی از رابطه‌ی آنها باخبر شود. امیر که روز به روز شیفته‌تر می‌شد، حلقه‌ی ارادتِ روناک را به گوش آویخته بود و سر به فرمانش داشت. اما عشق طوری است که نیازهایی در عاشق ایجاد می‌کند به همین دلیل بود که امیر از روناک خواست یکدیگر را ببینند. و روناک مخالفت کرد و گفت تا وقتی که تکلیفش با احساسش مشخص نشود، هیچ اقدامی نخواهد کرد. و آدم طوری است که وقتی که او را منع می‌کنند، حریص‌تر می‌شود بنابراین امیر به روناک عاشق‌تر شد و هیچ قراری جز قرار دیدارِ یار، به او آرامش نمی‌داد.

امیر درباره‌ی زندگی خودش و زندگی اشرافی پدر و مادرش با روناک حرف می‌زد و می‌گفت با اینکه تا آن روز به هر چه خواسته، رسیده، حالا می‌فهمد که اصل وصال دلست، باقی زحمت آب و گِلست. امیر برای روناک توضیح نمی‌داد که از درد فراق بیمار شده و از آنچه که بود، لاغرتر و ضعیف‌تر شده. پدر و مادر امیر هم از حالش خبر نداشتند و فکر می‌کردند پسرشان چنان به درس چسبیده که حتی تفریحات کوچک نیز از برنامه‌ی روزانه‌اش حذف شده‌اند. پدرش که می‌دید چنین پسر برومندی دارد، به او پیغام داد که ماشینت را بیاور زیرا می‌خواهم ماشین جدید و گرانی برایت بخرم. و از او خواست برای چند روز به شهرش برگردد تا دیداری هم تازه کنند. رفتن به شهرستان برای امیر دشوار بود زیرا در خانه‌ی پدری فرصتی پیش نمی‌آمد تا با روناک نازنینش گپ بزند. وقتی که این را به محبوبش گفت، روناک ذوق زده شد و به او اصرار کرد سریع‌تر به شهرش برود و ماشین را بیاورد.

امیر قانع نمی‌شد ولی در برابر اصرارهای پر کرشمه‌ی اینترنتی روناک نرم شد و راهی شهرستان آبا اجدادی خودش شد.

پدر و مادر امیر از دیدن او تعجب کردند که چه لاغر و غمگین شده است. امیر توضیح داد که درس‌هایش بسی سنگین و زیادند. مادرش اصرار کرد که یکی از خدمتکارها را به تهران بفرستد تا برایش شام و ناهار بپزد. امیر گفت: "من از خُدامه خدمتکار داشته باشم ولی تقریبا هفته‌ای سه چهار شب همکلاسیام میان پیشم و تا صبح درس می‌خونیم و نمی‌خوام جلو اونا بچه سوسول معرفی بشم و ببینن که خدمتکار دارم". مادرش گفت: "مادرت بمیره الهی! شام ناهار چی می‌خورین؟" امیر گفت: "از یکی از رستوران‌های خوب غذا می‌گیرم. نگران نباشین".

پدر و مادر امیر از خاندان‌های ثروتمند شهرشان بودند. دختری به اسم سمیرا داشتند که دانشجوی روانشناسی بود. او و امیر چشم و چراغ خاندان بودند و خاندان‌های سرشناس شهر در این آرزو بودند که سمیرا و امیر عروس و داماد آنها شوند. امیر غیر از این که ثروتمند بود، جوانی پاکیزه بود که نه خلافی داشت نه اخلاقی تند و گره‌دار. او هرگز با دختری دوست نشده بود و حالا کسی نمی‌دانست که در غربت به عشقی مهیب گرفتار شده و روز و شبش را شهد شیرین عشق تسخیر کرده است.

روزی که می‌خواست با ماشین جدیدش به تهران برگردد، قرار شد سمیرا و مادربزرگش هم با او بیایند. مدتی بود که فشار مادربزرگ زیادی بالا رفته بود و باید پیش متخصصی که فامیل آنها بود و در تهران بود، برود. در همان آغاز سفر، مادربزرگ روی صندلی‌های عقب دراز کشید و خوابید. سمیرا هم امیر را سؤال پیچ کرد که به نظر می‌رسد عاشق شده‌ای. به من بگو شاید بتوانم کمکت کنم... امیر انکار می‌کرد و زیر بار حدس و گمان‌های خواهرش نمی‌رفت. سرانجام در برابر کنجکاوی‌های او تسلیم شد و پس از این که نگاهی به مادربزرگش انداخت و مطمئن شد خواب است، اعتراف کرد که عاشق شده. و در جاده‌ای که پر از گردنه بود، با آب و تاب درباره‌ی آشنایی خودش و روناک و زیبایی او حرف زد. سمیرا گفت:

"همچین ازش حرف می‌زنی که انگار ملکه‌ی آفاقه!" امیر عکس روناک را به خواهرش نشان داد و گفت: "مراقب باش زلیخاوار دست رو جای ترنج نبُری!" سمیرا خندید و عکس را برانداز کرد و گفت: "تو چه ساده‌ای! این که عکس یه هنرپیشه‌ی خارجیه که با فتوشاپ مقنعه سرش کردن". امیر توضیح داد که روناک شباهت عجیبی با آن هنرپیشه دارد و سعی کرد خواهرش را قانع کند. سمیرا قانع نشد و در گوشی خود سرچ کرد تا عکس‌های آن هنرپیشه را پیدا کند ولی در گردنه بودند و آنتن نداد. سمیرا قسم خورد که به امیر ثابت خواهد کرد که آن عکس از روناک نیست. امیر گفت:

"سمیرا خانم توی این دنیای بزرگ هر چیزی ممکنه اتفاق بیفته. مگه فیلم شاهزاده و گدا رو ندیدی؟

به گدا و یه شاهزاده عین هم بودن. خب این روناک هم شبیه این هنرپیشه از آب دراومده. این که چیز عجیبی نیست که تو بهش گیر دادی". سمیرا گفت: "شاهزاده و گدا داستانه نه واقعیت. تو گرفتار یه عشق اینترنتی شدی و نمی تونی مطمئن باشی که کسی که باهاش چت می کنی، واقعاً کیه. شاید اصلاً اسمش روناک نباشه". امیر گفت: "چقدر بدبینی! اگه روناک می خواست از من پولی تیغ بزنه، تا حالا اقدام کرده بود ضمن اینکه خیلی عزت نفس داره و تا حالا هر بار خواستم شماره کارتشو بده تا پولی به حسابش واریز کنم، قبول نکرده. اگه اهل سوءاستفاده باشه، وقتی که بهش میگم بیا ازدواج کنیم، زود قبول می کنه ولی همیشه میگه باید از هم شناخت بیشتری داشته باشیم".

سمیرا و امیر تا تهران کلکل کردند و مادربزرگ همچنان بیدار نشد. داشتند میدان آزادی را دور می زدند که امیر مجبور شد بی هوا ترمز کند. مادربزرگ از روی صندلی لغزید و کف ماشین افتاد. سمیرا به سوی او خم شد و به امیر گفت سریع تر توقف کند. کمی طول کشید تا امیر توانست در آن شلوغی کنار بکشد و بایستد. شتابان از ماشین پیاده شد و مادربزرگ را روی صندلی کشاند و حالش را پرسید. مادربزرگ جوابی نداد. امیر با هر شتابی که ممکن بود، به نزدیک ترین بیمارستان رفت. در آنجا به آنها گفتند بیش از سه ساعت است که از مرگش می گذرد. و این یعنی او در نیمه ی راهِ سفر به خواب مرگ رفته بود.

اوضاع به هم ریخت. از اهل فامیل، آنهایی که ساکن تهران بودند، به بیمارستان آمدند، آنهایی هم که در شهرستان بودند، جامه ی سیاه پوشیدند و راهی تهران شدند. نزدیک سحر بود که عزادارانی که از شهرستان آمده بودند، پس از این که در سردخانه ی بیمارستان جسد مادربزرگ را دیدند، دسته دسته شدند و هر گروه به خانه ی یکی از آشنایان تهرانی رفتند. پدر و مادر و خواهر امیر هم به خانه ی امیر رفتند. سمیرا از مرگ مادربزرگش بسیار ناراحت بود اما یادش بود که باید از برادرش در برابر دخترهای تهرانی مراقبت کند بنابراین وقتی به خانه رسیدند، در فرصتی مناسب به او گفت: "درسته که مرگ مادرجون خیلی داغونم کرده اما این دلیل نمیشه که تو رو به امان خودت ول کنم و اجازه بدم یه دختر اینترنتی بهت آسیب بزنه". امیر جوابی نداد و خستگی و خواب را بهانه کرد و به اتاقی رفت و برای روناک پیام فرستاد و مرگ مادربزرگش را خبر داد. کمی بعد روناک به او تسلیت گفت و چند و چون ماجرا را پرسید. امیر داستان مرگ مادربزرگش و آمدنِ خانواده اش را به تهران برای او تعریف کرد. از عقایدِ خواهرش هم چیزهایی برای روناک تایپ کرد. روناک گفت: "شاید خواهرت درست میگه. من که یه دختر فقیر هستم به درد پسر ثروتمندی مثل تو نمی خورم". امیر به زمین و زمان قسم خورد که اگر تمام طایفه اش هم مخالف باشند، فقط و فقط با او ازدواج خواهد کرد. سپس جمله های عاشقانه ای برای او نوشت. مدتی گذشت و روناک جوابی نداد. امیر نگران شد و چند پیام دیگر هم برای او فرستاد. سرانجام روناک در پیامی کوتاه به امیر اطلاع داد که پدرش پیام های او را دیده و خشمگین شده بنابراین فعلاً صبر کن". امیر پیامی طولانی خطاب به پدر روناک نوشت و توضیح داد که صادقانه دلباخته ی دختر او شده و قصدش ازدواج است. اما هیچ جوابی برایش نیامد. و در تمام یک هفته ای که افراد فامیل امیر در سوگواری بودند، باز هم از روناک هیچ خبری نشد و حال امیر بدتر و بدتر شد. همه غیر از سمیرا فکر می کردند از غمِ مادربزرگ است که حالش خراب است.

امیر ماجرای پدر روناک را برای سمیرا تعریف کرده بود و از او کمک می خواست. سمیرا معتقد بود که کلکی در کار است و حتی چند بار با برادرش تند شد. امیر در پیامی که برای روناک فرستاد، از حال خرابش چیزهایی نوشت و ضمناً گفت که خواهرش سمیرا به حسادت کلیشه ایِ خواهرشوهرهای سنتی دچار شده و بی هیچ دلیلی از روناک بد می گوید و می خواهد ثابت کند که روناک دختری دروغگوست. و از او خواهش کرد قبل از این که خواهرش از تهران برود، بیاید و خودش را به خواهرش نشان بدهد و او را در برابر زیبایی محسورکننده اش مبهوت کند. اما هیچ جوابی از روناک نمی رسید.

نیم ساعت پس از این که خانواده ی امیر از تهران رفتند، روناک پیام داد: "در این مدت بابام گوشیِ منو گرفته بود و اجازه نمی داد از خونه برم بیرون. امروز تونستم از خونه فرار کنم. آدرس بده بیام پیشت". برای امیر این بهترین پیام دنیا بود. آدرس را تایپ کرد و شتابان مشغول مرتب کردنِ سر و روی خود شد و در انتظار آمدن محبوبش به ساعت خیره شد. داشت کاسه ی صبرش سر می رفت که در زدند. شتابان باز کرد و از دیدن سمیرا حیران شد. سمیرا داخل شد و گفت: "چیزی جا گذاشتم، اومدم ببرمش". امیر گفت: "اگر چیزی جا گذاشته باشی، عمدی بوده تا بهونه داشته باشی و بیای اینجا فضولی کنی". سمیرا گفت: "گیرم این طور باشه. اشکالی داره؟" قبل از این که امیر جواب بدهد، در زدند. امیر آهسته به سمیرا گفت: "مهمون دارم. برو اون اتاق و تا مهمونم نرفته، بیرون نیا". سمیرا پذیرفت و به اتاقی رفت. امیر با عجله در را باز کرد و چشمش به مردی قوی هیکل افتاد که چهره ای عبوس و سبیلی کلفت داشت. امیر پرسید: "شما؟" آن مرد دستش را روی سینه ی امیر گذاشت و او را به داخل هل داد و در را پیش کرد و گفت: "نشناختی؟ بابای روناکم. نالوطی واسه چی با دخترم قرار گذاشتی و می خوای ازش سوءاستفاده کنی؟" امیر سوگند خورد که قصدش ازدواج است. مرد سبیلو گفت: "مگه میشه ندیده و نشناخته عاشق شی؟ شک ندارم که خواستی دخترم رو بازی بدی". امیر حیران بود که چه بگوید. آن مرد هم که دَم به دم عصبی تر می شد، به امیر توهین هایی کرد و آخرش گفت: "اگه می خوای از خونت بگذرم، هرچی پول و طلا تو خونه داری، رد کن بیاید!" سمیرا که حرف های آنها را می شنید، بیرون آمد و در چشم آن مرد بُراق شد و با تحکم گفت: "تا پلیس رو خبر نکردم، گمشو برو بیرون!" نگاه آن مرد با شنیدن این جمله ها رنگ جنون گرفت و مجسمه ی برنزی بزرگی را که کنار در بود، دو دستی برداشت و بالای سر برد و آن را محکم بر سر سمیرا کوفت. شدت ضربه چنان بود که کاسه ی سر سمیرا شکافت و حتی آنقدر زنده نماند تا فریادی از درد بکشد. لرزه گرفت و بر زمین افتاد. امیر سمت سمیرا پرید و خواست مجسمه را از روی سمیرا بردارد. قاتل به امیر گفت: "هرچی پول و طلا توی خونه هس، برام بیار سوییچ ماشینت رو هم بده!" امیر جوابی نداد زیرا لرزه گرفته بود و از حالت طبیعی خارج شده بود. مرد خواست چیزی بگوید اما از بیرونِ در صداهایی شنید. انگار چند نفر از همسایه ها برای تسلیت مرگ مادربزرگ آمده بودند. یکی از آنها زنگِ در را زد و به دیگران گفت: "انگار در بازه" و در را هل داد و با دیدن آن صحنه ماتشان برد. مردِ تنومند با دیدن آنها گفت: "یکی به دادمون برسه! آقا امیر این دختر بدبخت رو کشت..." و فریادکشان به سوی در رفت اما همسایه ها نگذاشتند برود و از او خواستند تا آمدن پلیس صبر کند. در مدتی که منتظر آمدن پلیس بودند، امیر هیچ واکنشی نداشت و کنار جسد نشسته بود. قاتل برای همسایه ها تعریف کرد که اسمش جعفر است و پدرزنِ آینده ی امیر است و برای آنها تعریف کرد که چون خواهر امیر به روناک توهین های بدی کرد، امیر قات زد و خواهرش را کشت.

به زودی کارآگاه نوبخت و گروهش رسیدند. همسایه ها شهادت دادند که هنگامی که وارد این خانه شدند، امیر را دیدند که کنار جسد خواهرش نشسته و دستش روی مجسمه است. حالا هم شوکه شده. نوبخت همسایه ها را مرخص کرد و پس از بررسی صحنه ی قتل، نظر "دکتر رعنایی" را پرسید. او توضیح داد به دلیل ضربه ی بسیار سنگین مجسمه ی برنزی جمجمه و مغز مقتول له شده و در همان لحظه ی برخورد، مرده است ضمناً وزن بالای مجسمه و شتابش هنگام برخورد خیلی زیاد بوده طوری که تمام مهره های گردن و استخوان شانه ی مقتول را نیز شکسته است.

کارآگاه نوبخت خواست با امیر مصاحبه کند ولی انگار در عالمی دیگر بود و چیزی نمی شنید. نوبخت او را به دکتر رعنایی سپرد و سراغ جعفر رفت و از او خواست توضیح بدهد چرا به این خانه آمده و چه دیده.

بقیه در صفحه ۵۷

## پاسخ معمای مخترعِ کودن و دلبرِ زیرک

**قدِ سعید کوتاه بود و اگر می خواست جعبه ی چاقوها را از کابینت بالایی پایین بیاورد، به چیزی مثل صندلی نیاز داشت اما در آشپزخانه چیزی نبود که سعید رویش برود. قاتل جیران بود که ده سانت از سعید بلندتر بود. پس از قرعه کشی، "خدیجه هوشمند" با تلفن ۶۹(۰۰۰)۰۹۱۲۴۲ از تهران برنده شد.**

از هر دم طماع راستی مجوی و از بی اصل وفا مخواه

● امام محمد غزالی

از: علی کربلایی

# چرایی نتیجه نگرفتن کشتی فرنگی

تیم ملی کشتی فرنگی ایران، در رقابت‌های جهانی لاس‌وگاس، نتیجه‌ای در خور کسب نکرد. این تیم تنها موفق به کسب یک مدال نقره و یک مدال برنز شد. نتیجه‌ای که به هیچ عنوان مورد قبول جامعه کشتی و کشتی دوستان نبود. این نتیجه باعث شد تا اکثر کارشناسان و عده‌ای از هواداران، واکنش‌های تندی نسبت به این نتیجه نشان دهند. در ادامه سعی داریم دلایل این شکست را با هم مرور کنیم.

ترکیب تیم، یکی از نقاطی است که مورد بحث اکثریت قرار گرفته است. برخی معتقدند می‌شد افراد بهتری به این تیم دعوت شوند. **ابراهیم جوادی** در مورد ترکیب تیم معتقد است: "برای گلچین کردن بهترین‌ها، مسابقات انتخابی گذاشته شد. حتی دو نفر اول، دو بار به مصاف هم رفتند تا برترین‌ها انتخاب شوند. در مورد ترکیب واقعاً نمی‌توان ایرادی گرفت، چون افراد با بهترین روش انتخاب شده‌اند."

از دیگر موارد مورد بحث، کادر فنی و نحوه کوچ کردن آنهاست؛ به خصوص احد پازاج. در این مورد عده‌ای معتقد بودند که دو مسابقه گودرزی و اخلاقی، ضعف تیم ملی در کوچینگ را به وضوح نشان داد. کشتی گیرهای پیروز در کمتر از ۱۰ ثانیه به کشتی گیرهای بازنده تبدیل شدند. اتفاقی که می‌شد با کمی دقت و تجربه از بروز آن جلوگیری کرد. **نادر ناظری**، سرمربی تیم ملی کشتی عراق در این مورد می‌گوید: "تیم فرنگی، تیمی عصبی بود. این وظیفه کادر فنی است که آنها را به آرامش دعوت کند." جوادی در این مورد گفت: "اینها اشتباهات فردی بودند. زمانی که کشتی گیری از حریف پیش است و تنها ۱۰ ثانیه مانده تا مسابقه به پایان برسد، دیگر از کادر فنی کاری ساخته نیست. خود کشتی گیر نباید اشتباه کند."

یکی از اشکالات مهمی که در تیم احساس می‌شد، این بود که کشتی گیران ما، انگیزه کافی نداشتند و به طور واضح از عدم آرامش رنج می‌بردند. در کشتی **سوریان** هم این مشکل بود که باعث شد او بازنده شود. برخی کارشناسان معتقدند تیم باید با روانشناسان وافراد متخصص همراهی می‌شد. خیلی از آنها هم می‌گفتند به این تیم باید رسیدگی بیشتری شود، زمانی که در رشته‌ای شانس کسب مدال المپیک داریم، نباید به راحتی آن را بسوزانیم.

ابراهیم جوادی در این باره معتقد است: "این بچه‌ها سال گذشته قهرمان کشتی جهان شدند. چه کسی چه چیزی به آنها داد؟ بیایید مقایسه کنیم، یک فوتبالیست معمولی بالای میلیارد پول می‌گیرد، اما این قهرمان‌های جهان چه چیزی نصیبشان می‌شود؟ شاید باورتان نشود، فقط و فقط ۵ سکه به آنها داده شد. نمی‌گوییم به فوتبالیست‌ها ندهند، به این بچه‌ها هم رسیدگی کنند. اصلا وضعیت عجیبی است. به کل کشتی مملکت سال گذشته ۷ میلیارد کمک شد. خادم یک و نیم میلیارد شخصا برای تیم ملی خرج کرده است! بروید ببینید کشورهای دیگر برای کشتی گیران خود چه می‌کنند. واقعا وضع فاجعه‌ای داریم."

در سایر ورزش‌ها هم گفته می‌شود حفظ قهرمانی، مهمتر و سخت‌تر از قهرمانی است. وقتی کشتی گیری قهرمان جهان می‌شود و تنها ۵ سکه طلا می‌گیرد، سخت است از او توقع داشته باشیم درخشش خود را تکرار کند. زمانی که می‌بیند کشتی گیران هم سطحش چه وضعیتی دارند و او چه وضعیتی دارد، انگیزه بالایی برای قهرمانی نمی‌ماند.

در میان انتقادات، انتقاد به فدراسیون کشتی هم پر رنگ است. اینکه برنامه‌های این فدراسیون نتوانسته است که تیم را به نحوی پیش ببرد تا بعد از اتفاقات چند ماه پیش، هنوز هم نتوانیم تیمی یک دل داشته باشیم. **ناظری** در مورد فدراسیون و نقش آنها می‌گوید: "چیزی که برای فدراسیون مهم است، کسب سهمیه المپیک است. روس‌ها با وجود قهرمانی، ۴ سهمیه گرفتند و ایرانی‌ها با کسب مقام چهارم این رقابت‌ها، موفق شدند ۳ سهمیه کسب کنند. از این نظر نمی‌توان گفت فدراسیون عملکردی ضعیف داشته است."

**جوادی** در پایان حرف‌هایش عنوان کرد: "آذربایجانی‌ها ۳ میلیون دلار به فدراسیون کشتی کمک کرده‌اند. به اتاق داوران می‌رفتند و برای آنها هدیه تهیه می‌کردند. او می‌گوید افرادی که انتقاد می‌کنند، از پشت پرده کشتی خبر ندارند. اما اتفاقاتی در جریان است که شما در نتیجه رقابت‌ها می‌توانید ببینید."




# بد نیست توجه کنید آقای خادم!

از: فرهاد عشوندی

رسول خادم یک اعجوبه در کشتی دنیاست، نه برای آن طلای تاریخ ساز المپیک و نه برای آن فن زیبای بز کش که خادار تسف را در کشتی دنیا بایگانی کرد و خیلی از بزرگان دیگر را هم به سرعت برق و باد نقش بر زمین می‌کرد. او برای روحیه ویژه کشتی زیبایش در دنیا زبانزد است که در ۴ ساله گذشته، توانسته تعداد زیادی از جوانان را به کشتی ایران و جهان معرفی کند.

او مدام در حال تغییر تیم است و می‌گوید: انتخابی، انتخابی..." مدام انتخابی می‌گذارد، سالی چند بار ورزشکارانش را وادار به وزن کم کردن می‌کند و هیچ کس حتی باورش نیست که در رقابت بعدی دوبنده را در اختیار دارد و همین می‌شود حکایت تیمی که ساخته. در تیم اعزامی او به لاس وگاس، شاید تنها دو قهرمان جهانی دیده در تیمش بود؛ **حسن رحیمی** و **پرویز هادی** که هیچ کدام هم از غول‌های کشتی دنیا محسوب نمی‌شوند و برندی در کشتی نیستند.

مروری به گذشته نشان می‌دهد دوبنده تیم ملی در تیم رسول این قدر سریع دست به دست شده که هیچ یک از این ملی پوشان فرصتی برای تبدیل شدن به یک کشتی گیر جهانی میدان دیده، پیدا نکردند. جوان‌هایی چون قاسمی، محمدی، یزدانی، اکبری، طحان، کریمی، محمدیان و حتی کمیل قاسمی مثل رگبارهای بهاری، در یک تورنمنت خوش درخشیدند و بعد از عرصه خارج شده‌اند و این چرخه گشته. اگرچه او با این سیستم، فضا را برای ساخته شدن کشتی گیران خوب جدید باز کرده، اما خودش بهتر از هر کسی می‌داند هیچ مجالی به این تولیداتش نداده که به خودباوری مرد اول وزنشان بودن، برسند. این گردش که یکی در یک مسابقه انتخابی، در کشتی نزدیک، برای چند ساعت گل می‌کند و یک قهرمان را شکست می‌دهد بعد در رقابت و رویداد بزرگ مشخص می‌شود اصلا توان کشتی بین المللی و تبدیل شدن به ستاره برای تیم ملی ندارد، دو سال است که آفت تیم کشتی آزاد و البته فرنگی کاران شده است. به عنوان مثال از قبل می‌دانست میدان دادن به عباس طحان در ۹۶ کیلو برایش آورده‌ای ندارد، اما قانونش اجازه دیگری به او نمی‌داد و باید انجامش می‌داد.

حالا شاید تجربه لاس وگاس و این ناکامی نسبی و عدم کسب مدال طلا بهانه‌ای باشد برای اینکه رسول به اشتباهش پی ببرد و با شناخت ترکیب اصلی المپیکی‌اش در یک سال مانده تا رقابت‌های ریو، تیم اصلی‌اش را به جای درگیر کردن در این پروسه انتخابی، به فضای اردویی و مسابقات بین المللی ببرد تا بتوانند کشتی بگیرند و آماده رقابت شوند. در ریو تنها یک جنس مدال ارزش دارد، طلا. کشتی آزاد ما که از بعد ۲۰۰۰ مدال طلا نگرفته، باید این طلسم ناکامی را بشکند و رسول خادم اگر در ریو هم ناکام بماند، دیگر آن محبوبیت گذشته را از دست می‌دهد.

## گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

کند. برخی از کشورها استفاده از سیگار الکترونیک را ممنوع اعلام کرده‌اند. برزیل، سنگاپور، آرژانتین، و اگر قانون آن به مرحله نهایی و تصویب برسد، از سال ۲۰۱۷ در مکان‌های عمومی در ولز. باوجود این بحث‌ها، در انگلستان برخی سازمان‌های دولتی مانند موسسه ملی سلامت همچنان در این رابطه با تردید اظهار نظر می کنند. اما کفه ترازویشان بیشتر به سمت کم ضرر تر بودن این سیگارهاست. ضمنا انجمن دارویی انگلستان و کالج سلطنتی پزشکی لندن خواستار وضع قوانین مشخصی برای استفاده از سیگار الکترونیک شده‌اند. این موسسات می گویند چون هنوز نمی‌دانیم سیگار برقی ضرر دارد یا نه، باید برایش قوانین محدود کننده تصویب کنیم تا بعدا اگر فهمیدیم ضرر داشته، خود را در آن زیان‌ها مقصر ندانیم. فعلا کمترین ضررش این است که سیگاری‌های برقی بعدا به سیگار سنتی گرایش پیدا می کنند و چیزی را که برای ترک سیگار وارد بازار کرده‌ایم، خودش عامل سیگاری شدن است.

### دروازه‌ای به سوی استعمال سیگار؟

نگرانی دیگر این است که مشکل اعتیادآور بودن سیگار الکترونیک همچنان ناشناخته است. این سیگارها هم می‌توانند اعتیادآور باشند و به طور بالقوه این توانایی را دارند که به راهی تبدیل شوند برای سیگاری شدن جوان‌ترها و یا افراد غیر سیگاری. دیوید نات می گوید، از نظر او این احتمال بعید است. نتایج یکی دیگر از تحقیق‌ها هم گفته او را تایید می کند. این تحقیق روی ۳۵۰۰ نفر انجام شد که قبلاً سیگار معمولی مصرف می کردند و زیر نظر محققان، سیگار الکترونیک را جایگزین آن کردند. نتایج این تحقیق نشان داد سیگار الکترونیک کمتر از سیگار معمولی اعتیادآور است. اما این نتیجه برای غیر سیگاری‌ها قابل تعمیم نیست. اگرچه تحقیق گسترده‌ای که روی ۷۵ هزار دانش آموز در کره جنوبی انجام شد نشان داد از هر ۱۰۰ دانش آموز تقریباً یک نفر در ماه بعد از مصرف سیگار الکترونیک، باز هم به استفاده از آن تمایل نشان داد.

کارشناسان عرصه پزشکی دنبال این هستند که از نتایج تمام این تحقیق‌ها برای سود جستن از سیگار الکترونیک در این حوزه بهره ببرند و آن را به یک ابزار دارویی تبدیل کنند و به کمک آن به افراد سیگاری کمک کنند سیگار را ترک کنند.

**نتایج تحقیقات نشان می‌دهند، سود فروش این سیگارها از ۹۱ میلیون و ۳۰۰ هزار یورو در سال ۲۰۰۷ به ۳۴۰ میلیون یورو در سال ۲۰۱۵ رسیده است. ارزش تولیدات جهانی این سیگار در سال ۲۰۱۳ از مرز سه میلیارد دلار هم گذشت.**

استعمال دخانیات از دیرباز مورد توجه قشرهای مختلف بوده است اما در سال‌های اخیر این موضوع توجه بیشتری را به خود اختصاص داده است. در این میان جوانان یکی از گروه‌های سنی هستند که بیشتر از بقیه در کانون توجه قرار دارند زیرا آمار و ارقام نشان می‌دهند در سال‌های اخیر، میزان کشیدن سیگار در بین جوانان ۱۵ تا ۲۰ درصد افزایش یافته است. نکته قابل ملاحظه دیگر، دشواری ترک این ماده مخدر است. به طور متوسط از هر پنج سیگاری که برای اولین بار مصرف سیگار خود را ترک می کنند، چهار نفر شان خیلی زود ترک خود را می‌شکنند و دوباره سیگار می کشند. نتایج تحقیقات نشان می‌دهند جایگزین کردن سیگار الکترونیک به جای سیگار معمولی به خودی خود در دوران ترک موثر است ولی نگرانی این است که آیا خودش در طولانی مدت اعتیادآور نیست؟ در این زمینه شواهد به نفع سیگار الکترونیک است. در یک بررسی معتبر که در سال ۲۰۱۴ انجام شد، محققان به یک گروه از سیگاری‌هایی که در دوران ترک سیگار بودند، سیگار الکترونیک دادند و برای گروه دیگر، نوعی شبه دارو و برای گروه سوم آدامس نیکوتینی در نظر گرفتند و آنها را شش ماه زیر نظر داشتند و نتایج را با هم مقایسه کردند: افرادی که سیگار الکترونیک را جایگزین سیگار معمولی کرده بودند، در ترک سیگار ۵۰ درصد از بقیه گروه‌ها موفق‌تر بودند.

"**هایدن مک رابی**"، محقق سلامت عمومی "دانشگاه کویین ماری" در لندن تخمین زده است تقریباً ۲۰ هزار سیگاری در لندن موفق شده‌اند به کمک سیگارهای الکترونیک سیگار معمولی خود را ترک کنند. مک رابی می گوید: "ما می‌توانیم اطمینان داشته باشیم که سیگار الکترونیک به ترک سیگار معمولی کمک می کند البته نمی‌تواند به طور صددرصد موثر باشد اما میزان مصرف سیگار معمولی را کاهش می‌دهد".

محققان می گویند با توجه به نتایج تحقیق‌ها و مطالعاتی که در این زمینه انجام شده، هنوز نمی توان به صورت قطعی درباره مزایا یا مضرات استفاده سیگار الکترونیک اظهار نظر کرد. تعداد زیادی از سیگاری‌ها همچنان بر این عقیده پافشاری می کنند که مضرات استفاده از سیگار الکترونیک از سیگار معمولی کمتر نیست و تغییر عادت مصرف سیگار معمولی به سیگار الکترونیک، گزینه مناسب و درستی نیست. کارشناسانِ سیگار الکترونیک نیز می گویند این سیگار گزینه مناسبی است ولی همچنان تاکید دارند که مصرف آن را برای جوانان و غیر سیگاری‌ها توصیه نمی کنند.

## داستان‌های پلیسی معمایی

بقیه از صفحه ۵۵

جعفر گفت: "امیر تو فیسبوک با دخترم آشنا شده و قرار بود با هم ازدواج کنن. قرار بود بیاد خواستگاری اما مادربزرگش مرد. به چند روزی عزاداری داشتن. خواهر امیر با ازدواج امیر و روناک مخالف بود. من اومده بودم اینجا به امیر تسلیت بگم اما دیدم داره با خواهرش بحث می‌کنه. سمیرا درباره‌ی دخترم حرفای خیلی بدی می‌زد. یه هو امیر قاتی کرد و مجسمه رو کوبید تو سرِ خواهرش. منم بی‌اختیار کمک خواستم. بقیه‌شو هم که همسایه‌ها دیدن و تعریف کردن".

نوبخت به او گفت به روناک تلفن کند و از او بخواهد به خانه‌ی امیر بیاید. جعفر گفت دخترش تلفن ندارد ولی اگر واجب است روناک بیاید، حاضر است با یکی از مأمورهای پلیس به خانه برود و روناک را تحویل بدهد. نوبخت گفت:

"لازم نیست چون همه چی معلومه". جعفر گفت: "آره! درسته که امیر قاتله ولی شما باید حواستون باشه که این بنده خداجنون آنی گرفته و دست خودش نبوده که خواهرشو کشته". کارآگاه نوبخت گفت: "امیر قاتل نیست. برام مثل روز روشنه که تو قاتلی". جعفر گفت: "جناب سرهنگ چرا تهمت می‌زنی؟ من خودم شاهد قتل بودم. همسایه‌ها هم تأیید می کنن. من کجا و قتل کجا!" نوبخت گفت: "اتفاقاً تو یه جنایتکارِ کم‌هوش و کودنی و حواست نیست که چه سوتی بزرگی دادی!" و به افرادش گفت به او دستبند بزنند. جعفر گفت:

"پس بذار حقیقت رو بگم... من نه زن دارم نه بچه. تو فیسبوک به اسم دختر با امیر چت می کردم. فقط می‌خواستم سر به سرش بذارم و اُسگلش کنم. عکس یه دختر رو هم که از اینترنت گیر آورده بودم، براش فرستادم و عاشق دختر خیالی من شد. بعدش که فهمیدم مادربزرگش مرده و حالش خوب نیست، اومده بودم حقیقت روناک رو بهش بگم و ازش عذرخواهی کنم ولی دیدم زده سمیرا رو کشته. به مقدساتِ عالم قسم می‌خورم که من هیچ گناهی ندارم اگه صبر کنین امیر از شوک خارج شه، خودش حقیقت رو میگه". کارآگاه به افرادش گفت جعفر را با دستبند قپونی ببرند و بسی مراقبش باشند که فرار نکند. و به جعفر گفت:

"دوست داری بهت بگم از کجا فهمیدم تو قاتلی نه امیر؟"

### هوش آزمایی

**فکر کنم شما که به معماهای سخت نوبخت جواب داده‌اید، جواب دادن به این یکی برایتان آسان باشد اما در جواب دادن عجله نکنید زیرا ده روز فرصت دارید تا خوب فکر کنید. گاه حل کردن معماهای آسان، آدم را به اشتباه می‌اندازد. جواب خود را به شماره‌ی ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ اس.ام.اس کنید. نام و نام شهرتان را هم حتما بنویسید.**

## محمدمهدی یعقوبی، قهرمان سابق کشتی المپیک

# نزدیک بود تختی مرا به کشتن بدهد

محمد مهدی یعقوبی، برنده نشان نقره بازی‌های المپیک و برنده چند نشان با ارزش از رقابت‌های بین‌المللی، در سال ۱۳۰۹ در یک خانواده متوسط در خیابان مولوی قزوین به دنیا آمد. پدرش در بازار قزوین به تجارت اشتغال داشت. او و همسرش دارای پنج پسر و چهار دختر شدند. محمد مهدی، به مدرسه ابتدایی رفت و در سال‌های اشغال ایران توسط قوای بیگانه در ۱۵ سالگی دبیرستان را رها کرد و به دنبال کاسبی و ورزش رفت. او در این باره می گوید: "من ابتدا به طور آزاد در زورخانه جلودار، باستانی کار می کردم و کمی هم کشتی می گرفتم، ولی بعدا به طور رسمی عضو باشگاه هژیر قزوین شدم و در آنجا زیر نظر استاد بلور تمرینات جدی خودم را شروع کردم و بعدها به عضویت باشگاه تاج در آمدم".

### مرا به زورخانه راه نمی‌دادند

بچه که بودم، سر کوچه‌مان در خیابان مولوی ـ قزوین یک زورخانه بود. صدای ضربش همیشه توی گوشم بود. می‌خواستم به زورخانه بروم، اما راهم نمی‌دادند و می گفتند تو بچه هستی و ۱۵ سال داری. آن زورخانه در زیر زمین بود که من از لج اینکه راهم نمی‌دادند، از پنجره‌اش یک توله سگ پرت کردم روی سر ورزشکاران! صاحب آنجا با چوب دستی به سراغم آمد تا ببیند چه کسی جرات کرده توله سگ به گود زورخانه پرت کند. پس از پرس و جو به او گفتند که پسر حاج حسین یعقوبی این کار را کرده. او گوشم را گرفت و گفت که چرا این کار را کردی؟ من هم گفتم چرا من را به زورخانه راه نمی‌دهی؟ که او پاسخ داد: تا زمانی که ریش در نیاوری، راهت نمی‌دهیم. من گفتم اما می‌خواهم تماشا کنم... که گفت باشه.

### یکسال زورخانه رفتم و فقط برای تماشا

یک سال به زورخانه می‌رفتم و فقط تماشا می کردم. وقتی بقیه ورزش می کردند من هم در کنار گود میل می گرفتم. من سه سال زورخانه کار می کردم و پس از آن به کشتی رفتم. در همان دوران، محمود شاهوردی باشگاه جدیدی باز کرد و تشک کشتی انداخت که من به آنجا رفتم و از همان جا کشتی را شروع کردم.

تا سال ۱۹۵۱ کشتی گیر وزن اول بودم. وقتی که به رئیسی باختم، به ۵۷ کیلوگرم رفتم و این در شرایطی بود که دو کیلو زیر وزن بودم. آن موقع کشتی گیران خیلی خوبی در این وزن حضور داشتند. حسین عمواوغلی از تبریز رقیبم بود و در شرایطی که دو پوئن عقب بودم، او را ضربه کردم. رحیم عباسی را هم با امتیاز بردم. در آن زمان تیم ملی در این وزن به نام "غیبعلی نوری" بود که او را هم شکست دادم و به تیم ملی رسیدم. در آن زمان صائیم آریکان ترکیه‌ای و کیومرث ابوالملوکی هدایت تیم ملی را بر عهده داشتند. ۱۹۵۱ اولین دوره مسابقات جهانی بود که در آن شرکت می کردیم. پیش از آن نیز کشتی گیران به مسابقات ترکیه اعزام شده بودند، اما آن رقابت‌ها مسابقات قهرمانی جهان نبود.




سعدیان، مجتبوی و محمد خادم از کشتی گیرانی بودند که اولین تیم ملی را همراه آنها تشکیل دادیم. در مسابقات جهانی ۱۹۵۱ محمود ملاقاسمی و تختی نقره گرفتند و من به همراه مجتبوی سوم شدیم. در آن مسابقات من به نظمی آکار از ترکیه که قهرمان المپیک ۴۸ لندن بود، با یک خاک باختم و مدال برنز گرفتم.

### برای اولین و آخرین بار در عمرم ضربه شدم

در المپیک ۵۲ هلسینکی اولین مسابقه‌ام با شوروی بود. در آن زمان روس‌ها فرنگی کار بودند و فنون فرنگی را خوب اجرا می کردند، اما این کشتی گیر روس لنگ کار بود که من نمی‌دانستم. در همان ۳۰ ثانیه اول او را بلند کردم تا به زمین بزنم، اما با فن "لنگ" من را ضربه کرد. من در طول عمرم یک ضربه شدم که همان جا بود. پس از آن کشتی، آمریکا و مصر را بردم، اما چهارم شدم.

در ۱۹۵۵ در جشنواره ورشو شش کشتی گرفتم، پنج حریفم را ضربه کردم و روس را با امتیاز بردم تا قهرمان شوم. پس از آن به المپیک ۵۶ ملبورن رفتیم که پنج کشتی‌ام را بردم. در فینال با مصطفی داغستانلی نامدار که پنج طلای جهان و المپیک در کارنامه دارد، مسابقه دادم. من در استانبول داغستانلی ترکیه‌ای را برده بودم. در ملبورن هم می‌توانستم برنده باشم، اما وهبی امره، معاون فدراسیون جهانی بود و ترک‌ها نفوذ زیادی داشتند. آنها کاری کردند که آخر، دست داغستانلی را به عنوان برنده بالا بردند و مدال طلای المپیک را از من گرفتند و به او دادند. در مسابقات بلغارستان با داغستانلی مساوی کردم و سه حریف را با امتیاز بردم، اما شرایط جدول آن زمان جوری بود که من بدون باخت چهارم شدم.

### بلور فریاد زد لامصب ضربه‌اش کن!

در المپیک ۱۹۶۰ رم هم کشتی گرفتم، اما در

● نوذر گهر

آنجا ۳۰ ساله و پیر بودم. این سومین المپیکم بود. قهرمان ایتالیا را در ۳۰ ثانیه ضربه کردم. حسین آکباش، کشتی گیر نابغه ترک (دارنده ۸ مدال جهان و المپیک) دیگر حریفم بود. یک پایش هم شل می زد. از او سه پوئن جلو بودم که حبیب بلور فریاد زد "لامصب ضربه‌اش کن" رفتم که ضربه‌اش کنم، روی پل گیر کردم و سه نمره دادم که کشتی مساوی شد و این طور شد که در آنجا مدال نگرفتم. در رم بدشانسی آوردیم. امامعلی حبیبی پنج نمره جلو بود، اما مقابل آمریکا ضربه شد. پای من از جایش در آمد و تختی هم به عصمت آتلی باخت. در کشتی با ژاپن بود که پای من از جا درآمد و ۱۰ روز بیمارستان بودم. بعد از آن دیگر کشتی را کنار گذاشتم و چهار پنج سال مربی تیم ملی بودم. قربانی، طالبی، سیدعباسی و موحد از جمله کشتی گیرانی بودند که در زمان مربیگری من در تیم ملی بودند.

در آن زمان به حبیب بلور اتهام زدند که توده‌ای هستی و او را به قزوین تبعید کردند. زمانی که بلور به قزوین آمد، ما نیز کشتی می گرفتیم. در آن زمان از دولت حاکم به قزوین آمدند تا در مورد او تحقیق کنند. از ما پرسیدند که او در تمرینات چه می گوید؟ که ما گفتیم غیر از کشتی حرفی نمی زند و هر چه که می گوید در مورد کشتی است. بعد از آن بلور دوباره به تیم ملی رفت.

## از ۶۰ کیلو تا ۹۰ کیلو، همه را بردم

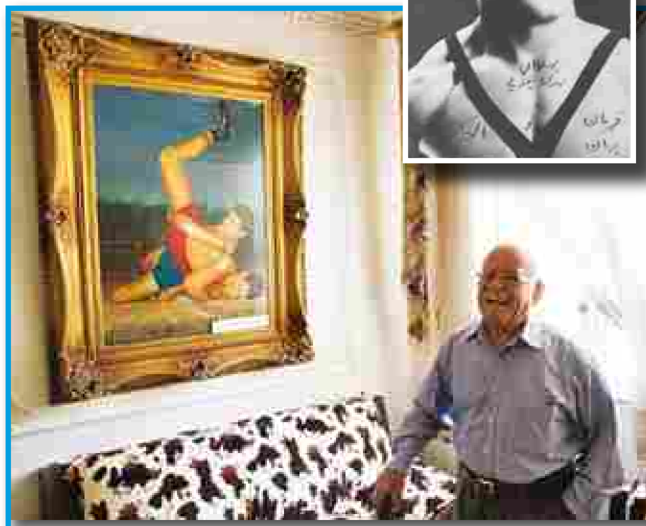
وقتی بلور از قزوین رفت، همه می خواستند جای او مربی شوند که قرار شد کشتی بگذارند و هر که برد، جای بلور مربی شود. باقرآبادی هفت سال قهرمان ۹۰ کیلوی کشور بود و با یک نمره به تختی باخته بود، سید عزیزالله مومنی هم با نبی سروری نبرد نزدیکی داشت. آنها کشتی گیران خوب قزوین بودند. امیر حمیدی، مجتبوی و بلور از تهران آمدند تا به این مسابقات نظارت کنند، اما من از ۶۰ کیلو آمدم و همه را تا ۹۰ کیلو زمین زدم و شدم مربی قزوین.

خیلی وقت‌ها در ۶۲ و ۶۸ کیلو کشتی می گرفتم. در استانبول، خیرالله شاهین را که قهرمان آنها در ۶۸ کیلو بود، با ۱۲ پوئن بردم. او می خواست پس از این باخت خود کشی کند. به من پول دادند و کادو و لباس خریدند تا یک بار دیگر با او این بار در شهر خودش کشتی بگیرم. وقتی در شهر او کشتی گرفتیم، اصلاً نمی توانستم کاری کنم. انگاه با تختی کشتی می گرفتم. او با دو پوئن جلو افتاد، اما من دست در مخالف را گرفتم و به پل زدم تا باز هم برنده آن کشتی شوم. پس از کشتی او از پایم تا پیشانی را ماچ کرد و به ترکی گفت تو کشتی گیر بزرگی هستی.

**تختی به درد این روزگار نمی خورد. او باید ۱۰۰ سال قبل از آن به دنیا می آمد؛ زمانی که نه دروغ بود و نه کلک. او از اینکه می دید مردم کلک هستند و دروغ می گویند، ناراحت بود. نماز او هیچ وقت ترک نمی شد و در این ۱۰ سالی که با او زندگی کردم، لب به مشروب نزد**

## یا در خانه تختی بودیم، یا در خانه گیوه‌چی

صمیمی ترین رفیق من "گیوه‌چی" بود. با او خیلی قاطی بودم. بعد از او هم با "تختی" خیلی رفیق بودم. وقتی ما شهرستانی‌ها به تهران می رفتیم، یا در خانه تختی بودیم و یا در خانه نارمک گیوه‌چی. "تختی از لحاظ کشتی شاید مانند عباس زندی و عبدالله موحد بود، اما وقتی به جبهه ملی رفت و با مصدق همکاری کرد، خیلی اسمی شد. او خیلی آدم با انصاف و با صداقتی بود. تختی به درد این روزگار نمی خورد. او باید ۱۰۰ سال قبل از آن به دنیا می آمد؛ زمانی که نه دروغ بود و نه کلک. او از اینکه می دید مردم کلک هستند و دروغ می گویند، ناراحت بود. نماز او هیچ وقت ترک نمی شد و در این ۱۰ سالی که با او زندگی کردم، لب به مشروب نزد.



## با تختی از آلمان ماشین خریدیم

یادم می آید که مسابقات کاپی در استانبول برگزار می شد. با تختی به آنجا رفتیم تا کشتی‌ها را نگاه کنیم و بعد دوتایی به آلمان برویم و شریکی یک ماشین بخریم تا به تهران بیاوریم و با فروش آن سود کنیم. در آن موقع نه من پولی داشتم که یک ماشین برای خودم بخرم و نه او؛ به همین خاطر می خواستیم شریکی ماشین بخریم. از ترکیه با قطار به مونیخ رفتیم. البته او در فرانکفورت نشستی سیاسی داشت که به من گفت که در مونیخ بمان. وقتی او رفت و به مونیخ برگشت، یک بنز خریدیم ۱۰ هزار تومان.

آن زمان تمام پولمان ۱۳ هزار تومان بود. در برگشت در شهر سامسون کنار دریای سیاه ترکیه خیار خریدیم. روی داشبورد ماشین نمک ریخته بودیم و خیار را در نمک می زدیم و می خوردیم. رانندگی هر دوی ما خوب نبود. تختی پشت فرمان نشسته بود و زمانی که روی یک پیچ تند و تیز به پل رسیدیم، دیدم فریاد می زند که "ماشین دارد از دستم در می رود". او به پل زد و در آب افتادیم. من از شیشه عقب خودم را درآوردم، اما تختی پشت فرمان گیر کرده بود و پرس شده بود. او اصلاً نمی توانست تکان بخورد و ماشین هم در حال پر شدن از آب بود. وقتی من بیرون آمدم، جلوی یک اتوبوس را گرفتم و آنها زنجیر انداختند تا ماشین را در آورند. پنج دقیقه دیرتر می شد تختی خفه شده بود. وقتی در آمد گفت "چقدر آب خوردم یعقوبی؟" سرش هم شکسته بود. من داشتم گریه می کردم. او گفت "برای ماشینت گریه می کنی" گفتم "نه برای تو دارم گریه می کنم چون داشتی می مردی." گفت "حالا که نمرده‌ایم، سه ماه دیگر المپیک ملبورن است و در آنجا مدال می گیریم" که همین طور هم شد.

وقتی ماشین را در آوردیم، پول هم نداشتیم. درشکه‌چی‌ها گفتند سفیر شما در هتل است. ظاهراً او به ترکیه آمده و جلسه داشت. اسم او "تورانیان" بود. به او گفتم من و تختی اینجا آمده‌ایم و چپ کرده‌ایم و پول هم نداریم. او به استانبول نرفت و چهار پنج هزار لیر به ما داد و گفت "هر موقع داشتید به خواهرم در تهران بدهید." ما ماشین را درست کردیم و در خیابان بوذرجمهر ۱۵ هزار تومان فروختیم. وقتی ماشین را فروختیم، تختی گفت "اول پول سفیر را بدهیم" به آدرس خواهر او رفتیم و پول را به او دادیم. بقیه سودی را هم که مانده بود، نصف کردیم و بعد از آن به المپیک ملبورن رفتیم که او طلا گرفت و من نقره.

## می توانستم ۶ مدال جهان و المپیک بگیریم

از لحاظ قدرتی تختی بهترین کشتی گیری بود که دیدم. او تنومند، عضله‌ای و زوردار بود. شماره پای او ۴۸ بود. از لحاظ تکنیکی نیز خود من واقعاً کشتی گیر خوبی بودم. در المپیک هلسینکی ۱۰۰ درصد باید طلا می گرفتم، اما با سه برد و یک باخت، چهارم شدم. من از ۱۲ سال دوران مبتدی تا قهرمانی یک بار ضربه شدم که آن هم آن کشتی بود. بهترین خارجی‌هایی که در آن زمان نیز بودند داغستانلی و حسین آکباش بودند که من با هر دو رقیب بودم. با داغستانلی چهار بار کشتی گرفتم، یک بار بردم، یک بار باختم و دو بار مساوی کردم. اگر او جلوی من نبود، شش طلا می گرفتم، اما متاسفانه نابغه آن روزهای جهان در وزن من بود.

از: حبیب‌الله نیک‌نژاد



کسانی که از قهرمانان ورزشی چهره می‌سازند، الزاما به آنها علاقه ندارند

# طارمی می‌تواند بزرگتر از اینها باشد، اگر...

یکی دو ماهی می‌شود که نام "مهدی طارمی" سانتر فوروارد بوشهری تیم پرسپولیس و تیم ملی جمهوری اسلامی ایران، بیشتر از هر زمان دیگری شنیده می‌شود و روی جلد بسیاری از نشریه‌ها نیز عکس‌های رنگارنگ این پسر خوب دیار رئیس علی دلواری دیده می‌شود. پرسپولیس بحران زده را در گرمای طاقت فرسای جنوب و در رویارویی با فولاد خوزستان این بازیکن فاتحانه از میدان بیرون آورد و در بازی تیم ملی فوتبال در رویارویی با تیم ملی گوام نیز او بود که با دو گل کلیدی و سرنوشت ساز حریف را به چالش کشید و به پیروزی شش بر صفر کمک کرد.

اما آنچه نگارنده را بر آن داشت تا این مطلب را به رشته تحریر در آورد، سابقه‌ای بود که از درخشش بیش از حد ستارگان گذشته در ذهن داشت و ضروری دانست قبل از هر چیز به عنوان یک پدر و یک ورزشی نویس این نکات را یادآوری کند، زیرا دنیای ورزش، دنیای هنر و دنیای سیاست شرایط خاص خود را داشته و بعضا اتفاقاتی در آنان به وقوع می‌پیوندد که آدمی را به فکر و تامل وامی‌دارد!

اگر بخواهیم به زبان ساده صحبت کنیم، دنیای سیاست را باید از دیدگاه‌های خاص خود نگاه کرد و بی‌اخلاقی و تزلزل را در آن جذب این گروه و آن گروه شدن باید دانست که متاسفانه امروزه خیلی‌ها در ورزش ما هستند که وابسته به دولت قبلی بوده و در آن زمان پست و مقامی شاخص تا قائم مقامی سازمان تربیت بدنی را داشته و حالا هم با یک چرخش یکصد و هشتاد درجه‌ای با شرایط موجود کنار آمده و پست‌های کلیدی و سرنوشت سازی را به خود اختصاص داده‌اند.

در دنیای هنر و ورزش این امر به طریقی دیگر



خود را نشان می‌دهد و کسانی دور و بر هنرپیشگان و ورزشکاران جمع می‌شوند که تمام آنان نیت خیرخواهانه و معرفتی نداشته و بعضا دارای حب و بغض بوده و ورزشکاران و هنرپیشه‌های جوان تا به خود می‌آیند، در منجلاب شوم آنان اسیر شده و بیرون آمدن از چنین شرایطی کار آسانی نیست، کما اینکه تله‌های زیادی برای افراد جوان حاضر در این دو قشر پهن می‌کنند که بیرون آمدن از آنان به شانس و هوشمندی بستگی دارد. من نگارنده، منظور خود را خیلی سربسته و تنها از راه دلسوزی و هشدار مطرح کردم، زیرا در همین دو تیم پرسپولیس و استقلال بازیکنان زیادی بوده‌اند که خواسته و ناخواسته اسیر این جریانات شده و آینده خود را به دست قضا و قدر سپرده‌اند در حالی که می‌توانستند با کمی درایت رسیدن به اوج را برای خود به سادگی ادامه دهند و از غلطیدن در دام سقوط پرهیز کنند.

اگر چه اعتقاد دارم، مردی که در دوران کودکی و نوجوانی الگویش علی دایی و علی کریمی بوده و در مصاحبه‌هایش هم مطرح کرده که آرزویش رسیدن به رکورد گلزنی علی دایی در تیم ملی است، این هوشیاری و معرفت را به معنای شناخت دارد که به سادگی اسیر حواشی و حاشیه‌ها نشود، ولی این را بداند که همیشه کسانی که نیت زشت دارند از برخورد و زبانی بسیار شیرین استفاده کرده و وقتی انسان در دام و تله آنان اسیر شد، آنگاه ماهیت زشت و پلشت خود را نشان می‌دهند! رفتن روی جلد مجلات و ماندن در عرصه قهرمانی، شاید شیرین و دلچسب باشد، اما نباید ورزشکاری رو به رشد و خوش آتیه را از راه درست ورزش کردن منحرف کرد.

جوانان خوبی مانند طارمی برای ماندن در این عرصه و بالیدن، باید نخست این جماعت رندان را از دور و بر خود بتارانند.

# چرا نباید قهرمان شویم!



**تئو والکات** هافبک مهاجم سیه چرده تیم ملی انگلیس، در بازی مقابل تیم ملی "سان مارینو" به عنوان بازیکن ذخیره در اواسط نیمه دوم راهی میدان شد و در یکی از زیباترین دیدارهای دور مقدماتی جام ملت‌های اروپای ۲۰۱۶ فرانسه، زننده دو گل پیروزی آور تیم خود در برابر حریف بود و در نهایت این تیم با پیروزی شش بر صفر از میدان بیرون آمد و باعث شد تا انگلیس به عنوان اولین تیم راه یافته به دور نهایی این بازی‌ها معرفی شود.

این در حالی است که انگلیسی‌ها که از سال ۱۹۹۶ در لندن، در هیچ تورنمنت بزرگ دیگری راهی بازی‌های مرحله نیمه نهایی نشده‌اند، حالا با تیمی بسیار جوان و قدرتمند می‌خواهند برای نخستین بار و پس از ۲۰ سال دوباره در فرانسه افتخار آفرینی کرده و راهی مراحل پایانی این جام شوند.

در بازی مقابل "سان مارینو" "وین رونی" کاپیتان ۲۹ ساله انگلیسی‌ها در یکصد و ششمین بازی ملی خود به رکورد ۴۹ گل بابی چارلتون دست یافت تا بعد از ۴۵ سال با رکورد بهترین گلزن تاریخ فوتبال انگلیس برابری کند. مردی که به خواست بابی چارلتون اعجوبه تاریخ فوتبال منچستر یونایتد و تیم ملی انگلیس از اورتون شهر لیورپول به "اولدترافورد" آمد و حالا می‌خواهد هر دو رکورد کاشف خود را در منچستر یونایتد و تیم ملی انگلیس از آن خود کند.

هافبک مهاجم سرعتی آرسنال در ادامه اظهاراتش می‌افزاید: من به آینده تیم ملی انگلیس امیدوار هستم، زیرا ما دارای یک کادر فنی بسیار باتجربه و قدرتمند هستیم که در ارختکن همه چیز را در اختیار داشته و کوچکترین مساله را در زمین چمن مورد ارزیابی قرار می‌دهند. بازیکن بزرگ انگلیس که در جام جهانی ۲۰۱۰ آفریقای جنوبی به عنوان جوان‌ترین بازیکن حاضر در جام راهی این رقابت‌ها شده و "فابیو کاپلو" سرمربی آن زمان فوتبال انگلیس به او اجازه بازی نداد، در ادامه اظهاراتش می‌افزاید: ما در بهترین لیگ فوتبال جهان بازی می‌کنیم و تاکنون سابقه نداشته که انگلیس با چنین اقتدار و قدرتی جواز ورود به مرحله نهایی یک جام را به دست آورده باشد و من مطمئن هستم که تمام این مسائل باعث خواهد شد که ما در فرانسه عملکردی عالی داشته باشیم.

تئو والکات که سریعترین بازیکن حال حاضر لیگ جزیره است، در پایان می‌افزاید: تنها حادثه و شاید کمی غرور جوانی ما را از آنچه استحقاق رسیدن به آن را داریم، باز دارد، در غیر این صورت ما به زودی به افتخارات بزرگی دست خواهیم یافت.

آنچه در ادامه این مطلب باید گفته شود، اینکه "بابی چارلتون" ۴۹ گل خود را در ۱۰۶ بازی به ثمر رسانید که آخرین آنان در سال ۱۹۷۰ بود و "وین رونی" هم چهل و نهمین گل خود را در یکصد و ششمین بازی ملی‌اش به ثمر رسانید و از جمله حوادثی است که ممکن است هر یکصد سال یک بار به وقوع بپیوندد.

اما تیم ملی انگلیس بعد از بازی با سان مارینو در برابر تیم ملی سوئیس در ویمبلی ورزشگاه سنتی و قدیمی خود قرار گرفت و توانست این تیم را با نتیجه ۲ بر صفر شکست داده و وین رونی با گلی که در این بازی از نقطه پنالتی به ثمر رسانید به تنهایی با ۵۰ گل زده برای تیم ملی کشورش به عنوان بهترین گلزن تاریخ ملی این کشور شناخته شده و بعید است که طی سال‌های آینده کسی بتواند به رکورد او دست یابد.

همانطور که شکست رکورد بابی چارلتون اسطوره فوتبال انگلیس ۴۵ سال طول کشید تا توسط وین رونی جابجا شود. حالا این کاپیتان تکنیکی انگلیسی‌ها این جایگاه را در دست دارد.



گزارش اختصاصی از اتفاقات اخیر مسابقات سه گانه رومانی

# از حذف تمام ورزشکاران تا رقابت با اسرائیل

از: علی کیانی موحد

توجه بیش از حد مسئولین و حتی اصحاب رسانه به رشته‌های پرطرفداری مانند فوتبال و والیبال و کشتی، باعث شده تا بسیاری از فعالیت‌ها و اتفاق‌هایی که در رشته‌های مختلف ورزشی می‌افتد، بازخوردی نداشته باشد. به همین دلیل است که برخی مواقع فدراسیون‌های مختلف کارهای شگفت انگیزی انجام می‌دهند که هیچگاه خبری از آنها شنیده نمی‌شود.

یکی از این فدراسیون‌ها که کمترین پوشش رسانه‌ای را نیز دارد، **فدراسیون سه گانه** است. ۱۱ شهریور سال جاری بود که خبر اعزام تیم سه گانه ایران تحت عنوان نیروهای مسلح به رومانی در سایت رسمی فدراسیون ورزش‌های سه گانه قرار گرفت.

اما جست‌وجو در اخبار سایت فدراسیون برای آنکه نتیجه ورزشکاران اعزامی مشخص شود، به هیچ نتیجه‌ای نرسید. حتی هیچ سایت و خبرگزاری هم




به نتایج مسابقات اشاره نداشته و تنها خبر اعزام را بر روی خروجی‌شان قرار داده‌اند. حال ما برای اولین بار می‌خواهیم اعزام تیم سه گانه‌ای ایران به مسابقات رومانی را مورد بررسی قرار دهیم و متوجه شویم چه اتفاقی در مسابقه افتاده است. نکات این مسابقات را بایکدیگر مرور می کنیم:

**۱-** تیم ایران با پنج ورزشکار در مسابقات حضور یافت، اما تنها چهار نفر در مسابقه شرکت کردند. اولین نکته اینکه چرا حسین نعمت خواه به مسابقه اعزام شده، اما در مسابقه حضور نیافته است؟

**۲-** تیم اعزامی به مسابقات در رومانی به رکورد جالبی دست یافت، رکوردی که شاید هیچ تیم دیگری قادر به تکرار آن نخواهد بود. تمام شرکت کنندگان تیم اعزامی در همان مسابقه اول که رشته شنا بود، دیسکالیفه شده و از ادامه مسابقه محروم شدند. تیمی با پنج ورزشکار اعزام می‌شود و چهارنفر از آنها در مسابقه حضور پیدا می کنند و هیچکدام از آنها قادر به عبور از خط پایان نیستند. رکورد ضعیف این ورزشکاران در شنا باعث شد تا از حضور آنها در ادامه مسابقه جلوگیری شود. البته این اتفاق پیش از این هم افتاده و تیم اعزامی ایران به مسابقات آسیایی چین تایپه هم وضعیتی مشابه این وضعیت داشت. البته در آن مسابقه احسان امینیان توانست از خط پایان عبور کند، اما سلمان تیموری در شنا دیسکالیفه شد!

**۳-** یکی از نکات جالب تیم‌های اعزامی ایران در مسابقات مختلف این است که اکثرا با نفرات ثابتی در مسابقات حضور می‌یابند و البته رکورد این نفرات در مسابقات درون مرزی با مسابقات برون مرزی، تفاوت فاحشی دارد. بهتر است چند رکورد را باهم مقایسه کنیم.

سلمان تیموری در مسابقات قهرمانی کشور که چندی پیش از اعزام برگزار شده بود، توانست رکورد ۱:۴۸:۴۸ را ثبت کرده و قهرمان کشور شود. اینکه چه اتفاقی می‌افتد که قهرمان کشور ما نمی‌تواند از خط پایان دو مسابقه پشت هم عبور کند، بسیار جای تعجب دارد. به ویژه که در مسابقه رومانی نفر اول رکورد ۱:۵۴:۵۸ و در مسابقه چین تایپه نفر اول رکورد ۲:۰۰:۱۸ را به ثبت رساندند. یعنی اگر آقای تیموری حتی ده دقیقه از رکورد شخصی خودش هم ضعیف‌تر عمل می کرد، می‌توانست در این دو مسابقه به عنوان قابل توجهی دست یابد.

اما احسان امینیان که در مسابقه چین تایپه توانست از خط پایان عبور کند، رکورد کشوری‌اش ۱:۵۰:۵۸ بود و در مسابقات با زمان ۲:۱۱:۱۱ از خط پایان گذشت و به عنوان سیزدهمی مسابقات دست یافت. اینکه چرا بیست دقیقه اختلاف بین این رکوردها وجود دارد، نکته بسیار قابل تاملی است. اینکه در مسابقات داخلی شاید هیچ نظارتی مبنی بر دوپینگ ورزشکاران وجود ندارد، باعث شده رکوردها اینقدر متفاوت باشند یا قرار است دلایل دیگری برای این اختلاف فاحش عنوان شود معلوم نیست.

**۴-** نکته دیگر، ترکیب تیم اعزامی است که در مسابقات لرستان سلمان تیموری نفر اول، احسان امینیان نفر دوم، محمد غزنچای نفر ششم، علی لطفی نفر دهم و حسین نعمت خواه نفر سیزدهم مسابقات شده بودند. بد نیست مربیان کمی درباره نفرات انتخابی خودشان توضیحاتی دهند. به هر حال مسلم است که رکورد نفر دوم کشور از نفر سیزدهم بسیار بهتر بوده!

**۵-** مسابقه سه گانه، مسابقه‌ای است که با شنا آغاز می‌شود و به طور حتم در خط استارت همه در کنار یکدیگر حضور دارند. محمد علیرضایی در المپیک پکن به خاطر حضور یک شناگر اسرائیلی در خط آغاز، از حضور در مسابقه انصراف داد. همین اتفاق چند سال بعد در مسابقه جام جهانی هم افتاد و او دوباره از رقابت با اسرائیلی‌ها سر باز زد.

این اتفاق در اکثر رشته‌های مختلف ورزشی ما افتاده و از رقابت با ورزشکاران رژیم اشغالگر قدس خودداری کرده‌اند، اما چه اتفاقی می‌افتد که تیم اعزامی ایران به رومانی با ورزشکاران اسرائیلی در خط آغاز قرار گرفته و نه تنها از حضور در مسابقه خودداری نکرده، بلکه مسابقه را آغاز می کنند. از فدراسیونی که سردار صبور در راس آن قرار دارد، این اتفاق بسیار عجیب است. آیا مسئولان فدراسیون نمی‌دانستند که قرار است تیمی از اسرائیل هم در مسابقات حضور داشته




باشد؟ اگر این قضیه را می‌دانستند، چرا تیم را اعزام کردند؟! بر فرض که از این موضوع خبر نداشتند، یعنی در روز برگزاری مسابقه هم نفهمیدند که قرار است ورزشکاران اسرائیلی در مسابقه حضور داشته باشند؟ امروزه عصر ارتباطات است و اسامی تیم‌های اعزامی به مسابقات مختلف به سادگی در سایت فدراسیون جهانی قابل رویت است. اعزام چند ورزشکار برای تفریح به رومانی قابل چشم پوشی است، اما قرار دادن آنها در خط آغاز در کنار ورزشکاران اسرائیلی امری است که بتوان به سادگی از کنار آن عبور کرد؟

ذکر این نکته الزامی است که تمامی رکوردها و آمارهای این گزارش از سایت جهانی فدراسیون ورزش‌های سه گانه به دست آمده و هم اکنون تمام این نتایج در آن سایت وجود دارد.

قمار، فرزند حرص است و برادر نگرانی و پدر بد کاری
● جورج واشنگتن

# پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: علی ملکی

## نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر **حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن** ارسال کنند.

**مجتبی عزیز و دوست داشتنی ما،** افتخار می کنیم که انگشتان دست نازنینت فاصله‌های بین انگشتان دست شیمای ما را پر می کند و ذره‌ای فاصله در وجود شما زوج خوشبخت نمی‌بینیم. مثل همیشه خندان، مهربان و دلنشین باشی، ۲۵ شهریور تولدت مبارک
**خانواده ملکی ـ تهران**

**مجتبی عزیزم، همسر مهربانم** شهریور، ماه عشق و امید و ماه خاطره است، چرا که تولد تو همچون بهار برایم زیباست و نفس‌هایت تنها بهانه نفس کشیدن من است، شیرین‌ترین بهانه زندگی ام، ۲۵ شهریور سالروز میلادت مبارک
**همسرت شیما ملکی ـ تهران**

**پدر عزیزمان،** ما با هر تبسمت هزاران بار می شکنیم و با هر تپش قلبمان هزار بار نامت را می‌خوانیم، اگر بر روی زمین تنهایی، ولی تو مثل ماه نگاهمان می کنی، ۲۳ شهریور سالروز تولدت مبارک
**فرزندانت، سحر و علیرضا ملاولی ـ قروه**

**همسر عزیزم، علی اصغر جان،** ای گل گلدان من، هزاران سال زنده باشی، بسته به تو جون من، این هدیه تولد، پیشکش چشمای تو، ناز گل زیبای من، چشمانم زیر پای تو، تولدت مبارک
**همسرت لیلا سمیعی فر ـ قروه**

**همسر عزیزم، شیما جان،** ۱۷ شهریور روز میلاد تو بهترین تقدیری بود که خدا در سرنوشت ما رقم زد، عاشقانه دوستت دارم
**همسرت امیر محمدی ـ اصفهان**

**پدر و مادر عزیزم،** دستان پر مهرتان را می‌بوسم و به شما افتخار می کنم، خیلی دوستتان دارم ۱۵ شهریور سی و ششمین سالروز ازدواجتان مبارک
**دخترتان سیما احمدی ـ تهران**

**بابک عزیزم،** بهترین لحظات زندگی‌ام را در این دو سال با عشق و امید و شادی در کنارت حس کردم و در ادامه هم زندگی خواهم کرد. ۲۸ شهریور سالگرد میلادت مبارک
**همسرت مهرناز شجاعی ـ شیراز**

**نوه عزیزم، کاروس جان،** وجود زیبایت هدیه خدا به ما بود که شکر گزار آنیم، ۲۵ شهریور اولین سالروز تولدت مبارک
**پدربزرگ و مادربزرگ و پدرت فواد و مادر، عمه دلشاد و عمو محمد و سیدبهاءالدین هاشمی ـ بوکان**

**برادرزاده عزیزم، کاروس جان،** ۲۵ شهریور اولین سالروز تولدت را تبریک می گوییم
**عمه نیشتمان و پسرعمه‌ات رامان خسروزاده ـ بوکان**

**دختر عزیزمان، نسیم جان،** خدا را سپاس که چنین هدیه باارزشی به ما عطا فرمود، عزیزم، دخترم ۴ مهر سالروز تولدت مبارک
**پدر و مادرت منوچهر و سمیه السادات حسینی ـ ملایر**

**راحله جان،** بهترین اتفاق زندگی، پیمان بستن با تو بود، دوستت دارم ۲۷ شهریور تولدت مبارک
**همسرت ابوالفضل مرادپور ـ کرمانشاه**

**فاطمه جان، دختر گلم و محمدعلی پسر گلم،** گرمای وجودتان در اواخر شهریور طنین‌انداز مهر و محبت زندگیمان می‌باشد، تولدتان مبارک
**پدرتان محمد جعفری ـ ملایر**

**عموی عزیزم،** ۲۹ شهریور، خورشید شادمانه‌ترین طلوعش را خواهد کرد و دنیا رنگ دیگر به خود می گیرد، عمو جان تولدت مبارک
**برادرزاده‌ات مرتضی آهنگری ـ تهران**

**نرگس جان،** وجودت هدیه گرانبهایی است که خداوند ما را لایق داشتن آن دانست، چه خوب شد که به دنیا آمدی و چه خوبتر که دنیای ما شدی، تولدت مبارک
**پدر و مادرت کاظم و معصومه بابایی ـ قم**

**استاد ارجمند، خانم فهیمه صالحی،** از زحمات بی‌شائبه و بی‌وقفه شما جهت بهبود دانش‌اندوزی ما دانشجویان نهایت تشکر و قدردانی را داریم
**حمید دانش‌اندوز و جمعی از دانشجویان**

**آقای سعید عبادی، کارشناس پذیرش محترم نمایندگی ایران خودرو رباط کریم،** از زحمات شما در این عرصه کمال تشکر و قدردانی و سلامتی را از خداوند متعال خواستاریم.
**مهدی صدرالدینی و امیر ایلانلو**

**همسر عزیزم، بهروز جان،** وجود تو تنها هدیه گرانبهایی بود که خداوند من را لایق آن دانست و هدیه من به تو نازنین قلب عاشقی است که فقط برای تو می‌تپد، عاشقانه و صادقانه دوستت دارم، ۳۰ شهریور سالروز تولدت مبارک
**همسرت و پسر کوچکمان امیرعباس مهری ـ زنجان**

**همسفر زندگی ام، رسول جان،** وجود نازنین تو بهانه زیستن است، تو زیباترین حضور عاشقانه در زندگی من هستی، عاشقانه و بی‌نهایت دوستت دارم، بیش از آنچه تصور کنی، ۲۹ شهریور سالروز تولدت مبارک
**همسرت نسرین مهری ـ زنجان**

**خواهر دوست داشتنی من، رویا جان،** ۲۱ شهریور روز میلاد تو شیرین‌ترین بهانه است که می‌توان با آن به رنج‌های زندگی هم دل بست و در میان این روزهای شتابزده عاشقانه‌تر زیست، تولدت مبارک
**خواهرت زهرا کاشانی ـ کرج**

**خاله رویای عزیز،** غم از دست دادن فرزند دلبندت را با شادی تبریک روز میلادت به فراموشی خواهیم سپرد، همیشه لبخند بر لبان شیرینت جاری باشد
**خواهرزاده‌هایت نیلوفر و نیما آبی ـ کرج**

**روناک عزیزم، دختر نازم،** ۲۷ شهریور بیست و یکمین سالروز میلادت و اولین سالگرد ازدواجتان مبارک، خیلی دوستتان داریم
**پدر و مادرت اصغر و لیلا حسن زاده ـ گچساران**

**علی عزیزم،** اندیشه خدا قشنگ تر، بالاتر و زیباتر از فکر کوچک من است، خودت، دنیایت و عاقبتت را به اندیشه قشنگ خدا می‌سپارم، ۲۹ شهریور سالروز تولدت مبارک
**پاکدامن ـ کلارآباد**

**گروه موسیقیدانان استان سنندج،** با تقدیر و تشکر از آقایان محمدرضا سلطانی و محمد سلطانی قدردان لطف و محبت شما هستیم
**دوستتان حسین شفیعی ـ تهران**

**مادر عزیز و مهربانم،** به خاطر آرامشی که حضورت به من می‌بخشد همیشه سپاسگزارت هستم. دوستت دارم
**دخترت ناهید دالایی ـ تهران**

**رویا جان،** ۲۹ شهریور نوزدهمین سالروز میلادت را با تقدیم ۱۹ سبد گل به تو دختر نازم تبریک می گوییم
**پدر و مادرت رضوان، زهرا کوچک پور ـ آستانه اشرفیه**

**آقا تیمور، همسر عزیزم،** خدا را شکر می کنیم که همسری مهربان و پدری دلسوز به ما هدیه داد امیدواریم که همیشه وجودت در صحت و سلامت باشد ۲۸ شهریور چهل و پنجمین سالروز تولدت مبارک
**همسرت محبوبه و فرزندانمان محمود و مهسا کریمی ـ شیراز**

**حسین جان،** روزی که به دنیا آمدی هرگز نمی‌دانستی زمانی خواهد رسید که آرام‌بخش روح و روان کسی هستی که با بودن تو دنیا برایش زیباتر است، بهانه زندگی‌ام تولدت مبارک
**مهسا سرمست ـ تهران**

## پاسخ های با هوش خودکلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

**ده اختلاف در تصویر جشن بچه‌ها**

**شکلهای پنهان در تصویر شادی در جنگل**

از: دکتر نوید خدادوست



## فروردین

این روزها در شرایطی از نظر جسمی و اجتماعی قرار گرفته‌اید که قصد ندارید به هیچ چیز اجازه بدهید که آرامش شما را به بازی بگیرد. البته این استراتژی شما جواب می‌دهد ولی در کوتاه‌مدت زیرا در شرایطی که زندگی ایجاد کرده باقی ماندن در بلندمدت آرامش مطلق برای هیچ کس ممکن نیست. در مورد احساستان هم امیدوارم اگر کدورتی در میان است با بزرگی دل خودتان نسبت به رفع آن بکوشید و سعی کنید به کسانی که عاشقانه دوستتان دارند اعتماد بیشتری کنید.



## اردیبهشت

می گویید زندگی بر وفق مرادی که مدنظرتان هست پیش نمی‌رود، ولی از آنجا که با خوشبینی با مسایل روبرو می‌شوید، انرژی‌های منفی به خود اجازه ماندگاری طولانی مدت در دنیای پیرامونتان را برای خودشان مهیا نمی‌بینند. اما باید شما هم این را بدانید که نمی‌شود از تمام دنیا فرار کرد و به گوشه خلوتی خزید و برای خود قصر رویایی ساخت، چون شما چه بخواهید و چه نخواهید موجودی اجتماعی هستید، بخصوص این روزها که اطرافیان روی شما حساب ویژه‌ای باز کرده‌اند!



## خرداد

با وجود اینکه پیداست به شدت نگران مسایل مالی هستید، سعی می کنید در ظاهر اعتماد به نفس خودتان را حفظ کنید و خودتان را خونسرد نشان دهید و البته که همین شیوه می‌تواند بر ایجاد آرامش درونی برای شما و اطرافیانتان بسیار موثر باشد و اگر دقت کنید همین شکل عملکرد است که باعث شده تا یکی از مهمترین گره‌های زندگیتان گشوده شود و دلخوری‌ها را از پیرامونتان دور سازد. در مورد موضوع‌های کاری هم تنها کافیست همانطور که اطرافیانتان به شما احترام می‌گذارند، شما هم محترمانه برخورد کنید!



## تیر

با وجود اینکه به خوبی دریافته‌اید که وارد مرحله تازه‌ای از زندگی‌تان شده‌اید ولی هنوز با عواملی از جنس گذشته دست به گریبانید و وابستگی خودتان را به گذشته‌ای که مانع حرکت‌های زیبای امروزتان بود از دست نداده‌اید، ولی امیدوارم به شکلی عمل کنید که نگذارید ویژگی‌های مثبت شما به عوامل بازدارنده تبدیل شوند و باعث شوند که در انتظارتان برای رسیدن به زمان مناسب، انجام کارهای ضروری را به تاخیر بیندازید. پس حالا که لطف حضرت حق با شماست، فرصت را غنیمت بدانید.



## مرداد

شکل عملکرد خاص شما باعث شده تا این روزها در هر کاری که انجام می‌دهید بتوانید به نتایجی ماندگار و مثبت برسید، با این حال ممکن است که خودتان را کمی از برنامه‌های ذهنی عقب بدانید و این منجر به بروز عجله‌های متفاوت در اندیشه‌ها و عملکردهای شما شود، ولی هر طور که هست امیدوارم به جای قانع کردن همه به کارهایی بپردازید که خودتان و جمع کوچک نزدیک به شما را راضی می کند که واقعیت نشان از بی توجهی دیگران به الطاف همیشگی شما هم دارد!



## شهریور

واقعیت نشان از آشفتگی هایی در برنامه کاریتان می‌دهد، برنامه‌هایی که با تکیه بر توان ویژه خودتان پی ریخته‌اید و حالا با کمی حرکت‌های متفاوت نسبت به نتیجه بخش بودنشان دلسرد شده‌اید، در حالی که اگر تجربه‌ها و تفکرات پیشین خودتان را مرور کنید درخواهید یافت که به بسیاری از هدف‌ها رسیده‌اید، اما یقراری می کنید و هر بار روی موضوعی تمرکز دارید که شما را از اصل ماجرا دور می‌سازد، مواظب باشید!



## مهر

این روزها ممکن است از لحاظ احساسی در شرایطی خودتان را ببینید که خیلی رضایت بخش نیست و جالب اینکه طبق نظر اطرافیانتان هم رفتار نمی‌کنید و این باعث شده که کمی در اعتماد صد در صد به شما دچار تردید شوند. در حالی که بهترین کار در حال حاضر حفظ ظاهر است که شما می‌توانید آن را به کار ببندید و امیدوارم طوری رفتار نکنید که ناراحتی‌های اطرافتان، جلوی دست و پایتان را بگیرد و نگذارد به افکارتان شکل واقعی ببخشید.



## آبان

تمایل شما به کمک کردن به دیگران و انجام کارهای روزانه به این معنی نیست که پا بر روی خواسته‌های خودتان بگذارید بلکه بلعکس وقتی به دیگران کمک می‌کنید، آرامش آنها می‌تواند باعث بروز آرامش در وجود شما هم بشود. پس امیدوارم ناعادلانه قضاوت نکنید و انعطاف پذیری و حمایت‌های عاطفی خودتان را دچار پالایش کنید و سعی کنید کمتر دیگران را به خاطر عدم مطابقت افکارشان با شما، سرزنش کنید که احتمال اشتباه بسیار بالاست!



## آذر

مشکلی اساسی که در رابطه زندگی شما با افراد پیرامونتان بود را رفع کردید و نگذاشتید که یک مانع کوچک به چالشی جدی در زندگیتان بدل شود و امروز می‌بینید که خداوند به شما قدرتی بخشیده تا بتوانید دیدگاه‌های متفاوت را که قبلا باعث بهم ریختگی شما می‌شد بپذیرید و مجبور نباشید که نسبت به آنها عکس العمل‌های آتشین بروز دهید. با این حال امیدوارم به جای حرف صرف وقت با ارزش بر روی حلاجی دیگران زمانتان را به بررسی برای یافتن نقاط مشترک اختصاص دهید که موفق خواهید بود!



## دی

قبول دارم که سرتان شلوغ است و به قول خودتان امکان سر خاراندن را هم ندارید، اما باید بپذیرید که وقتی دیگران برای انجام کارهایشان به شما تکیه می کنند و به قولی وابسته به عملکرد شما می‌شوند، این نوعی لطف پروردگار به شماست و این باعث می‌شود که برای حل مشکلاتتان به دنبال راه حل نروید، چون رفع مسایل دیگران یعنی باز گشودن گره‌های زندگی خودتان و تنها کاری که باید انجام دهید تغییر اولویت‌هاست!



## بهمن

فردی که می‌توانست با توجه به عملکرد غلطش باعث بهم ریختگی ذهنی و روحی شما شود، اتفاقا با عملکردش به شما لطفی را کرده که در آینده متوجه رحمت آن خواهید شد و این نگرش مثبت می‌تواند در آینده نزدیک عامل بروز حرکت‌هایی شود که تا پیش از این حتی فکر انجام آنها را هم نمی‌توانستید در سرتان بپرورانید. در مورد حس تنهایی‌تان هم باید بگویم که این فقط یک تصور شخصی است و خودتان را بیهوده ناراحت نکنید!



## اسفند

در حالی که از نظر شما اطرافیانتان در حال خوشگذرانی هستند، شما دارید سخت کار می کنید تا بتوانید آینده‌تان را روشن‌تر ببینید. ولی اگر از لایه‌های عمیق‌تر به این موضوع نگاه کنید خیلی هم برداشت شما با واقعیت منطبق نیست، هر چند که وظایف اجتماعی شما گاه آنقدر پیچیده می‌شود که خودتان همچنین محاسباتی را فراموش می کنید. پس امیدوارم در زندگیتان چون گذشته یاری رسان باشید، اما سعی نکنید که نقش یک قهرمان را بازی کنید!

همیشه جشن داشته‌هایت را بگیر بر عزای از دست رفته‌ها نقطه پایانی نیست

● دکتر هرمز انصاری

افشای پشت پرده قسمت پایانی "تعبیر وارونه یک رویا"

# از بی پولی می خواستند ما را از هتل بیرون کنند!

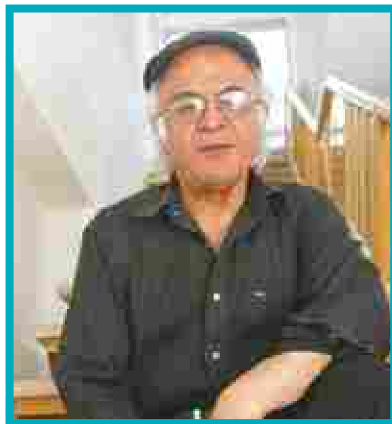
بقیه از صفحه ۵۱

رئیس جمهور هم می جنگد. آنها اگر قهرمان می سازند تا انتهای قضیه می روند و از چیزی نمی ترسند! شما نمی توانید قهرمان بسازید و آن را خاکستری نکنید و به او نپردازید. همین که ما توانستیم یک جاسوس را در سازمان انرژی اتمی نشان دهیم، کلاهمان را بالا انداختیم. انرژی هسته‌ای به خوبی با ما راه آمد و همکاری کرد. اگر این همکاری نبود، حتی نمی توانستیم آن جاسوس را در سریال داشته باشیم.

***ترس نداشتید که منتقدان بگویند فریدون جیرانی سریال سفارشی ساخته است؟**

**اول اینکه این سریال سفارشی نبود، دوم اینکه سفارشی ساختن کار بدی نیست! کارگردان حرفه‌ای نباید از این حرف‌ها بترسد. من یک کار اطلاعاتی و امنیتی در سطح ملی انجام دادم و به آن افتخار می کنم. وارد فضایی شدم که با افتخار پای آن می‌ایستم. درباره سفارشی سازی یک توضیح بدم. هیچ فردی به من نگفت که برو یک سریال جاسوسی بساز و این کارها را انجام بده! من و آقای اصفهانی می‌خواستیم یک فیلم جاسوسی بسازیم که سرانجام به این سریال ختم شد. اگر فردا به من بگویند که باز هم چنین سوژه‌ای هست و بیا آن را بساز، با کمال میل این کار را انجام خواهم داد، اما درباره این سریال، حتی این حرف را به من نزدند.

***چه اتفاقی افتاد که شما به ساخت کار اکشن و جاسوسی روی آوردید؟ اساسا ژانر کاری شما بسیار متفاوت با این کار است.**



**برای شما حقیقت را می گویم. سریال "Homeland" را مشاهده کردم و بسیار به آن علاقه‌مند شدم. (باخنده) همین باعث شد یک سریال جاسوسی شبیه آن بسازم. درباره تغییر سبک کار هم بگویم که در تمام دنیا یک کارگردان حرفه‌ای، اکثر ژانرها را تجربه می کند، از ملودرام تا اکشن. من خودم را یک کارگردان حرفه‌ای می‌دانم و علاقه دارم سبک‌های مختلف را تجربه کنم. از سوی دیگر هیچ چیز در ایران برنامه‌ریزی شده نیست! یعنی نمی توانم بگویم ممکن است سال دیگر کار درام تولید کنم یا اکشن.

***در ابتدا گفتید یکی از ایرادات فیلم‌ها و سریال‌های ایرانی، فیلمنامه است. اینکه فیلمنامه به روز دست کارگردان می‌رسد و از این دست حرف‌ها.**

**مشکل تلویزیون در این قضیه است. هشتاد درصد سریال‌ها تنها سه یا چهار قسمتش نوشته و تولیدش شروع شده و به تدریج در حین کار قسمت‌های دیگر نوشته شده و به دست کارگردان می‌رسد. اکثر مواقع نیز نویسنده و کارگردان دو فرد متفاوت هستند، البته در سریال من اینگونه نبود چرا که خودم سابقه نوشتن دارم. فکر نمی کنم در آمریکا اینطور باشد. یعنی آنجا نوشته که تکمیل شد، کار ساخت شروع می‌شود. البته در ترکیه هم مثل ایران است با این تفاوت که آنها پخش به روز ندارند. این سیستم در سریال‌های کمدی و خانوادگی جواب می‌دهد، اما در سریال‌های جاسوسی جواب نمی‌دهد. در کارهای جاسوسی باید همه چیز مشخص باشد و بعد تولید شروع شود.

***از آنجا که خود شما نویسنده سریالتان بودید، چرا سریال را تکمیل نکردید و بعد سراغ تصویربرداری نرفتید؟**

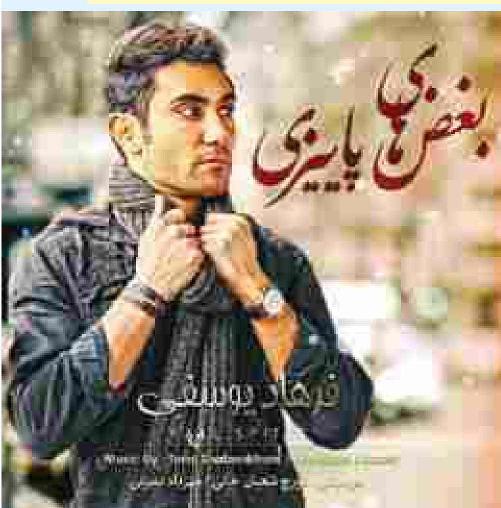
**(می خندد) زمانی که قرار شد سریال را شروع کنم، پنج قسمت را آماده کردم و با دویست صفحه خلاصه داستان، کار را شروع کردم. بازیگران هم در ابتدا خلاصه داستان را خواندند و سناریو را برای خواندن به آنها ندادیم. برخی حتی خلاصه داستان را هم نخواندند. مشکلات و عجله برای ساخت باعث شد که کار را کامل ننویسیم.

***خیلی از آمریکا و سریال‌های آمریکایی حرف زدید، شرایط در آنجا چگونه است؟**

**در آنجا یک فرد به اسم تهیه کننده اجرایی وجود دارد که به همه چیز اشراف دارد و متن را می گیرد، سپس سرمایه‌گذار پیدا کرده و در انتها با کارگردان برای تولید کار به توافق می‌رسد. در ایران اینطور نیست. این حرف را به عنوان یک کارگردان به شما می‌زنم. در ایران کارگردان سالاری وجود دارد. یعنی من فریدون جیرانی طرحی را به شورا می‌دهم و وقتی تصویب شد، برای خودم تهیه کننده‌ام را انتخاب می کنم! ■

# بغض‌هایم را بیرون ریختم

**چندی پیش آلبوم موسیقی فرهاد یوسفی با عنوان "بغض‌های پاییزی" به بازار آمد و از آنجا که شنیدن صدا و موسیقی موجود در این کار با دنیای شلوغ موسیقی این روزها متفاوت بود، بر آن شدیم تا از خواننده آلبوم سوال‌هایی را بپرسیم:**




***چطور شد که آلبوم بغض‌های پاییزی بیرون آمد؟**

**من از سال ۸۵ در دانشگاه موسیقی به صورت آکادمیک رشته موسیقی را خواندم و از سال ۸۹ در حال جمع کردن این آلبوم بودم که امسال موفق شدم بالاخره بغض‌هایم را در پاییز بیرون بریزم.

***حالا این بغض بیرون ریختن‌ها درآمدی هم دارد؟**

** خیلی کم، مگر اینکه کسی که موسیقی کار می کند حرفه‌ای باشد و کارش به مرحله برگزاری کنسرت برسد و آن وقت است که درآمد موسیقی هم در زندگی احساس می‌شود.

***پس هزینه‌های زندگی شما از چه محلی پوشش داده می‌شود؟**

** ۸ سال است که در یک شرکت توزیع نشریات کار می کنم و خدا را شکر از همین محل زندگی می چرخد.

***چطور سمت موسیقی رفتی؟**

**از وقتی خیلی کوچک بودم علاقه‌ام به طور ذاتی به سمت موسیقی بود تا اینکه بعد از سربازی با حضور در دانشکده موسیقی با افرادی آشنا شدم که کمکم کردند تا آرزوی بزرگم را به واقعیت تبدیل کنم.

*** بغض‌های پاییزی چه پیغامی را برای مردم دارد؟**

**در واقع این کار سی درصد از طرز فکر موسیقیایی من است و در آینده آلبومی را به دست مردم می‌دهم که می‌تواند صد در صد توانایی‌های مرا نشان دهد و امیدوارم خداوند کمک کند و روی این قولم بتوانم بمانم.

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

**دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱)** همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! **۲)** دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

## ابجد و عشق

**ماندانا جویباری، ۲۵ ساله، مجرد، دانشجوی پزشکی، مازندران**

از سال نود دوست پسری هنرمند دارم که تا سال ۹۲ خوش و خرم بودیم. سال ۹۲ برای کاری به تهران رفت و قرار بود سه چهار روزه برگردد. برنگشت. من چند شماره از دوستانش داشتم. خیلی زنگ زدم و آخرش فهمیدم زندانی سیاسی است و حکمش اعدام است. خیلی سعی کردم بدانم در کدام زندان است اما دوستانش گفتند سرّی است و نمی‌توانند بگویند ضمن این که به من اجازه‌ی ملاقات نخواهند داد. من تا یک سال و نیم خیلی رنج کشیدم و تمام اعتقاداتم را از دست دادم حتی کفر می‌گفتم. بعد وارد فاز مذهب و مراقبه و مکاشفه شدم و رؤیای صادقه می‌بینم. خواب دیدم ۱۸ ماه باردار بودم و فارغ شده بودم. بچه پسر بود ولی او را ندیدم. وارد دفتری شدم که مال دوست پسرم بود. سنش بالا رفته بود. موهایش جوگندمی بود. گفت اسم پسرمان را بگذاریم موهو. گفتم یعنی چی؟ معنی کرد و دیدم قشنگ است. بعد گفت ۵۵۵الف ب لام. گفت این ابجده. و در گوشم مدام زمزمه کرد که ۴۱ روز. و بیدار شدم.

**تعبیر:** قبل از تعبیر برای شما توضیح می‌دهم که کمی علمی‌تر و مستندتر به حوادث نگاه کنید. آن دوست شما اگر چنان سیاسی بوده که تا به تهران می‌آید، دستگیر و به اعدام محکوم می‌شود، شما که بیش از دو سال با او رفت و آمد نزدیک داشته‌اید، باید بوهایی می‌بردید. ضمناً اگر یک نفر را به جرم سیاسی بودن بگیرند و به اعدام محکومش کنند، اسم آن زندانی در سایت‌های گوناگون اعلام می‌شود و شبکه‌های مخالف جنجال‌ها به پا خواهند کرد در حالی که گفتید در هیچ یک از خبرهای داخلی و خارجی از دوست شما اسمی برده نشده. اسمش را به من هم دادید من هم سرچ کردم و اسم چنین کسی را ندیدم. بنابراین چشم‌های خود را بشویید و جور دیگری نگاه کنید. برای مثال شاید از شما سیر شده و به نامردی گذاشته و رفته و برای این که شما پیگیرش نشوید، خبر داده که زندان است و اعدام خواهد شد. یا شاید در تهران خلافی کرده و زندانی شده. ضمن این که گفتید دوستانش گفته‌اند شاید تا یکی دو ماه دیگر آزاد شود که این نیز داستانش می‌لنگد. چطور ممکن است که یک‌هو یک نفر اعدامی را پس از دو سال آزاد کنند؟ اما خواب شما می‌گوید دختری احساساتی هستید که به خرافات گرایش پیدا کرده‌اید. آن بی‌اعتقادی و سپس اعتقادمند شدن شما نیز نشان می‌دهد که ایدئولوژی ثابتی ندارید و به قول سهراب، وقتی که تب دارید به مهتاب بد می‌گویید. پیشنهاد می‌کنم با عینک علمی و حقیقت بین به دنیا نگاه کنید. ضمنا به مردی که برای سفری چند روزه می‌رود و دو سال بعدش هم برنمی‌گردد، دل نبندید زیرا شاید نتوان به او اعتماد کرد و بعدا هم در بحران‌ها شما را تنها بگذارد. انتخابِ شوهر برای یک عمر است پس بگردید و یکی بی‌عیب‌ترش را پیدا کنید.



**هشدار مهم دیگر:** خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و شاید خوشتان نیاید.

## قاشق و چنگال در چاه توالت

**عنبر عنبری، ۵۴ ساله، متأهل، خانه‌دار، شهرک واوان**

در توالت خانه‌ای بودم. پسر ۳۵ ساله‌ی متأهلم مقداری قاشق و چنگال و سیخ کباب ریخته بود توی کاسه‌ی توالت. من همه را جمع کردم اما چاقو افتاد توی چاه و رفت. به پسرم گفتم چرا ریختی اینجا؟ یک‌هو دیدم دهنه‌ی چاه باز شد و خودم در آن آویزان بودم. دستهایم را به دو طرف چاه گرفته بودم. کثافت و فضولات نمی‌دیدم. یک همسایه‌ی قدیمی آمد و سعی کرد مرا بیرون بکشد. ناراحت بود اما پسرم ناراحت نبود. بی‌تفاوت بود و برای نجاتم کاری نمی‌کرد. چیزی شبیه نردبام آنجا بود. احساس امنیت کردم.

**تعبیر:** این خواب می‌گوید شما حس می‌کنید پسرتان در زندگی زناشویی موفق نیست و زنی دارد که شاید اهل ولخرجی و ریخت و پاش باشد. در این خواب قاشق و چنگال و سیخ کباب، نماد ولخرجی و گشت و گذار است. چاقو نماد مسئولیت‌های زندگی است البته در این خواب که جنس مسئولیتش مخصوص خانم‌های خانه‌دار است. وقتی که شما نمی‌توانید چاقو را بگیرید، تعبیرش این است که خودتان در این که پسرتان ازدواج کند، دخیل بوده‌اید و پسرتان اگر بخواهد ایرادی از همسرش بگیرد، نهایتاً به شما می‌گوید خودت بودی که مرا به ازدواج وادار کردی. او در خواب به شما کمک نمی‌کند زیرا خودش را مقصر نمی‌داند. همسایه‌ی قدیمی می‌خواهد کمک کند، نمی‌تواند زیرا خود کرده را تدبیر نیست. آن نردبام، کورسوی امیدی است که بتوانید به خودتان و پسرتان کمکی کنید. پیشنهاد می‌کنم در زندگی آنها دخالت نکنید و به آنها فرصت بدهید خودشان با مشکلاتی که دارند، کنار بیایند. این طوری هیچ کاسه کوزه‌ای هم سر شما نخواهد شکست.

## وای اگر مادرم بفهمد!

**سهراب سهرابی، ۲۵ ساله، دانشجو، مجرد، نهاوند**

خواب دیدم دوست دخترم در کامپیوترم نمایان شد و گفت پاشو بیا پیش من. گفتم حالا که نمیشه. نصفه شبه. گفت چقدر ترسویی! سوییچ ماشین بابات رو بردار و بیا. گفتم چشم و یواشکی سوییچ را برداشتم و از خانه بیرون زدم و تمام مدت نگران بودم که اگر مادرم بفهمد، بیچاره می‌شوم. اگر پرسید این وقت شب کجا بودی، چه بگویم. لطفاً تعبیر کنید و بگویید آیا این خواب به معنی جدایی من و دوستم نیست؟

**تعبیر:** اگر در رفتار و شخصیت خودتان تغییری ایجاد نکنید، هم این دوست دختر را از دست می‌دهید هم دوست‌های بعدی را زیرا از این خواب معلوم می‌شود که رفتار شما برای دختران دلپسند و جذاب نیست. دختر به مردی نیاز دارد که مقتدر و مستقل باشد که شما نیستید. این خواب ضمناً می‌گوید که آن دختر خانواده‌ای دارد که به او سخت نمی‌گیرند و اجازه می‌دهند وقت و بی‌وقت بیرون برود اما شما در خانواده‌ای هستید که مقیداتی دارند. همین اختلاف فرهنگی نیز بین شما و او اختلاف و سردی خواهد انداخت. حالا که این بحث پیش آمد، به نکته‌ای اشاره کنم. یکی دو دهه پیش دخترها بسی محدود بودند و اگر اهل بیرون رفتن بودند، باید هزار و یک بهانه‌ی توجیه پذیر می‌تراشیدند اما حالا برعکس شده و دخترها آزادانه رفت و آمد می‌کنند و پسرها از ترس پدر و مادرشان ناچارند محتاط باشند. و برای مثال دختر بیم ندارد که به مادر و خاله و خواهرهایش بگوید دوست پسر دارد اما پسرها مسائل عاطفی خود را پنهان می‌کنند. این اتفاق عوارض ناگواری دارد که یکی از آنها جابه‌جایی مقام دختر و پسر است و وقتی که پسر، دختر شد و دختر، پسر شد، خواه ناخواه از هم سرد می‌شوند. امیدوارم خوانندگان گرامی ما این نکته را جدی بگیرند.

در هم نشینی باید خود را با هم دمان صاحب وجدان همدم ساخت و از مردم بی ارزش دوری جست • کنفوسیوس

سهراب صفادار



**اسب‌های جنگل؛ آبردینشایر-اسکاتلند:** در محله بالمورال از شهر آبردینشایر در اسکاتلند، برای جابجایی چوب درختان بریده شده، به جای ماشین آلات سنگین و پر سر و صدا همچنان از روش‌های قدیمی و سنتی و از این اسب‌های قدرتمند که نژاد خاص اسکاتلندی هستند، استفاده می‌کنند. جابجایی چوب‌ها با کمک این اسب‌ها علاوه بر فوایدی که نسبت به شلوغی و آلودگی ماشین آلات دارد، میزان خسارت و صدمه وارده به خاک و زمین جنگل را نیز به حداقل می‌رساند.



**بر لبه آسمان؛ ترولتانگا-نروژ:** حتی تماشای این عکس برای خیلی‌ها ترسناک است. ورزشکار و بدلکار «توبی سگار» ۲۱ ساله را می‌بینید که در لبه صخره‌ای در ترولتانگا پشتک زده است! او این کار پر خطر و هزاران کار مشابه دیگر را صرفاً برای هیجانش انجام می‌دهد. جالب است بدانید ارتفاع صخره‌ای که توبی بر لبه آن پشتک می‌زد تا زمین، حدود ۷۰۰ متر است!



**جشن گوجه فرنگی؛ بونول-اسپانیا:** علاقه‌مندان به جشن گوجه فرنگی یا همان جشن «توماتینا» را می‌بینید که در گوجه فرنگی له شده غرق شده‌اند! این جشن پرهیجان به صورت سالانه برگزار می‌شود و امسال حدود ۲۲ هزار نفر در آن شرکت و بیش از ۱۵۰ هزار کیلوگرم گوجه فرنگی له شده را به سوی همدیگر پرتاب کردند.



**پرواز؛ سانتاکروز-کالیفرنیا:** تصویری زیبا از علاقه‌مندان به کایت سواری و موج سواری را می‌بینید که در ساحل وادل کریک در کالیفرنیا گرد هم آمده‌اند و مهارت‌هایشان را به رخ یکدیگر می‌کشند. فصل گرم سال همیشه اوج شور و هیجان برای ورزش‌های آبی است.



**عمق دریا؛ دریای مدیترانه:** غواص و شناگر فرانسوی «گیلام نری» وسط تمرین خود، حبابی حلقه‌ای را برای عکاس ایجاد کرد. او از جمله شناگرانی است که خود را برای مسابقات غواصی انفرادی به عمق آب که در ماه جاری برگزار می‌شود، آماده می‌کند. این مسابقات در آب‌های آزاد برگزار می‌شود و به آمادگی بدنی بسیار بالایی نیاز دارند تا بتوانند علاوه بر نفس گیری، فشار زیاد آب را هم تحمل کنند.



**جنگلی از شاخ گوزن؛ ناریانمار-روسیه:** یک گله‌دار گوزن‌های شمالی را می‌بینید که سعی می‌کند گوزن‌هایش را با آرامش در مسیر خود هدایت کند. عموماً دامداری در این منطقه شمالی، به معنی نگهداری از گوزن‌هاست و از گاو و گوسفند خبری نیست. طبیعتاً راه رفتن هر روزه در میان این همه گوزن با شاخ‌های بلند چندان آسان نیست و به دقت و مهارت بالایی نیاز دارد.




# از کلکسیون جدید ماکسیم دیدن فرمایید

با هدایای جالب برای مشتریان ویژه ماکسیم








ساعت مدیران هزاره سوم





ماکسیم





